

رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

به نام آفریدگار قلم

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق
تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت
نودهشتیا می باشد - هرگونه استفاده غیرمجاز از این
اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری
دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از
قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد
داشت.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر



<http://www.98ia-shop.ir>



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

نام رمان: آخرین نگهبان شعله (فصل اول)

نویسنده: زینب چرمگر

ژانر: فانتزی، اسطوره ای

صفحه آرا: Asra_p

ویراستار: تیم ویراستاری انجمن نودهشتیا

<http://www.98ia-shop.ir>



خلاصه:

در جهانی که تنها امیدش در افسانه‌ها پنهان شده، یک دختر جوان با خواندن داستانی که هیچ‌کس باورش ندارد، جرقه‌ای دوباره در دل خاموش شده‌اش روشن می‌کند.

او نمی‌داند که این امید ساده، قرار است دریچه‌ای به سوی حقیقتی فراموش شده باشد؛ اما زمانی که تاریکی همه چیز را می‌بلعد، دختر داستان ما می‌فهمد که بعضی افسانه‌ها...



مقدمه:

زمانی که خورشید برای نخستین بار بر زمین تابید، شعله‌ای از قلبش جدا شد و در اعماق زمین افتاد
آن شعله تبدیل به دختری شد که جسدش از خاک، نفسش از آتش، و
روحش از فروغ جاودان بود.
او را آذر میرا نامیدند: پاسبان آتش‌های ابدی که هیچ‌گاه خاموش
نمی‌شوند



شنلم را از روی شانه‌هایم پایین کشیدم و به رخت‌آویز چوبی آویختم. چوب خشکیده زیر وزنش ناله‌ای خفیف کرد؛ صدایی کوتاه و پیر، شبیه خودِ خانه، که انگار سال‌ها بود در برابر سرما و تاریکی تاب آورده و هنوز فرونریخته بود.

نزدیک غروب بود؛ گرچه در سرزمین ما دیگر کسی درست نمی‌دانست غروب از کجا آغاز می‌شود و شب از چه لحظه‌ای همه‌چیز را می‌بلعد. در زمستانِ ابدی، روزها فقط اندکی از شب کم‌رنگ‌تر بودند.

یک‌راست به آشپزخانه رفتم. هوای آنجا بوی چوبِ نم‌کشیده، دودِ کهنه و سیب‌زمینی خام می‌داد. اجاق سرد بود و سکوتِ خانه آن‌قدر سنگین که صدای برخورد سیب‌زمینی‌ها با تهِ قابلمه، بیشتر از همیشه در فضا پیچید. قابلمه را از آب پر کردم و روی آتش گذاشتم. شعله‌ی



کوچک زیرِ آن در برابر سرمایی که از درزِ پنجره‌ها به داخل می‌خزید، حقیر به نظر می‌رسید؛ مثل آخرین فانوسی که در معبدی فراموش شده هنوز روشن مانده باشد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم، چشمم به مادر جون افتاد که مثل همیشه زیرِ کرسی خوابش برده بود. آهسته زیر کرسی جا گرفتم تا بیدار نشود. می‌خواستم پاهای یخ‌کرده‌ام کمی جان بگیرند و گرم شوند؛ اما وقتی گرمایی حس نکردم، نگاهی به منقل زغالی انداختم. همه‌ی زغال‌ها خاکستر شده بودند.

پوفی کشیدم، منقل را بیرون آوردم و بعد از اینکه دوباره شنلم را پوشیدم، از خانه بیرون زدم. سوز بیرون مثل دندان در تنم فرو رفت. حیاط زیرِ لایه‌ای از یخ و برفِ کهنه خفه شده بود و آسمان، آن قدر تیره و سنگین بود که انگار



سقفی از آهن بالای سرِ جهان آویزان کرده باشند. نه بادی می‌وزید و نه برفی تازه می‌بارید؛ اما همان سکونِ بی‌صدا هولناک‌تر بود، گویی تاریکی پشت این خاموشی ایستاده و قدم‌به‌قدم پیش می‌آید.

اول زغال‌ها را الک کردم. خاکسترها با هر تکان، چون غبارِ سردِ مردگان در هوا می‌پیچیدند و روی آستین و دستانم می‌نشستند. دوباره زغال‌ها را داخل منقل ریختم و مشغول درست کردن آتش تازه شدم.

کارم که تمام شد، به داخل برگشتم. مادر جون بیدار شده بود. با دیدنم لبخند زد و گفت:
- اومدی ننه؟ خسته نباشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- نیم ساعتی می‌شه اومدم، مادر جون. خواب بودین.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

مادر چون آهی کشید؛ آهی که انگار از عمقِ سال‌هایی
بسیار دور بالا آمده باشد. نگاهش لحظه‌ای در فضای روبه‌رو
لابه‌لای خاطراتش گم شد:

—ای ننه، پیری هم بد دردیّه. روز و شبمو نمی‌فهمم، کل
روزم تو خواب می‌گذره.

به غرغر شیرینش لبخند زدم، منقل را دوباره زیر کرسی
گذاشتم و گفتم:

—چیزی نمی‌خواین؟

مادر چون دستی تکان داد؛ مهربان، خسته و مادرانه:
—نه ننه، قربونت برم. تو از صبح پی کار بودی، یکم بشین
گرم شو.

بی‌معطلی زیر کرسی جا گرفتم و لحاف را تا روی شانه‌هایم
بالا کشیدم. گرمای منقل کم‌کم به پاهایم رسید و سرما را
از تنم بیرون کشید.

<http://www.98ia-shop.ir>



چند دقیقه بعد، صدای باز شدن در آمد و رگه‌ای از هوای گزنده بیرون به داخل خزید. سر بلند کردم. مامان و بوژان برگشته بودند.

بوژان سبدي در دست داشت؛ پر از کاهو، کلم، هویج و چند گوجه که رنگ سرخشان در این فصل مرده، غریب و تقریباً معجزه‌وار به نظر می‌رسید. برف نشسته بر شانه‌هایش هنوز آب نشده بود. گونه‌هایش سرخ شده بود و موهای کوتاه و فرّش کمی خیس و به‌هم‌ریخته بود. مثل همیشه چیزی در حضورش بود که اتاق را از رخوت درمی‌آورد؛ انگار با خودش اندکی جنب‌وجوش و جان می‌آورد، حتی در دل این زمستانِ نفرین شده. با لبخند به چهره خسته و سرمازدیشان گفتم: -سلام، خسته نباشید.



مامان لبخندی زد و گفت:

-تو هم خسته نباشی عزیزکم. تازه رسیدی؟

نگاهم روی چهره‌اش ماند. لبخندش سر جایش بود، اما چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفتند. خستگی در صورتش نشسته بود و زیر آن، آشفتگی پنهانی موج می‌زد؛ انگار چیزی را در راه شنیده یا دیده باشد که هنوز نتوانسته از دلش بیرون کند.

با کمی دله‌ره و با لحنی کنجکاو پرسیدم:

-حدود بیست دقیقه‌ست. چیزی شده؟ انگار حالتون خوب نیست!

شنل را کنار گذاشت؛ لبه‌ی پشمی شنل از برف نیمه‌آب‌شده سنگین شده بود. او آمد و با آهی طولانی، زیر کرسی کنار مادر جون نشست؛ جایی که انگار آخرین سنگر گرم دنیا بود. هنوز دهانم باز نشده بود حرفی بزنم یا از



حال و هوای بیرون بیرسم که بوژان، سبد را با بی حوصلگی
 به آشپزخانه برد و بیرون آمد. صورتش از تیزی هوا
 لکه‌های سرخ‌وفیلی داشت و اخم‌هایش چنان در هم بود که
 انگار با تمام جهان سرِ جنگ دارد. با همان لحنِ گزنده و
 همیشگی‌اش غرغر کرد:

– اه، آمی! بازم سیب‌زمینی؟!

نگاهی به قامتِ استخوانی‌اش انداختم. در صدایش
 خستگیِ دویدن روی زمین‌های سخت و یخ‌زده موج می‌زد.
 با لحنی که سعی می‌کردم محکم باشد تا لرزشِ درونی‌ام را
 پنهان کنم، گفتم:

– تو این قحطی برو خدا رو شکر کن همین سیب‌زمینی رو
 هم داریم بخوریم!



بوژان با چشمانی گرد شده و یک چشم غره‌ی حسابی نگاهم کرد، اما اعتراضی نکرد؛ فقط با همان کلافگی آمد و زیر کرسی جای گرفت. حق داشت؛ نوجوان بود و پشت لبش تازه سبز شده بود. پسری در سن او باید بدن در حال رشدش را با گوشت و نان گرم تقویت می‌کرد، نه با ریشه‌هایی که از دل خاک سیاه و یخ‌زده بیرون می‌آمد. اما در این قحطی و تاریکی لعنتی که دارد با سرعت همه‌جا را می‌بلعد، همین سیب‌زمینی و چند سبزیجاتی که مامان و بوژان از زمین در می‌آورند غنیمت است؛ هم شکمان را سیر می‌کند و هم اگر چیزی اضافه بماند، از فروشش اندکی پول در می‌آوریم.

نفسم را با صدا بیرون دادم. تصویری از بیرون دیوارها در ذهنم نقش بست. شنیده بودم روستاهایی که تاریکی به آن‌ها نفوذ کرده و «گارد تاریکی» در آنجا جاگیر شده



است، اوضاعشان از ما هم بدتر است. می گفتند آنجا دیگر حتی سیب زمینی هم نمی روید؛ زمین آنجا دیگر نه یخ، که انگار خودِ مرگ را در آغوش گرفته است.

مامان، در حالی که دست های قرمز شده اش را به هم می مالید، با غصه ای که صدایش را دورتر از همیشه نشان می داد، گفت:

– امروز اِما تا اومده بود سرِ زمین، به پهنای صورت اشک می ریخت. می گفت روستای آسیاب که خواهرش اونجا زندگی می کنه، افتاده دستِ گارد تاریکی. هنوز هیچ خبری از مردمشون بهشون نرسیده و همه ی بستگانشون نگران خانواده هاشونن.

با چشمانی گرد و قلبی که ناگهان شروع به کوبیدن کرد، گفتم:



– روستای آسیاب؟! اون که خیلی به اینجا نزدیکه!

مادر جون در سکوتی سنگین، شیشه‌ی عینکش را با گوشه‌ی چارقد سفیدش پاک کرد. انگار می‌خواست حقیقت را روشن‌تر ببیند، هرچند حقیقتِ این روزها تیره بود. بعد از مکثی طولانی، عینک را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و گفت:

– خدا به دادمون برسه، همه‌جا رو دارن می‌گیرن. به قول مادرِ خدایا مرزم، کاش خدا بهمون رحم کنه و «آذر میرا» از خاکستر بلند شه.

بوژان که تا آن لحظه با لحاف کلنجا ر می‌رفت، متعجب سر بلند کرد:

– آذر میرا دیگه کیه؟!!



مادر جون نگاه عمیق و پرمعنایی به من و بوژان انداخت؛
نگاهی که انگار داشت از پس لایه‌های جهلِ ما، به چیزی در
اعماقِ تاریخ نگاه می‌کرد. وقتی دید هر دو گیج و مبهوت
به او خیره شده‌ایم، چین‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر شد:

– مگه مادرتون براتون تعریف نکرده؟!

من و بوژان هر دو به نشانه نفی سر تکان دادیم. سکوتِ
مامان در آن لحظه سنگین‌تر از همیشه بود. او به منقل
خیره شده بود و واکنشی نشان نمی‌داد، اما لرزشِ ظریفِ
انگشتانش روی زانو، رازش را فاش می‌کرد.

مادر جون با ناراحتی رو به مامان گفت:

– دستت درد نکنه دختر! خیلی خوب از این افسانه‌ی آبا و
اجدادی مواظبت می‌کنی، نه؟!



مامان اخمی کرد؛ اخمی که همیشه وقتی اسم افسانه‌ها می‌آمد، سایه‌ای غلیظ روی چهره‌اش می‌انداخت. شعله‌ی کوچک چراغ نفتی پشت سرش لرزید و انگار با نفس او خاموش و روشن شد:

– من دوست ندارم به خاطر یک افسانه، دل بچه‌هامو الکی خوش کنم. اونا باید یاد بگیرن با شرایط کنار بیان. نمی‌خوام گذشته دوباره تکرار بشه!

صدای مامان توی اتاق پیچید و برای لحظه‌ای حتی سرمای هوا هم انگار یخ‌تر شد. مادر جون با دلخوری چارقدش را کمی جلو کشید. نور نارنجی کرسی روی چین و چروک‌های صورتش لغزید و در شیارهایش گیر کرد؛ شیارهایی که انگار سال‌ها دعا و دلواپسی در آن‌ها ته‌نشین شده بود:

– نورا، من ازت این انتظار رو نداشتم. اون داستان، یا به قول تو «افسانه»، تنها نشونه‌ی امید تو این تاریکیه.



آدمیزاد اگه امید نداشته باشه، تاریکی زودتر از گاردش
می‌بلعتش!

مامان سرش را برگرداند. نفسش به شکل بخار بیرون زد؛
این بخار فقط مخصوص زمستان نبود، انگار «تاریکی» در
نزدیکی خانه پرسه می‌زد:

– خانجون، انگار باید آخر اون داستان رو یادتون بندازم.
همیشه امید به پیروزی نمی‌رسه. آدم باید واقعیت‌ها رو
ببینه. من قبلاً این اشتباه رو کردم و دوباره تکرارش
نمی‌کنم!

این را گفت و بی‌هیچ حرف دیگری به آشپزخانه رفت. در
لحظه‌ای کوتاه، وقتی از کنار چراغ گذشت، نور روی
چهره‌اش افتاد و من چیزی دیدم؛ نه گریه، نه خشم، بلکه
ترس! ترسی قدیمی و عمیق، از همان‌ها که ریشه در



خاطرات خاموش دارند. من و بوژان فقط به هم نگاه کردیم. سکوت، مثل لایه‌ای از برف سرد روی ما نشست.

به آشپزخانه رفتم. بوی سیب‌زمینی دودی و ترشی مادر جون در فضا پخش بود، اما هوای آشپزخانه برنده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد؛ انگار تاریکی پشت پنجره جمع شده و منتظر فرصتی برای خزیدن بود. بی‌حرف کنار مامان ایستادم. سینی غذا ساده و کوچک بود: چند سیب‌زمینی، کمی نان و ترشی محلی که مامان با حوصله درست می‌کرد؛ غذایی که بیشتر روزها همین بود و هر روز ساده‌تر می‌شد. تاریکی هرجا می‌رفت، انگار اوّل نور و بعد رنگ‌ها را می‌دزدید.

از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه، فقط سپیدیِ سرد و بی‌روح دیده می‌شد؛ زمستانی که انگار هیچ‌وقت قصد رفتن نداشت. مادر جون همیشه برایمان از روزهایی می‌گفت که



گل‌ها رنگ داشتند، میوه‌ها عطر داشتند و باد، بوی خاک گرم را با خود می‌آورد. ما فقط گوش می‌دادیم و سعی می‌کردیم آن دنیا را تصور کنیم؛ دنیایی که برای ما بیشتر شبیه خواب و خیال بود. من همیشه آرزو داشتم بدانم گل واقعی چه شکلی است؛ شکوفه چه بویی دارد؟ رنگش زیر نور خورشید — خورشیدی که حالا پشت دیوارهای تاریکی گیر کرده — چطور برق می‌زند؟

یک بار، وقتی بچه‌تر بودم، از پدرم پرسیدم:

— بابایی، چرا بعضی وقتا بهم می‌گی «گلِ سرخِ من»؟

بابا خندید؛ لبخندی گرم، از آن‌هایی که حتی تاریکی هم نمی‌توانست خاموشش کند:

— چون مثل یک گلِ زیبا و پاکی. برای همین اسمت رو گذاشتیم آمیتیس؛ یعنی گلِ سرخ.



روی پایش نشستم؛ انگشت‌های گرمش لای موهایم کشیده شد و من هیچ‌وقت نمی‌دانستم این آخرین باری است که آن گرما را حس می‌کنم.

فردای آن روز، بابا مثل همیشه صبح زود در سرمای گزنده‌ی تاریکی از خانه بیرون رفت؛ اما دیگر هیچ‌کس او را ندید. انگار تاریکی او را بلعیده بود.

مامان اول گفت بابا به «سفر طولانی» رفته است؛ سفری که حتی اسم مقصدش را هم نمی‌دانستیم. اما چند ماه بعد، درست در شبی که بادِ سردِ زوزه‌کشان دور خانه می‌چرخید، مامان با صورتی رنگ‌پریده کنار کرسی نشست و گفت:

— بچه‌ها، باباتون دیگه بر نمی‌گردد.



آن شب انگار شعله‌ی کوچکِ کرسی هم لرزید و کوتاه‌تر شد. مامان روزهای بعد، شبیه سایه‌ای میان خانه می‌چرخید؛ چشم‌هایش همیشه خسته بود و نفسش سنگین. از آن روز به بعد، اسم بابا در خانه ممنوع شد؛ انگار هر بار که نامش به زبان می‌آمد، تاریکی یک قدم به خانه نزدیک‌تر می‌شد. اما من در خلوت، همیشه او را به یاد می‌آوردم. بابا مثل آفتابی گرم در روزهای سرد بود. می‌دیدم که مامان چقدر عاشقانه نگاهش می‌کرد؛ به همین خاطر نمی‌فهمیدم چرا رفته، کجا رفته و چرا در خانه دیگر به رویش باز نشد.

چند بار از مامان پرسیدم چرا؟ اما آخرین بار آن قدر با صدایی لرزان و عصبانی سرم داد زد که از ترس، قول دادم دیگر نپرسم. انگار راز بزرگی پشت رفتنش بود؛ رازی که خودش هم از گفتنش می‌ترسید. شام را در فضای سنگینی



که میان مامان و مادر جون تنیده شده بود، خوردیم. شعله‌ی کرسی کم‌جان بود و سایه‌ها روی دیوارها کش می‌آمدند؛ گویی خود تاریکی گوش تیز کرده بود. همان شب، خوابی دیدم؛ خوابی که با هیچ‌کدام از خواب‌های قبلی‌ام شبیه نبود. خودم را در جنگلی می‌دیدم که درختانش خشکیده و خمیده بودند؛ مثل دست‌هایی که از خاک بیرون زده‌اند تا کمک بخواهند. مه خاکستری مثل موجودی زنده میان شاخه‌ها می‌لولید. از چیزی فرار می‌کردم؛ چیزی که صدایش مثل خش‌خش یخ‌زدنِ برگ‌ها بود، اما شکلش دیده نمی‌شد. در دوردست، نوری لرزان مثل شعله‌ای زنده چشمک می‌زد؛ تنها نقطه‌ی گرمِ آن جنگلِ مرده. به سمتش دویدم، اما پیش از رسیدن، پایم گیر کرد، زمین زیر پایم شکافت و سقوط کردم.



با نفس‌های بریده از خواب پریدم. صحنه‌های خواب مثل لکه‌هایی از نور و سایه جلوی چشمم می‌دویدند؛ انگار واقعاً در آن جنگل بوده‌ام. آرام از جا بلند شدم. همه هنوز در خواب بودند و نفس‌هایشان مثل بخار سفید آرام بالا می‌رفت.

به پنجره‌ی کاهگلی نزدیک شدم. هوا خاکستری سردی داشت؛ گرگ‌ومیشی که معلوم نبود آخر شب است یا آغاز صبح. اگر ابرهای سنگین اجازه می‌دادند، شاید یک ساعت دیگر خورشید کم‌جان از پشت کوه‌های یخ‌زده بالا می‌آمد؛ اما مدت‌ها بود که خورشید دیگر کامل دیده نمی‌شد.

هر روز که تاریکی و گارد تاریکی سرزمین‌های بیشتری را می‌بلعیدند، خورشید ضعیف‌تر می‌شد، آسمان چرک‌تر و امید مردم کم‌نورتر از روز قبل بود. گویی همه در این زمستان ابدی نفرین شده بودیم.



به آشپزخانه رفتم و قوری را روی شعله‌ی کم‌جان گذاشتم. هُرم ضعیفِ چای بالا رفت، اما پیش از آنکه سقف را لمس کند، در سرمای اتاق منجمد شد؛ مثل نفسِ بخارآلودی که هر صبح از سینه‌ی زمینِ زخمی بیرون می‌آمد و در نبرد با سرما شکست می‌خورد.

کنار در، سبزی بود که بوژان روز قبل آورده بود؛ ته‌مانده‌ی سبزیجاتِ نیمه‌زنده، چند ریشه‌ی خشک و دانه‌هایی که از سرما سیاه شده بودند. محصولاتِ زمین هر روز کمتر می‌شد؛ انگار خودِ خاک از درون می‌مُرد.

یکی یکی از خواب بیدار شدند. مامان و مادر جون هنوز در هوای سردِ قهرشان نفس می‌کشیدند؛ حرف نمی‌زدند، فقط گاهی نگاهی کوتاه و سنگین از میان بخار چای رد و بدل می‌شد. بعد از صبحانه، شغل زمستانی‌ام را که بوی پشمِ



نم خورده می داد، روی شانه هایم انداختم. سبد را برداشتم
و در حالی که دسته هایش دستم را می گزید، گفتم:

– من می رم، چیزی نیاز ندارید؟

مادر جون با صدای گرمی که همیشه بوی دعا می داد، گفت:

– به سلامت مادر، خدا پشت و پناحت.

مامان لبخندی نصفه و نیمه زد؛ در نگاهش چیزی میان امید
و دل نگرانی موج می زد:

– نه، چیزی لازم نیست، ان شاء الله دست پُر بر گردی.

در خانه را بستم و وارد هوای بورانی بیرون شدم. ابرهای

سنگین از شب گذشته هنوز بیدار بودند و باران ریز و

مداومی بر زمین گل آلود فرو می ریخت. باد از میان

شاخه های بی بار عبور می کرد و دامن، شنل و لباسم را



می رقصاند. شنل جلوی صورتش می آمد؛ وهم آلود و تار،
انگار خودش می خواست مانع رفتنم شود.

از میان زمین های زراعی گذشتم؛ بیشترشان نابود شده
بودند. گیاهان یخ زده با ساقه های شکسته، مثل پیکرهای
جان باخته در خاک ایستاده بودند. هوا بوی فلز سرد
داشت؛ بوی زمستانی که زنده بود و نفس می کشید. پس از
ساعتی پیاده روی، اسکلت بازارگاه روستا نمایان شد؛
بازاری که دیگر چیزی برای فروختن نداشت و بیشتر به
سایه ای از گذشته می ماند. سکوت حاکم بر آنجا، از صدای
تاریکی هم غلیظ تر بود. مردانی که هنوز دامی برایشان
مانده بود، کمی بهتر از بقیه به نظر می رسیدند، اما در
چشم های آنها هم می شد درماندگی را دید؛ یونجه ای
نمانده بود و دام ها استخوان هایی متحرک بیش نبودند. از
وقتی ارتش تاریکی، روستای آسیاب را گرفته، فقط چند



رشته کوه بین ما و آن‌ها فاصله است و هر روز، سایه‌شان در افق نزدیک‌تر می‌شود.

تا غروب زیر باران ایستادم. آبِ سرد از روی موهایم می‌خزید، از گونه‌هایم می‌گذشت و لرزشی استخوان‌شکن را در بدنم منتشر می‌کرد. نیمی از محصولاتم را فروختم، اما نه در ازای سکه؛ سکه دیگر اعتباری نداشت. امروز سهم من از تمام آن زجر، فقط چند قرقره کاموا و کمی نخ بود؛ چیزهایی که به خودیِ خود گرمایی نداشتند، اما شاید دست‌های مامان می‌توانست از آن‌ها معجزه‌ای برای پوششِ بوژان بسازد. به باقی‌مانده‌ی سبد نگاه کردم: چند سیب‌زمینیِ خاک‌گرفته و چند برگِ پژمرده.

هوا رو به تیرگی می‌رفت و باران شدیدتر شده بود. سایه‌ها در بازار می‌لغزیدند و من می‌خواستم به خانه برگردم که ناگهان ضربه‌ای سرد و سنگین از پشت به من خورد. قبل از



آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، روی زمینِ گل آلود افتادم. صدای برخوردِ با خاک، شبیه صدای فرو رفتن در تاریکی بود.

صدای ظریف و لرزانی درست پشت گوشم پیچید؛ همراه با باران سردی که روی گردنم می‌چکید:

– آخ، ببخشید! صدمه دیدی؟ بذار کمک کنم.

گلِ سرد انگار پوست دستم را می‌سوزاند. کف دستم را روی زمین فشار دادم و با حرص بلند شدم. نگاه عصبی‌ام را بالا آوردم، اما به‌جای دعوا کردن، با دختری هم‌سنِ بوژان روبه‌رو شدم. موهای طلایی‌اش زیر باران مثل تارهای نور خیس شده بودند و چشم‌های درشتش مانند تپله‌های آبی می‌درخشید.

با صدایی پر از نگرانی گفت:



– خیلی معذرت می‌خوام، لباس‌هاتون گلی شد.

سپس دولا شد، سبد افتاده‌ام را از میان گل برداشت و با دو دست به سمتم گرفت. آن قدر مؤدب و آشفته بود که نتوانستم عصبانی بمانم. سبد را گرفتم و لبخند کوچکی زدم. با اشاره به گاری بزرگی که کنارمان بود، گفتم:

– اشکالی نداره، ولی این گاری برای تو خیلی بزرگه. بهتره یکی سبک‌تر برداری؛ این جوری دوباره کسی نمی‌افته.

دهانش باز شد تا چیزی بگوید، اما ناگهان صدای مردانه‌ای، محکم مثل ضربه‌ی چوب خشک، پشت سرم پیچید:

– آدورینا! چند بار باید بگم اون گاری رو تکون نده؟

سنگینه! آخرش یکی رو زخمی می‌کنی!

آدورینا اول نگاه شرمگینی به من انداخت، بعد سرش را به سمت صاحب صدا چرخاند. پسر قدبلندی از دلِ مه و باران



نزدیک شد؛ موهای روشن، چهره‌ی مصمم و چشم‌هایی که دقیقاً همان رنگِ تیله‌ای خواهرش را داشت. با دیدن گل و خاک روی لباس‌هایم، تیزیِ نگاهش بیشتر شد. با صدایی پر از عصبانیت که سعی می‌کرد کنترلش کند، گفت:

– آدو، این کارِ تو بود؟

آدورینا چشم‌هایش را بالا آورد؛ در نگاهش ترسیِ کودکانه بود، همراه با قطرات ریزِ اشکی که به برقِ باران می‌درخشید:

– من نمی‌خواستم این جوری بشه. فقط می‌خواستم به تو کمک کنم.

پسر لحظه‌ای مکث کرد. عصبانیت در نگاهش لرزید و بعد، آهی کوتاه کشید و دستش را روی صورتش کشید؛ حرکتی که نشان می‌داد بیشتر نگران اوست تا ناراحت.



– آدو، من می‌دونم نیتت خوبه، ولی این کارها خطرناکه؛ هم برای خودت، هم برای بقیه. خواهش می‌کنم دیگه این کار رو نکن.

آدورینا با سری پایین افتاده جواب داد و در میان پرده‌ی باران، با قدم‌های کوچک از ما دور شد. پسر به سمت من برگشت. حالتش نرم‌تر شده بود، انگار با رفتن خواهرش بخشی از تنش هم فروکش کرده باشد:

– خیلی معذرت می‌خوام، آسیب ندیدید؟

به دامن گلی‌ام نگاه کردم که سنگین شده بود و به پایم چسبیده بود:

– نه، چیز مهمی نیست.

او لبخند کوتاهی زد؛ لبخندی که بخارِ آن در هوا سرد می‌شد:



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

– من آبدوس هستم. ما از روستای آسیاب اومدیم.

خاله‌مون اهل همین جاست، شاید بشناسیدش.

قلبم یک لحظه مکث کرد. باد سرد از کنارمان عبور کرد و

باران برای ثانیه‌ای تندتر شد؛ انگار طبیعت به حرفش

واکنش نشان می‌داد.

– روستای آسیاب؟ ولی من شنیدم اون جا رو گارد تاریکی

گرفته؛ کسی از مردمش زنده نمونه!

صورتِ آبدوس، زیر نور لرزانِ مهتابِ پشتِ ابر، مغموم شد.

نگاهش از چشم‌هایم فرار کرد و به تکه‌سنگی که با نوکِ

چکمه‌اش هل می‌داد، پناه برد. صدایش آرام بود، اما زخمی؛

زخمی از آن‌هایی که تا ته قلب را می‌برند:



– بله، بیشتر مردم اسیر شدن. سربازها همه جا بودن؛ همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. ما از معدود خانواده‌هایی بودیم که تونستیم از دستشون فرار کنیم.

بادِ سردی میان حرفش پیچید، انگار خودِ تاریکی داشت داستان را تأیید می‌کرد. گل‌های خیس لابه‌لای موهایم چسبیده بود و گونه‌ام از سرما می‌سوخت، اما در آن لحظه فقط غصه‌ای را دیدم که در صدایش موج می‌زد. آهسته گفتم:

– متأسفم، واقعاً.

او لبخندِ محوی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه تلاش بود تا شادی. در همان لحظه، صدای قدم‌های تند روی گل شنیده شد و «اماتا» از دلِ باران بیرون آمد. شنلِ تیره‌اش در باد می‌رقصید و قطرات باران از لبه‌ی آن سرازیر می‌شد. با مهربانی نگاهی به آبدوس انداخت:



– عزیزم، تازه از راه رسیدی. بیا بریم یکم استراحت کنی.

سپس نگاهش روی من افتاد و چشمانش گرد شد:

– اوه، امیتیس! این چه وضعیه، دختر؟!

هنوز دهانم باز نشده بود جواب بدهم که آبدوس نفسِ

کوتاهی کشید و گفت:

– کارِ آدوریناست؛ باز گاری رو بلند کرده.

اماتا با همان نگرانیِ مادرانه سری تکان داد و رو به من گفت:

– اوه، ببخشید آمی. بیا بریم خونه یکم گرم بشی. این

سرما آدم رو به گریه می‌ندازه.

لبخند کمرنگی زدم، انگشتانم از شدت سرما بی‌حس شده بود:



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

– ممنونم، ولی لازم نیست. باید برگردم؛ مامان رو که می‌شناسی، الان احتمالاً نگران شده.

باد ناگهان شدیدتر وزید و نورِ کمرنگِ عصر رو به خاموشی رفت. اماتا نگاهی به آسمانِ تاریک انداخت؛ گویی چیزی در دلِ شب را می‌پایید:

– آره، روزهای سختیه. سلام من رو بهش برسون و بگو خواهرم رو پیدا کردم.

سری تکان دادم. داشتم از بینشان رد می‌شدم که صدای او دوباره مرا متوقف کرد. لحنش جدی‌تر و گرم‌تر شد:

– عزیزم، هوا خیلی تاریکه. لطفاً تا خانه همراهیش کن، آبدوس.



دهانم را باز کردم که بگویم لازم نیست، اما اماتا سریع دستش را جلوی صورتم تکان داد؛ با همان حالتِ قاطعانه‌ی مادرهایی که «نه» نمی‌شنوند:

– بحث نکن. به خاطر وروجکِ ما دیرت شده. این تاریکی امن نیست؛ تنهایی رفتن صلاح نیست. آبدوس باهات میاد. سپس چوبِ بلندی را از گاری کشید؛ یک چوبِ قدیمی که انتهایش جایِ گازهای سوخته داشت، انگار زمانی مشعل بوده. فانوسِ نیمه‌روشن را به دستِ آبدوس داد و خودش با قدم‌هایی آرام در باران محو شد. من و آبدوس تنها ماندیم. سکوت میان‌مان مثلِ مهِ سردی که روی زمین کشیده بود، آرام‌آرام جای گرفت. او فانوس را کمی بالا گرفت؛ نور لرزانش روی صورتِ خیسش افتاد. راه افتادیم. چند دقیقه‌ای فقط صدای چک‌چکِ باران، صدای لرزشِ فانوس و قدم‌هایی شنیده می‌شد که هر لحظه در گِل فرو می‌رفتند.



چند قدم در سکوت گذشت. باد، نور فانوس را مثل شعله‌ای خسته تکان می‌داد. نتوانستم طاقت بیاورم؛ کنجکاوی مثل داغی زیر پوستم می‌خزید. با کمی احتیاط، آرام پرسیدم:

– می‌تونم یک سؤال بپرسم؟

آبدوس بدون اینکه حتی سرش را برگرداند، با لحنی خونسرد اما کمی خسته گفت:

– می‌خوای درباره‌ی گارد تاریکی بپرسی؟ این که چطور فرار کردیم؟

نفس در سینه‌ام حبس شد. متعجب گفتم:

– آره، ولی از کجا فهمیدی؟

شانه‌های پهنش در شنل خیشش بالا و پایین شد:

– از وقتی رسیدیم اینجا، همه همین رو می‌پرسن.



«آهان» کوتاهی گفتم، اما قبل از اینکه حرفی اضافه کنم، خودش ادامه داد. سرش هنوز پایین بود و فانوس در دستش، سایه‌ای کشیده از ما روی زمینِ گل‌آلود می‌انداخت:

– چند هفته پیش خبر رسید آرسکون سقوط کرده. اسم را که گفتم، انگار هوا یک درجه سردتر شد. آرسکون؛ پناهگاهِ جنگجویان پیر در دل کوه، آنجایی که همیشه می‌گفتند دیوارهایش حتی از نفسِ تاریکی هم نمی‌ترسد. آبدوس آهسته ادامه داد:

– اون روستا فقط یک آبادی با ما فاصله داشت. وقتی خبر رسید، همه یخ زدن!

با ناباوری به آبدوس نگاه کردم:



– جنگجوهای آرسکون آدم‌های معمولی نبودن؛ نسل‌ها از کوه دفاع کرده بودن! شکست خوردنشون ترس رو مثل مه، در دل مردم انداخت.

نگاهش را کوتاه به من انداخت. نور فانوس روی صورتش لرزید و اندوه را عمیق‌تر نشان داد:

– آرسکون فقط دو روز با ما فاصله داشت. مردم به تکاپو افتادن؛ هر کسی می‌خواست قبل از اینکه گارد تاریکی

برسه، زن و بچه‌اش رو برداره و فرار کنه. اما هیچ‌کس نمی‌دونست تاریکی فقط پیشروی نمی‌کنه؛ با هر روستایی که می‌بلعه، قوی‌تر می‌شه و غذای تاریکی، ترسِ مردم هست.

باد سردی میان حرفش پیچید و فانوس را برای لحظه‌ای تقریباً خاموش کرد. سایه‌ی ما روی زمین لرزید؛ و من حس



کردم چیزی در دلِ شب، آن سوی درختان خشک، گوش ایستاده است.

نفس عمیقی کشید؛ انگار می خواست زخمی قدیمی را دوباره باز کند. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدایی گرفته گفت:

– اون شب، ما هم مثل خیلی‌های دیگه فکر می کردیم هنوز دو روز وقت داریم تا روستا رو ترک کنیم. با همین خیال، نصف وسایلمون رو جمع کردیم و خسته به خواب رفتیم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود که از سرمایی غیرعادی بیدار شدم؛ سرمایی که انگار از استخوان هام بالا می آمد. صدای همه‌های از بیرون می اومد؛ صدایی که بیشتر شبیه زمزمه‌ی باد میان شاخه‌های خشک بود تا صدای آدم‌ها! از پنجره بیرون رو نگاه کردم. اول فقط سایه دیدم، اما بعد فهمیدم سایه نیست.



ترسی که آبدوس آن لحظه کشیده بود، با تار و پود بدنم
حس کردم و ضربان قلبم شدت گرفت. مکث کرد و با
صدای لرزان ادامه داد:

– چندین شب با ردای بلند و سیاه در تاریکی حرکت
می‌کردن؛ نه، حرکت نمی‌کردن، انگار در هوا می‌لغزیدن.
رداهاشون در باد تگون می‌خورد و کلاه‌های بلندشون
چهره‌هاشون رو کاملاً پنهان کرده بود. هیچ صورتی دیده
نمی‌شد؛ فقط سیاهی بود.

با چشم‌های ریزشده سعی می‌کردم اشباحی را که آبدوس
توصیف می‌کرد، در ذهنم ترسیم کنم. او ادامه داد:

– قلبم انقدر تند می‌زد که فکر می‌کردم صداش همه رو
بیدار می‌کنه. آرام خانواده‌ام رو بیدار کردم و بی‌صدا
نشونشون دادم بیرون چه خبر هست. آدورینا از همه
بیشتر ترسیده بود؛ دست‌هاش می‌لرزید و حتی جرئت



نمی‌کرد به پنجره نزدیک شود. بی‌صدا از درِ پشتی خانه بیرون رفتیم و با تمام توان به سمت جنگل دویدیم! به صورتم نگاه کرد و با حالتی که انگار داشت اتفاقات را جلوی چشمش می‌دید، گفت:

— اما وقتی به جایی امن رسیدیم، تازه فهمیدیم بیشتر وسایلمون در خانه جا مونده. همان چند چیز هم تمام دارایی زندگی‌مون بود. پدرم گفت باید برگرده. نمی‌تونستم اجازه بدهم بره؛ اگه اون می‌رفت، شاید هیچ‌وقت برنمی‌گشت.

با تمام وجود حسِ آن موقعِ آبدوس را لمس کردم؛ حسی شبیه به وقتی که فهمیدم پدرم دیگر برنمی‌گردد! او ادامه داد:



– با هزار اصرار و بهانه راضیش کردم همون جا بمونه و من برگردم. وقتی دوباره به نزدیکی روستا رسیدم، دیدم تعداد آن اشباح بیشتر شده. میان کوچه‌های تاریک، مثل لکه‌های زنده‌ی تاریکی در دلِ شب حرکت می‌کردن. مردم روستا رو جمع کرده بودن؛ همه رو در یک خط نشونده بودن. چیزی که وحشتناک‌تر از هر چیز دیگه‌ای بود، چهره‌هاشون بود. هیچ احساسی در آن‌ها نبود؛ نه ترس، نه خشم، نه حتی امید!

مکث کرد و با ناراحتی ادامه داد:

– انگار روحشون رو از بدنشون بیرون کشیده بودن؛ فقط بدن‌هایی نشسته باقی مونده بود. به خودم اومدم و سریع به سمت خونه‌مون دویدم. هرچه مونده بود جمع کردم و روی گاری ریختم، اما حرکت دادن اون گاری بزرگ بدون جلب توجه کار ساده‌ای نبود. از پشت دیوار خانه سرک



کشیدم تا اطراف رو نگاه کنم. یکی از اون‌ها درست روبه‌روی من ایستاده بود، کمی دورتر. اگر خودم ندیده بودم، شاید هرگز باور نمی‌کردم! چهره نداشت. زیر اون شل سیاه، چیزی جز توده‌ای از دودِ تاریک نبود؛ دودی که آرام و بی‌صدا می‌چرخید، انگار که تاریکی خودش زیر اون ردا نفس می‌کشید.

نفس‌های آبدوس نامنظم بود؛ گویی اتفاقات همین چند لحظه پیش رخ داده باشد. بازتاب آن اتفاقات را در چشمانش می‌دیدم؛ او با صدایی که هنوز از شدتِ ترس می‌لرزید، گفت:

– همین‌طور یواشکی از پشت دیوار نگاهشون می‌کردم. جرئت تکون خوردن هم نداشتم. یک‌دفعه دیدم چند نفر از اشباح، پسر بچه‌ای رو کشون‌کشون می‌برن. پسرک تقلا



می کرد، گریه می کرد و پاهاش رو روی زمین می کشید؛
انگار می خواست به هر چیزی چنگ بزنه تا جلوتر نره.

چند ثانیه مکث کرد و مغموم و سرخورده ادامه داد:

_داشتن اون رو سمت یکی از همون اشباح می بردن، اما
این یکی فرق می کرد؛ از بقیه بلندتر بود. رداش سنگین تر
روی زمین کشیده می شد و اطرافش تاریک تر به نظر
می رسید؛ انگار خودِ شب دورش جمع شده باشه. همون جا
فهمیدم باید فرمانده شون باشه. دلم می خواست بدوم جلو
و نجاتش بدم، اما حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشتم.
غمی که در چشم های آبدوس بود، به قلب من هم سرایت
کرد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. آبدوس مکث
کرد و با صدایی لرزان ادامه داد:



– وقتی پسر رو جلوش نگه داشتن، اون شبخ آرام دو طرف شنلش رو بالا آورد. شنل مثل دو بال سیاه دور صورتِ پسر بسته شد و بعد، فقط دود دیده می‌شد. دودی غلیظ و سیاه میون صورتِ پسر و تاریکیِ زیر شنل شروع به پیچیدن کرد. مثل موجودی زنده بالا می‌رفت و پایین می‌اومد؛ انگار چیزی رو از درونش بیرون می‌کشید. گریه‌ی پسر کم‌کم ضعیف شد و بعد خاموش شد.

یخ زدنِ خون در رگ‌هایم را حس کردم؛ انگار در آن لحظه، صدای زوزه‌ی گرگ‌های جنگل هم نزدیک‌تر به گوشم می‌رسید و ترس را بیشتر بر دلم می‌انداخت. در سکوت به آبدوس گوش می‌دادم. او ادامه داد:

– چند لحظه بعد شنل کنار رفت. پسرک بیرون اومد، اما دیگه همون بچه نبود؛ چشم‌هاش خالی بود، کاملاً خالی. نه اشکی می‌ریخت، نه ترسی داشت، نه حتی نگاهی به اطراف



می انداخت. فقط آروم ایستاده بود، درست مثل بقیه‌ی مردمِ روستا. همون لحظه سرمای عجیبی تو تمام بدنم دوید. چیزی که دیدم، از هر کابوسی بدتر بود. چند دقیقه طول کشید تا دوباره بتونم حرکت کنم. وقتی به خودم اومدم، آهسته از میونِ خونه‌ها دور زدم. کمی دورتر از گاری، هیزم‌های خشک پیدا کردم و آتشی بزرگ روشن کردم.

وقتی آبدوس داشت داستان فرارش را تعریف می کرد، در دل به شجاعتش غبطه خوردم و با اشتیاق به ادامه‌ی سخنانش گوش سپردم:

– شعله‌ها ناگهان تو تاریکی بالا رفتن و نورِ سرخی میانِ کوچه‌ها پخش شد. اشباح به سمت آتش حرکت کردن. همون لحظه از فرصت استفاده کردم، گاری رو کشیدم و تا جایی که می تونستم بی صدا از روستا دور شدم. وقتی به



خانواده‌ام رسیدم، دیگه حتی جرئت نداشتم پشتِ سرم رو نگاه کنم. بعد هم به سمت اینجا راه افتادیم.

به چشم‌های ناراحتش نگاه کردم و آرام گفتم:

– متأسفم که مجبور شدم چنین چیزی رو تجربه کنی، اما به نظرت اون اشباح با مردم چه کار می‌کردن که این‌طوری بی‌احساس می‌شدن؟

آبدوس لحظه‌ای به زمین خیره شد؛ انگار دوباره همان صحنه‌ها را در ذهنش می‌دید. گفت:

– خیلی بهش فکر کردم، اما هیچ جوابی پیدا نکردم.

بعد سرش را بالا آورد و با نگرانی به چشم‌هایم نگاه کرد:

– روستای ما فاصله‌ی زیادی با اینجا نداره. ما اومدیم که مردم رو خبر کنیم؛ یا فرار کنن، یا قبل از رسیدن اون‌ها



راهی پیدا کنن. لطفاً مراقب خودت و خانوادهات باش و
برای روز مبادا چند وسیله‌ی ضروری جمع کن.

آهسته سر تکان دادم. احساس می‌کردم استرس مثل باری
سنگین روی سینه‌ام نشسته است. اگر آبدوس راست
می‌گفت، با هر روستایی که سقوط می‌کرد، قدرت گارد
تاریکی بیشتر می‌شد و آن‌ها خیلی زود به اینجا هم
می‌رسیدند.

نزدیکِ درِ خانه که شدم، صدای درهمِ دو نفر از لایِ درِ
چوبی بیرون می‌ریخت. مادر جون با لحنی پر از اندوه و
ایمان می‌گفت:

– باید براشون می‌گفتی نورا؛ بچه‌ها حق دارند بدونن
پدرشون با چه هدفی رفت.

مامان جواب داد، در حالی که صدایش می‌لرزید:



– بس کنید مادر جون! من نمی خوام بچه هام هم مثل بیژن قربانی یک افسانه بشن. اونن داستان فقط یک افسانه هست!

مادر جون آرام گفت، اما در چشمانش برقی از یقین بود:

– همیشه اسطوره ها از دل افسانه ها سر بر میارن، دخترم. آدمی با امید زنده است، نه با ترس. ماما لب هایش را از حرص گاز گرفت و گفت:

– امیتیس هیچ وقت این قدر دیر نکرده بود. بوژان هم رفت دنبالش و هنوز نیومده. نکنه بلایی سرشون اومده باشه؟

صدای مادر جون نرم شد، مثل صدای نسیمی بر برف:

– دلت رو سیاه نکن، الان میان. فقط یادت باشه، به خاطر بیژن هم که شده، نذار سایه ی دلخوری روی دل بچه ها بمونه. اون داستان، میراث خودتونه.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

مامان نفس نفس می زد؛ شنلِ خاکستری اش را برداشت و گفت:

– من چی می گم خان جون، شما چی می گید؟! دیگه نمی تونم، خودم می رم دنبالشون!

همان لحظه، در باز شد. سرمای شب توی اتاق خزید. من ایستاده بودم، لباس هایم گل آلود و تنم می لرزید. مامان با چشمانی اشک آلود صدا زد:

– آخ، اومدی مادر! دلم هزار راه رفت؛ کجا بودی تا این وقتِ شب؟

هنوز نفسم جا نیفتاده بود که نگاهش روی لباس هایم قفل شد. صدایش بلند شد:

– این چه سر و وضعیه؟ چی شده آمی؟!



با اعصابی خردشده از چیزهایی که دم در شنیده بودم،
نفس بلندی کشیدم و گفتم:

– داستانش مفصله، تعریف می‌کنم؛ ولی قبل از اون، این
شمایی که باید حرف بزنی، مامان. جریان این «داستان آبا و
اجدادی» چیه که بابا به خاطرش ما رو ترک کرده؟
مامان خواست چیزی بگوید، انکار کند، اما دستم را بالا
آوردم و حرفش را بریدم. همان لحظه در دوباره باز شد و
بوژان، نفس نفس زنان، وارد شد.

– اه، تو اینجایی؟ دو ساعته همه جا رو دنبال می‌کردم!
بی حوصله سری برایش تکان دادم و بدون اینکه نگاهم را
از مامان بگیرم، گفتم:
– انکار نکن! حرفای تو و مادر جون رو شنیدم. این حق من
و بوژانه که بدونیم پدرمون برای چی تنهامون گذاشت.



مامان دلخور نگاهی به مادر جون انداخت؛ مادر جون هم سرش را پایین انداخت و مشتش را روی دامنش فشار داد. مامان رو به من کرد و این بار صدایش خسته تر بود:

– خیلی خب، اول برو لباست رو عوض کن، الان سرما می خوری. بعد با هم حرف می زنیم.

اخمی محو کردم، اما چیزی نگفتم. از پله ُ کوتاه بالا رفتم، لباس های خیس و گل آلودم را عوض کردم و با یک پیراهن گرم و جوراب های ضخیم به پایین برگشتم.

مامان و مادر جون زیر کرسی نشسته بودند. نور زرد چراغ صورت هایشان را نیمه روشن کرده بود و بخار چای از روی استکان ها بالا می رفت. هر دو عمیق در فکر فرو رفته بودند. روبه رویشان نشستم، پاهایم را زیر کرسی جمع کردم و نگاهی حق به جانب به هر دویشان انداختم.



– خب، من سراپا گوشم. بفرمایید!

بوژان که تازه داشت می فهمید فضا چقدر سنگین است،
ابروهایش را بالا برد و گفت:

– می شه یکی به منم بگه چه خبره؟

نفس عمیقی کشیدم و رو به او گفتم:

– منم دارم همینو می پرسم، برادر جان. می خوام بدونم چرا
بعد از این همه سال هنوز هیچ کدوم مون نمی دونیم پدرمون
برای چی ما رو ترک کرد؟

سکوتی کوتاه روی اتاق افتاد؛ فقط صدای جیک جیک آرام
بخاری و وزش باد پشت پنجره می آمد. نگاه من و بوژان، هر
دو، محکم روی صورت مامان و مادر جون قفل شده بود.

مادر جون آهی کشید و دستش را آرام به گردنش برد. از
زیر یقه ُ لباسش، **کلیدی نقره‌ای** را که به زنجیری



قدیمی آویزان بود بیرون کشید. لرزش خفیف انگشتانش وقتی کلید را در قفل صندوقچه فرو می کرد، به چشم می آمد. صندوقچه از جنس چوب تیره بود و رویش را ***مخمل قرمز*** پوشانده بود؛ آن قدر کهنه که انگار سال هاست هیچ کس جرئت نکرده بهش دست بزند. قفل با صدای نرم و خفه ای باز شد.

مادر چون آرام در صندوقچه را بلند کرد و ***کتاب قدیمی و نیمه قطوری*** را بیرون آورد؛ کتابی که وزنش انگار از عمرش سنگین تر بود. آن را روی کرسی گذاشت.

صفحه هایش مثل برگ های خشک پاییز، ***گاهی و موج دار*** بودند؛ اما چیزی که ضربان قلبم را تند کرد، ***جلد کتاب*** بود. از دور آهنی به نظر می رسید، اما وقتی دستم را رویش گذاشتم، سنگینی آهن را نداشتم؛ نه سردی فلز، نه زبری سنگ. حسی میان هر دو و هیچ کدام.



روی جلد، **گردنبندی قدیمی** حک شده بود؛ پلاکی
گرد که در مرکز آن **سنگی سفید و چندضلعی**
می درخشید. دور سنگ، یک حلقهٔ فلزی قرار داشت و در
چهار جهت آن چهار نماد حک شده بود:
آب - خاک - آتش - باد.

نمی دانم چرا، اما انگار این نمادها چشم داشتند و نگاهم
می کردند. دست دراز کردم و پلاک برجستهٔ روی جلد را
لمس کردم. همان لحظه حس عجیبی از نوک انگشتانم بالا
رفت؛ مثل برق، اما بدون درد؛ مثل سرمای یخ، اما بدون
سوز بود.

تصویری کوتاه و تیز در ذهنم جرقه زد: **قلعه‌ای عظیم،
پوشیده در مه، با برج‌هایی که به آسمان چنگ می‌زدند.**
نفس بریدم و سریع دستم را عقب کشیدم. بوژان هم که
کنارم نشسته بود، با چشم‌های گرد خیره به نقوش جلد



مانده بود. کتاب، کتابی نبود که بشود از کنارش بی تفاوت گذشت.

قدیمی بود، اما نه مثل کتاب‌های تاریخی؛ **قدیمی مثل افسانه‌ها، مثل چیزهایی که قدمت‌شان قبل از آدم‌هاست. **بوژان با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت:

– عجب کتاب عجیبه!

نگاهی به مامان انداختم. ساکت و نگران، خیره به کتاب روی کرسی مانده بود؛ انگار نگاهش به جایی دورتر از اتاق می‌رفت. لبم را با زبان تر کردم و گفتم :

– خب این کتاب چه ربطی به رفتن بابا داره؟

چند لحظه طول کشید تا جواب بدهد. وقتی حرف زد، صدایش ضعیف‌تر از همیشه بود.



– همون طور که می‌دونید، من و پدرتون عموزاده‌ایم. این کتاب میراث خانوادگی ماست. صدها ساله که نسل به نسل بین خانواده‌مون می‌چرخه و همیشه به فرزند بزرگ خانواده می‌رسه. چون مادر جون فرزند بزرگ بوده، این کتاب هم پیش اونه.

نگاهی کوتاه به جلد کتاب انداخت و ادامه داد :

– رسم اینه که داستان این کتاب، برای همه‌ی اعضای خانواده تعریف بشه ؛ حتی بچه‌های کوچکتر. اجدادمون می‌گفتن داستان‌ش واقعی بوده. اما خیلی‌ها در طول سال‌ها دنبال حقیقتش رفتن و دست خالی برگشتن ، از اون به بعد کم‌کم گفتن این فقط یه افسانه‌ست؛ افسانه‌ای که قراره به ما امید بده.

کمی مکث کرد. انگار ادامه دادن برایش سخت بود.



– پدرتون هم از همون‌هایی بود که باور داشت داستان واقعی‌ه.

نگاهش تار شد.

– بعد از به دنیا اومدن بوژان وقتی تاریکی کم‌کم نیمی از سرزمین‌ها رو گرفت و قحطی همه‌جا پخش شد، دیگه نتونست بی تفاوت بمونه. می‌گفت باید راهی باشه، باید چاره‌ای پیدا کرد. نه فقط برای خودش، برای همه.

صدایش لرزید.

– با اینکه من هزار بار مخالفت کردم یک روز وسایلم رو جمع کرد و رفت. گفت باید دنبال چیزی بره که فکر می‌کنه حقیقت داره.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آهسته گفت:



– چند ماه گذشت و هیچ خبری ازش نشد. در همین مدت تاریکی هر روز بیشتر پیشروی می کرد و ما هم هر روز ناامیدتر می شدیم. کم کم مطمئن شدیم پدرتون به دست گارد تاریکی افتاده.

صدایش شکست.

– از همون روز با خودم عهد کردم دیگه هیچ وقت دربارهی این داستان با شما حرف نزنم ؛ می ترسیدم شما رو هم از دست بدم.

اشک هایش اجازه نداد بیشتر حرف بزند. از جایش بلند شد و بی آنکه به کسی نگاه کند، به سمت آشپزخانه رفت. سکوت سنگینی اتاق را پر کرد. اشک در چشم هایش جمع شد. مگر در این کتاب چه چیزی نوشته شده ؛ که پدر حاضر شد به خاطرش ما را ترک کند؟



نگاهم را به مادر جون دوختم و گفتم:

– من می‌خوام این داستان رو بشنوم می‌خوام بدونم چی توش هست که پدر ما رو به خاطرش تنها گذاشت.

نگاه مادر جون آرام روی کتاب افتاد.

نم‌اشک چشم‌های مادر جون را پوشاند. صدایش آرام و خسته بود؛ صدای کسی که سال‌ها باری سنگین را به دوش کشیده بود.

– من پیرتر از اونم که بخوام این داستان رو با جزئیات براتون تعریف کنم.

نگاهش روی کتاب لغزید.

– این کتاب قرار بوده بعد از من به پدرتون برسه، و از پدرتون به تو، امیتیس. از امروز به بعد، این کتاب امانت



دست توئه. با برادرت بخونیدش. امیدوارم با خوندنش،
پدرتون رو درک کنید.

بعد با زحمت از زیر کرسی بلند شد. قامتش کمی خم شده
بود و قدم‌هایش آرام و سنگین بود. لنگان لنگان به سمت
آشپزخانه رفت. صدای آهسته دل‌داری دادن‌هایش به
مامان از میان دیوارها می‌آمد و قلبم را بیشتر فشار می‌داد.
کتاب را برداشتم و میان خودم و بوژان گرفتم. وزنش روی
دست‌هایم سنگینی می‌کرد؛ انگار فقط کاغذ نبود، انگار
سال‌ها سرنوشت در آن جمع شده بود. آرام جلدش را باز
کردم. صفحه اول با خطی کهنه و کشیده نوشته بود:
زمانی که خورشید برای نخستین بار بر زمین تابید،
شعله‌ای از قلبش جدا شد و در اعماق خاک فرو افتاد .
آن شعله به دختری بدل شد



که تنش از خاک،

نفسش از آتش

و روحش از فروغ جاودان بود .

او را **آذر میرا** نامیدند؛

پاسبان آتش‌های ابدی

که هرگز خاموش نمی‌شوند.

نفسم بی‌اختیار در سینه‌ام حبس شد.

چند خط پایین‌تر، در مقدمهٔ کتاب نوشته شده بود:

این کتاب نزد نوادگان الههٔ باد

– بانو مه‌پر، استادِ آخرین نگهبان –

به امانت سپرده می‌شود .

این روایت، از زبان خود بانوی فروغ ابدی،



آذر میرا، نقل شده است.

با خواندن عبارت **«نوادگان الهه ُ باد»** ناخودآگاه نگاهم به بوژان گره خورد. او هم به من خیره مانده بود؛ چشمانش پر از سؤال و ناباوری. لب‌هایش تکان خورد و حرفی را که در ذهن هر دوی ما بود، به زبان آورد:

– الهه ُ باد؟ آمی، مگه این کتاب میراث ما نیست؟ یعنی ما نوادگان الهه ُ باد هستیم؟

سؤالش مثل ضربه‌ای آرام اما عمیق، در دل شب فرود آمد.

سؤال بوژان هنوز در هوا مانده بود که مامان و مادر جون دوباره زیر کرسی برگشتند. رو به مادر جون کردم و همان سؤال را تکرار کردم. مادر جون شانه‌ای بالا انداخت و گفت:



– والا، من هم درست نمی‌دونم. فقط یادمه وقتی بچه بودم چند بار از پدر و مادرم شنیدم که چند نسل قبل از ما انگار کمی از جادو و این جور چیزها سر در می‌آوردن.

سری تکان دادم. هنوز ذهنم درگیر همان جملهٔ «نوادگان الههٔ باد» بود که صدای مامان رشتهٔ فکرم را برید:

– راستی نگفتی چرا این قدر دیر کردی؟ چرا لباست این قدر گلیه؟

با کف دست به پیشانی‌ام زدم. تازه یاد حرف‌های آبدوس افتادم که از شدت فکر و خیال کاملاً از ذهنم پریده بود. شروع کردم تعریف کردن؛ از مسیر برگشت، از حرف‌های آبدوس، از گارد تاریکی و خطری که ممکن بود به اینجا برسد.



هرچه بیشتر می‌گفتم، نگرانی در چهرهٔ مامان و مادر جون عمیق‌تر می‌شد. وقتی حرف‌هایم تمام شد، بوژان بی‌هیچ حرفی از جا بلند شد و به حیاط رفت تا **گاری کوچکمان** را بیاورد. من و مامان و مادر جون هم شروع به جمع کردن چیزهای ضروری کردیم؛ نان خشک، کمی لباس، چند ظرف کوچک و هرچه به درد راه می‌خورد. در میان شلوغی جمع کردن وسایل، مامان کیسه‌ای گرد با بندی بلند به طرفم گرفت و گفت:

– اینو برای تولدت دوخته بودم، ولی فکر کنم الان بیشتر به کارت بیاد. می‌تونی وسایلت رو توش بذاری. این بند رو که بکشی، درش بسته می‌شه. این بند بلند هم برای اینه که بندازیش روی شونه‌ات.

کیسه، یا همان کیف، را گرفتم و به صورت نگرانش نگاه کردم. می‌دانستم تقصیری ندارد. حالا می‌فهمیدم چرا



سال‌ها دربارهٔ آن داستان سکوت کرده بود. تاوان عظیمی
برای آن کتاب پرداخته بود؛ آرام گفتم:

– ممنون مامان.

بعد جلو رفتم و بغلش کردم. لحظه‌ای بعد فهمیدم بغلش از
همیشه محکم‌تر شده است؛ انگار می‌ترسید اگر رهایم
کند، دیگر هرگز نتواند دوباره مرا در آغوش بگیرد.
کتاب را برداشتم تا بگذارمش داخل کیفی که مامان برایم
دوخته بود. لحظهٔ آخر، ناگهان نظرم عوض شد؛ تصمیم
گرفتم **گردنبند روی کتاب** را به گردن بیندازم.
گردنبند را از روی جلد برداشتم. فلزش زیر انگشتانم سرد
بود، انگار مدت‌ها منتظر همین لحظه مانده بود. بندش را
دور گردنم انداختم و قفل کوچک پشتش را بستم. بعد
کتاب را آرام داخل کیف گذاشتم. سرم را داخل صندوق
بردم تا ببینم چیز دیگری نمانده باشد. چشمم افتاد به



****خنجر پدر**؛ خنجری کوچک با دسته‌ای که با سنگ‌های آبی و سفید تزئین شده بود و قلافی که هنوز بوی چرم کهنه می‌داد.**

خنجر را هم برداشتم؛ برای چند لحظه در دست نگاه‌اش داشتم و بعد آن را هم کنار کتاب، داخل کیف گذاشتم. انگار با این کار، تکه‌ای از پدر را با خودم برمی‌داشتم. به سمت مامان و مادر جون برگشتم. با کمک بوژان، وسایل را داخل گاری گذاشتیم.

هیچ کس چیزی نمی‌گفت؛ سکوتی سنگین روی خانه افتاده بود، انگار هر کدام در ذهنشان داشتند با چیزی خدا حافظی می‌کردند. شام را هم در همان سکوت خوردیم. لقمه‌ها بی‌مزه شده بودند. بعد، مثل همیشه، دور هم زیر کرسی دراز کشیدیم؛ اما این بار گرمای کرسی هم نتوانست آن



سردی عجیبی را که در دل‌هایمان افتاده بود، آب کند.
کم‌کم چشم‌هایم سنگین شد و خواب مرا برد.

نیمه‌شب با **احساس سرمای شدید** و صدای همهمه‌ی
مامان و مادر چون بیدار شدم. اول فکر کردم زغال کرسی
خاموش شده، ولی وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نفسم بند
آمد.

اشباح تاریکی با همان شمایی که آبدوس برایم
تعریف کرده بود، داخل خانه در حال پرواز بودند. توده‌هایی
از دود سیاه، کشیده و پیچ‌خورده، با لبه‌هایی که در هوا
مثل شعله‌های وارونه موج می‌خوردند. با دیدنشان ترس
مثل تیغ توی دلم فرو رفت.

از گلویشان صداهاى عجیبی بیرون می‌آمد؛ نه کاملاً شبیه
حرف زدن بود، نه غرّش! چندین صدا روی هم می‌افتاد،

<http://www.98ia-shop.ir>



انگار ***چندین جادوگر با هم ورد می خواندند***.

زمزمه های نامفهوم، کشیده و سنگین. به خودم که آمدم، احساس کردم کسی از پشت، قوزک پایم را گرفته است. یکی از همان اشباح، مثل سایه ای چسبناک، مرا روی زمین می کشید. حصیر زیر تنم می سوخت و سوزِ سرمای زمین از میان لباس هایم بالا می رفت. لحظه ُ آخر، قبل از اینکه از کیفم دور شوم، با تمام توان دست دراز کردم و دسته اش را چنگ زدم.

نمی دانستم چرا، ولی حس می کردم اگر کیف را از دست بدهم، انگار همه چیز را از دست داده ام. سرم را برگرداندم. مامان و مادر جون را دیدم که با تمام قدرت دارند مقاومت می کنند؛ دست هایشان را به پایه ُ کرسی و چارچوب در چنگ زده بودند و اشباح، مثل باد سیاه، سعی می کردند آن ها را از جا بکنند. بوژان هم هرچه فحش و ناسزا بلد بود



نثارشان می کرد؛ صدایش از ترس می لرزید، ولی ول کن نبود. ما را کشان کشان از خانه بیرون بردند.

به سمت مرکز روستا می کشاندند؛ هر جا پایشان به زمین می رسید، خاک زیرشان یخ می بست و یک لایه برف نازک روی زمین می نشست. هوا به شدت سرد شده بود و نفسم به صورت بخار جلوی دهانم بالا می رفت.

کم کم مه غلیظی همه جا را می گرفت؛ مهی سرد و سنگین که بوی نم و چیزی مثل دود سوخته می داد. از ترس و سرما به خودم می لرزیدم و دندان هایم بی اختیار به هم می خورد. وقتی به مرکز روستا رسیدیم، تازه فهمیدیم این بلا فقط سر ما نیامده است.

بقیه ُ مردم هم دقیقاً در همین وضعیت بودند؛ گاری ها شکسته و واژگون شده بودند. دبه های چوبی و کیسه های غله ُ پاره روی زمین پخش بود. بچه ها گریه می کردند و



زن‌ها جیغ می‌زدند. مردهایی که هنوز کامل گرفتار نشده بودند، با چوب و بیل و مشتهای خالی مقاومت می‌کردند. فریادها در مه گم می‌شد و بی‌جواب می‌ماند. بالای سر همه‌شان اشباح تاریکی می‌چرخیدند.

نه خشمگین، نه شتاب‌زده، بلکه آرام، مطمئن و سرد. انگار این صحنه را بارها دیده بودند؛ انگار می‌دانستند که امشب، شب شکستن یک روستاست.

اشباحی که ما را آورده بودند، بی‌هیچ مکثی ما را به سمت جمعیتی هل دادند که وسط میدان روی زانو افتاده بودند. خاک زیر زانوهایشان یخ بسته و مه مثل پتویی خفه‌کننده روی سر همه افتاده بود. چندین شبخ دیگر دورشان می‌چرخیدند؛ پیچان و بی‌قرار، مثل دودهایی که در باد جهت عوض می‌کنند، اما این بار بادی در کار نبود.



در میان شلوغی، چشمم به خانوادگی اماتا و آبدوس افتاد. مامان و اماتا همین که همدیگر را دیدند، از میان مه و هراس خودشان را به هم رساندند و محکم در آغوش فرو رفتند. شانه‌هایشان می‌لرزید. صدایی از گریه‌شان بیرون نمی‌آمد؛ اشک‌ها بی‌صدا می‌ریختند، انگار حتی گریه هم جرئت بلند شدن نداشت. کنار اماتا زنی نشسته بود که خیلی شبیه خودش بود و در آغوش مردی قدبلند گریه می‌کرد. حدس زدم آن زن، مادرِ آدورینا و آبدوس باشد و آن مرد هم پدرشان بود.

آبدوس، در حالی که آدورینا را محکم در آغوش گرفته بود، نگاهم کرد. در چشم‌هایش چیزی موج می‌زد که فقط غم نبود؛ شرمندگی، خشم، و شاید ترسی که نمی‌خواست نشان دهد. نگاهش که به من رسید، بغضم ترکید. اشک‌ها بی‌اختیار روی صورتم دویدند و در سرمای هوا یخ بستند.



بوژان کنارم زانو زد و بهت زده نگاهم می کرد، انگار هنوز باورش نمی شد چه بلایی سرمان آمده. چرخیدم طرف مادر جون و قلبم یک دفعه فرو ریخت؛ لب هایش سفید شده بود، مردمک چشم هایش تند و ریز می پرید و دستش می لرزید. حالش اصلاً خوب نبود.

با عجله خودم را کنارش رساندم و گفتم:
- مادر جون! مادر جون! صدای منو می شنوین؟

مامان با شنیدن صدای من، هراسان خودش را رساند و از طرف دیگر مادر جون را گرفت. اماتا که بطری آبی در دست داشت، آن را به مامان داد و گفت:

- یک کم بهش آب بدین، شاید بهتر بشه.

بطری را گرفتم و آرام جلوی دهان مادر جون گذاشتم. چند جرعه آب خورد و بعد نفسش کمی منظم تر شد. رنگش



هنوز پریده بود، اما انگار یک ذره بهتر شده بود. مرد قدبلند
 - همان که فکر کردم پدر آبدوس باشد - زیر لب گفت:

- این طوری نمی شه؛ باید از دست شون فرار کنیم.

اماتا رو به او گفت:

- آخه چی می گی ایرج؟ یک نگاه به اطراف بنداز؛ کاملاً
 محاصره مون کردن!

زن شبیه اماتا - احتمالاً خواهرش - با صدای لرزان گفت:

- خواهر، نمی تونیم دست روی دست بذاریم. حداقل باید

بچه هامون رو نجات بدیم!

اماتا با غمی سنگین به او نگاه کرد و گفت:

- می دونم آپامه، منم نگرانم، ولی الان کاری از دستمون
 برنمی آد.



در همان لحظه، یکی از اشباح با حرکتی تند از بالای سرمان گذشت. موجی از سرما مثل تیغهای نامرئی از میان جمعیت رد شد. بچه‌ها جیغ زدند. چند مرد با خشم از جا پریدند و با چوب و بیل به هوا کوبیدند، اما ضربه‌شان به چیزی نخورد و بعد، با تکانی ناگهانی، انگار نیرویی سرد به سینه‌شان کوبیده باشد، یکی‌یکی روی زمین افتادند. من، با کیف فشرده در دست، فقط می‌لرزیدم.

نه فقط از سرما، از اینکه حس می‌کردم چیزی بزرگ‌تر، چیزی هولناک‌تر، درست پشت مه منتظرمان است.

مه سرد، مثل لایه‌ای خفه‌کننده روی میدان نشسته بود و نفس کشیدن را سخت می‌کرد. اشباح تاریکی بالای سر جمعیت می‌چرخیدند؛ گاهی پایین می‌آمدند، گاهی دوباره در مه حل می‌شدند. هر بار که یکی از آنها نزدیک می‌شد، موجی از سرما میان مردم می‌دوید و صدای گریه‌ی بچه‌ها



بلندتر می شد. ماما بعد از لحظه‌ای فکر کردن، آهسته گفت:

– تا وقتی سرگرم گشتن بقیه‌ی روستا هستن، باید حواس شون رو پرت کنیم و فرار کنیم.

صدایش آرام بود، اما آن آرامش از جنس تصمیم بود، نه اطمینان. اماتا با کلافگی اطراف را نگاه کرد و گفت:

– نمی‌بینی شون؟ اصلاً معلوم نیست چه موجوداتی هستن!

چطور می‌خوای حواس شون رو پرت کنی؟

آبدوس کمی جلو آمد. صدایش آن قدر پایین بود که مجبور شدیم خم شویم تا بشنویم:

– با آتش! اون دفعه دیدم از آتش بدشون می‌آد.

اماتا با ناامیدی پوفی کرد:



– شما هم برای خودتون حرف می‌زنید! الان این وسط، بین این همه آدم، چوب و چخماق از کجا پیدا کنیم؟ تازه اگر هم پیدا کردیم، چطور آتیش درست کنیم که حواس اون‌ها پرت بشه؟

مادر جون، که هنوز رنگ به صورتش برنگشته بود اما نگاهش دوباره هوشیار شده بود، آهسته گفت:
– این قدر آیه‌ی یأس نخون دخترم؛ بالاخره باید کاری بکنیم.

صدایش ضعیف بود، اما در آن چیزی بود که همه را ساکت کرد؛ همان سرسختی قدیمی که همیشه پشت حرف‌هایش می‌نشست. اماتا درمانده نگاهی به اطراف انداخت. مردم فشرده کنار هم نشسته بودند؛ شانه‌ها به هم چسبیده، سرها پایین، چشم‌ها پر از وحشت بود. مه بین بدن‌ها می‌لغزید و اشباح بالای سرمان می‌چرخیدند. من هم شروع



به نگاه کردن میان جمعیت کردم؛ زیر پاها، میان چین لباس‌ها، میان سبدها و کیسه‌هایی که در آشوب روی زمین افتاده بودند. همان موقع چیزی برق زد. برای لحظه‌ای فکر کردم خیالاتی شده‌ام. دوباره نگاه کردم.

میان گل و خاک یخ‌زده، دو تکه سنگ چخماق افتاده بود. قلبم تند کوبید؛ انگار ناگهان چیزی در تاریکی چشمک زده باشد.

خم شدم. مردم آن‌قدر فشرده نشسته بودند که مجبور شدم شانه‌ها را کنار بزنم و دستم را از میان پاهایشان رد کنم. انگشتانم سنگ‌ها را لمس کردند؛ سرد و زبر بودند. برداشتم‌شان.

وقتی سر بلند کردم، نفس‌هایم تند شده بود. سنگ‌ها را جلوی مامان گرفتم:



– ایناها! پیدا کردم؛ سنگ چخماق!

برای لحظه‌ای همه خیره ماندند. چشم‌های مرد قدبلند –

ایرج، پدر آبدوس – برق زد. لبخند کوتاهی زد و گفت:

– آفرین دخترم.

بعد سرش را کمی جلو آورد و با نگاهی تیز اطراف را پایید.

صدایش را پایین آورد:

– به جای چوب، می‌تونیم از پارچه‌ی لباس استفاده کنیم.

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

– فقط باید نقشه بکشیم که چطور حواس این موجودات رو

پرت کنیم.

آپامه با نگاهی متفکر رو به شوهرش کرد و آهسته گفت:

– می‌تونیم کمی اون طرف‌تر، نزدیک‌تر به اشباح آتش

درست کنیم. اونجا تو دیدشون نیستیم، ولی فاصله هم



زیاد نیست. اگه حرف آبدوس درست باشه، آتیش باعث می شه محاصره رو بشکنن. فقط باید سریع عمل کنیم و بعد، از بین شون رد بشیم.

همه با سر تأیید کردیم.

یواش یواش، بی آنکه توجه اشباح را جلب کنیم، به سمت آن طرف حرکت کردیم. از لایه‌ی زیرین دامنم تکه‌ای پارچه پاره کردم و به اماتا دادم که داشت پارچه‌ها را روی هم می‌چید. ایرج‌خان، آبدوس و بوژان دور و بر را می‌پاییدند تا مبادا شبحی متوجه ما شود. نفس‌هایمان در سرمای هوا دیده می‌شد و هر صدای خش‌خشِ پا لرزه به جان‌مان می‌انداخت. سرانجام با هزار زحمت، آتش را روشن کردیم. وقتی پارچه‌ها شعله گرفتند، زبانه‌های نارنجیِ کوچک در مه سرد پیچیدند. با اشاره‌ی مامان، شروع کردیم به سروصدا کردن. اشباح فوراً واکنش نشان دادند؛



چندتایشان بی‌وقفه به سمت آتش چرخیدند و همان‌طور که آبدوس گفته بود، صدای غرش سردی از درون‌شان آمد. محاصره شکسته شد؛ فریاد و هرج و مرج بالا گرفت. از فرصت استفاده کردیم و بی‌صدا، در میان جمعیت پریشان، شروع به حرکت کردیم. میان فریادها و نور لرزان آتش، خودمان را بیرون کشیدیم و از میان کوچه‌های تاریک به سمت خروجی روستا دویدیم. ایرج خان چند چوب شعله‌ور از آتش برداشت تا اگر شبحی سر راهمان سبز شد، بتوانیم دفاع کنیم.

برای اولین بار، حس‌رهایی در هوا پیچیده بود، اما ناگهان صدای جیغی از پشت سر همه‌مان را می‌خکوب کرد. صدای آدورینا بود. برگشتم؛ دست کوچک او در چنگ یکی از اشباح بود. دود سیاهی به شکل بازو او را گرفته و بالا



می کشید. آبدوس و بوژان فوراً چوب‌های آتش گرفته را بلند کردند و جلو رفتند.

اما پیش از آنکه حرکتی کنند، صدایی از دهان آن شبخ بیرون آمد؛ صدایی که نه زمینی بود و نه انسانی؛ انگار چند نفر با هم، با لحنی کشیده و فلزی صحبت می کردند. به

****زبان خودمان** گفتند:**

— برگردین، وگرنه این دختر قربانی می شه.

آپامه با ناله روی زمین افتاد و اسم دخترش را صدا زد.

ایرج خان چوب آتش گرفته را محکم گرفته بود، ولی از شوک و خشم می لرزید. هیچ کس نمی دانست باید چه کند.

همان لحظه حس کردم چیزی بازوی مرا با شدتی ناگهانی به عقب کشید. نفس در سینه ام حبس شد.



یکی از اشباح بازویم را گرفته بود. به دستش نگاه کردم؛ چیزی نبود جز توده‌ای از دود سیاه که به شکل دست درآمده بود. با تماسش، پوست بازویم فوراً یخ زد؛ سرمایی تند، مثل رفتن آب یخ در رگ‌هایم جاری شد. شبی که آدورینا را در چنگ داشت، صدایش را دوباره بلند کرد:

– تسلیم شید، وگرنه این دو دختر رو جلوی چشمتون می‌کشم.

سردی فلزی دور گردنم حلقه شد. شبخ دو دستم را از پشت گرفته بود و چیزی – شبیه رشته‌ای از یخ – روی گردنم گذاشته بود. فشار نمی‌داد، اما سرمایش پوستم را می‌سوزاند. حس گزگز و بی‌حسی به آرامی تا نوک انگشتانم می‌رفت. فقط صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم و زمزمه‌ی اشباح که در مه سرد زوزه می‌کشید.



سرمای مطلق گردنم را فلج کرده بود. نگاهم روی
 چهره‌های نگران و وحشت‌زده‌ی خانواده‌ام قفل شده بود
 که داشتند عقب و عقب‌تر می‌رفتند. در همان لحظات که
 فکر می‌کردم کارم تمام است، لرزش عجیبی را درست در
 مرکز سینه‌ام، جایی زیر گردن‌بند، حس کردم. انگار چیزی
 در درونم از خواب بیدار شد و با حرارتی ناگهانی، انجماد
 بدنم را شکست.

آخرین چیزی که دیدم، نگاه بهت‌زده‌ی مامان و بقیه بود، و
 بعد سیاهی مطلق چشم‌هایم را در بر گرفت.

پلک‌هایم انگار با چسب به هم چسبیده بودند. با زحمت
 زیاد بازشان کردم. نور تند و سرمای هوا مثل خنجر به
 چشم‌هایم خورد. ناله‌ای کردم و دوباره چشم‌هایم را فشار



دادم. گلویم به شدت خشک بود. با صدایی که بیشتر به خش خشی بم و غریبه می مانست، نالیدم:

– مامان!

صدای آشنا و لرزانی نزدیک گوشم پیچید:

– بوژان! آدو! نگاه کنین، به هوش اومد!

سنگینی حضور چند نفر را کنارم حس کردم. این بار آرام تر پلک زدم. اولین چیزی که دیدم، صورت ژولیده و خسته‌ی بوژان بود. زیر چشم‌هایش گود رفته بود و انگار سال‌ها پیر شده بود. با دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌اش، به سختی گفتم:

– بوژان! چرا این شکلی شدی؟ مامان کجاست؟

اشک در چشم‌های بوژان حلقه زد. لبش را گزید و با لکنت و صدایی که سعی می‌کرد محکم باشد، گفت:



– من خوبم آمی. تو... تو دو روزه که خوابیدی. دیگه داشتیم ازت ناامید می شدیم.

دو روز؟! گیج و منگ سعی کردم خودم را بالا بکشم. بدنم مثل چوبی خشک سنگین بود. تازه متوجه شدم روی یک گاری متحرک دراز کشیده ام. به اطراف نگاه کردم؛ جاده ای ناشناس و مه آلود که از دو طرف با درختان عریان احاطه شده بود. آبدوس و آدورینا هم کنار گاری بودند؛ با لباس های خاکی و چهره هایی که ترس و خستگی در آنها موج می زد.

با لرزش گفتم:

– دو روزه خوابم؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟ مامان و مادر جون کجان؟ بقیه کجان؟



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

بوژان نگاهش را دزدید. آبدوس سرش را پایین انداخت.
سکوت‌شان مثل پتک توی سرم می‌خورد. کسی حرف
نمی‌زد.

ترس، سردتر از دست آن اشباح، به جانم افتاد. پاهای
بی‌حسم را از لبه‌ی گاری پایین آوردم و روی زمین
گذاشتم. به محض اینکه خواستم بایستم، زمین زیر پایم
چرخید. تعادلم را از دست دادم و داشتم سقوط می‌کردم
که دست‌های نیرومند آبدوس زیر بغلم را گرفت.

فریاد زدم؛ صدایی که از ته گلویم با گریه آمیخته بود:
– با شماهام! چرا لال شدین؟ مامان کجاست؟ مادر جون
کو؟



اشک‌هایم بی‌اختیار روی گونه‌های یخ‌زده‌ام ریخت.
 آبدوس، در حالی که مرا محکم نگه داشته بود تا زمین
 نخورم، با لحنی که سعی می‌کرد آرامم کند، زمزمه کرد:
 - نگران نباش آمی. همه‌چی رو برات تعریف می‌کنیم. اما نه
 اینجا، نه توی این باد. اول بیا بریم دم آتیش، یکم گرم شو،
 بعد با هم حرف می‌زنیم.
 لحنش بوی «حقیقت تلخی» را می‌داد که از شنیدنش
 وحشت داشتم.

آبدوس دستم را گرفت و آرام به سمت آتش برد. روی
 تکه‌چوبی نشستم. گرمای آتش مثل موجی نرم دور پاهایم
 پیچید، اما گلوی یخ‌زده‌ام هنوز تیر می‌کشید. به گردنم
 دست کشیدم؛ سردی آن نقطه انگار درون استخوانم مانده
 بود.



با صدایی گرفته گفتم:

– خب، تعریف کنید دیگه. چی شده؟

بوژان با تردید پرسید:

– یعنی هیچی از اون شب یادت نمیاد؟

با ناامیدی سر تکان دادم:

– نه. آخرین چیزی که یادم میاد اینه که اسیر یکی از

اشباح بودم و داشت منو می گشت.

آدورینا که کنار گاری نشسته بود، دستش را روی گلوی خودش گذاشت؛ انگار هنوز دردش را حس می کرد. اشک در چشم هایش حلقه زد:

– منم. منو هم می خواست بکشه. تو نجاتمون دادی.

با ناباوری نگاهش کردم:



– من؟ چطوری؟

آبدوس جلو آمد و کمی خم شد تا چشم در چشم باشد:

– یعنی واقعاً هیچ چیز یادت نیست؟

اخمم را جمع کردم. دل دردِ اضطراب از زیر دنده‌ها بالا آمد:

– نه. هیچی یادم نمیاد. شماها هم که هیچی نمی‌گید. دارم از نگرانی می‌میرم.

بوژان نفس عمیقی کشید، انگار داشت خودش را برای چیزی سخت آماده می‌کرد:

– شب داشت تو و آدورینا رو منجمد می‌کرد. اما توی آخرین لحظه، گردنبندت روشن شد. اول مثل یه نور کوچیک، بعد یهو کل اطراف ما مثل روز روشن شد. باد شروع شد؛ کم‌کم تبدیل به طوفان شد. طوفانی که از وسط سینه‌ی تو بلند می‌شد، انگار از داخلت می‌جوشید.



آتش مقابل ما تکان خورد، انگار خودش هم خاطره‌ی آن شب را به یاد آورده باشد.

بوژان ادامه داد:

– باد اون قدر شدید شد که اشباح به عقب پرت شدن. ما مجبور شدیم هر چی دم دستمون بود بگیریم که از زمین کنده نشیم. تو وسط هوا معلق بودی. چشم‌هات بسته بود، ولی انگار نور از پوستت می‌زد بیرون. بعد یهو همه چیز قطع شد. طوفان خوابید. تو افتادی روی زمین و بیهوش شدی.

با دهانی نیمه‌باز به او خیره شدم. گردنبند را در مشت گرفتم. زنجیرش گرم بود؛ نه آن گرمای معمولی فلز، بلکه چیزی زنده، چیزی که انگار با نبضم می‌تپید.

آرام پرسیدم:

– خب، بعدش چی شد؟ پس مامان، مادر جون و بقیه کجان؟



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

سکوتی سنگین افتاد. بوژان چشم از من دزدید و به شعله‌های آتش خیره شد.

آبدوس آهی کشید و ادامه داد:

– با طوفانی که راه انداختی تونستیم فرار کنیم. ولی تو بیهوش بودی و تعدادمون زیاد بود؛ مجبور شدیم سریع دور بشیم. آخرش یه پناهگاه پیدا کردیم و تا صبح اون جا موندیم. قرار شد من، بوژان و بابا نوبتی تا صبح پاسبانی بدیم.

لحظه‌ای مکث کرد. صدایش کمی لرزید:

– هوا تازه گرگ‌ومیش شده بود که بابا گفت حضور اشباح رو حس می‌کنه. تا به خودمون بیایم، محاصره‌مون کرده بودن.

آدورینا سرش را پایین انداخت و آهسته گریه کرد.



آبدوس ادامه داد:

– بابا، ماما، مادر جون، اماتا، همه‌ی بزرگ‌ترها ما رو راهی کردن. گفتن باید از این‌جا دور بشیم و دنبال نشونه‌های کتاب بریم. گفتن وقت نداریم. گفتن ما باید زنده بمونیم.

بغض راه گلویش را گرفت، اما ادامه داد:

– خودشون موندن که اشباح رو سرگرم کنن تا ما بتونیم فرار کنیم.

آتش جلوی ما ترکید و جرقه‌ای بالا پرید. اما صدای آن لحظه برای من مثل صدای شکستن قلب بود.

مشوش از جا بلند شدم. قلبم تند می‌زد.

– یعنی چی؟! باید بریم نجاتشون بدیم! نمی‌تونیم همین‌جوری ولشون کنیم!



بوژان و آدورینا با غصه به هم نگاه کردند. آبدوس جلو آمد، بازویم را گرفت و نگه‌م داشت.

– آروم باش آمی. الان دیگه کاری از دستمون برنمیاد. اما اگه دنبال نشونه‌ها بریم، شاید بتونیم هم خانوادمون و هم بقیه رو نجات بدیم.

عصبانی دستش را پس زدم و یک قدم عقب رفتم.
– اه! همش می‌گید «کتاب»! این داستان لعنتی چی توشه

که مدام ازش حرف می‌زنید؟! چه داستانی که همه‌ی خانواده‌ی منو ازم گرفته؟!!

آبدوس با صدایی جدی گفت:

– آروم باش. با عصبانیت چیزی درست نمی‌شه. راستش، اگه ذره‌ای هم به این چیزها شک داشتم، با دیدن قدرت تو و واکنش گردنبندت مطمئن شدم.



با کنجکاوی و کمی تردید پرسیدم:

– مگه تو داستان رو می‌دونی؟

سرش را تکان داد. دستش را زیر یقه‌اش برد و گردنبندی بیرون آورد.

تقریباً شبیه گردنبند من بود، اما سنگی سرخ در میانش می‌درخشید.
گفت:

– داستان آبا و اجدادی خودم رو آره، می‌دونم.

نگاه کوتاهی به گردنبند سرخش انداخت و ادامه داد:

– برای ما، داستان از زبان ***آتران، اسطوره‌ی آتش***
روایت شده؛ از زمانی که ***آذر میرا*** در کنار او زندگی می‌کرد.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

آهی کشیدم و دوباره روی چوب کنار آتش نشستم.
شعله‌ها آرام می‌سوختند، اما ذهنم پر از آشوب بود.

— اگه همه‌ی این‌ها فقط یک داستان باشه چی؟ اگه فقط
یک افسانه باشه! اون وقت چی کار کنیم؟

آبدوس با نگاهی اندوهگین به من خیره شد.

— مجبوریم باورش کنیم، آمیتیس. اگه امیدمون رو هم از
دست بدیم، دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم.

حداقلش اینه که حتی اگه شکست بخوریم، می‌دونیم
تلاش‌مون رو کردیم.

حرفش تلخ بود، اما حقیقت داشت. حالا که مامان و
مادرجون هم به دست گارد تاریکی افتاده بودند، راه
دیگری نداشتیم. باید اعتماد می‌کردم.

رو به بوژان کردم.



– کتاب رو برام بیار. می خوام بخونمش.

بوژان بی هیچ حرفی به سمت گاری رفت و بعد از چند لحظه با کتاب برگشت و آن را در دستانم گذاشت.

آدورینا با صدایی آرام گفت:

– ما هم دوست داریم بشنویم. می شه بلند بخونیش؟

سر تکان دادم. لبخند کم جانی روی لبم نشست.

– باشه، به شرطی که بعدش تو هم داستان خودتون رو برام بخونی.

آدورینا لبخند کوچکی زد. باد آرامی از میان درختان گذشت و شعله های آتش را لرزاند. کتاب را باز کردم و نمی دانستم با باز شدن آن، قرار است سرنوشت ما هم ورق بخورد.



کتاب را که باز کردم، هنوز فرصت نکرده بودم چیزی بگویم که آدورینا با شیطنت همیشگی اش، ناگهان آن را از دستم قاپید.

برگه‌ها زیر انگشتانش خش خش کوتاهی کردند. چند لحظه با دقت به صفحه‌ها خیره شد. نور نارنجی آتش روی صورتش می‌رقصید و سایه‌ی مژه‌های بلندش روی گونه‌هایش می‌افتاد. بعد لب‌هایش را باد کرد و لب‌هایش را با دلخوری به پایین خم کرد.

— این که هیچی توش نوشته نشده! فکر کنم سرِ کاریم!

با تعجب کتاب را از دستش گرفتم. قلبم کمی تندتر می‌زد. کاملاً مطمئن بودم چیزی روی آن نوشته شده بود، دوباره به صفحه‌ها نگاه کردم. ردیف‌های منظم کلمات درست جلوی چشمم بودند؛ جمله‌هایی که با نظم عجیب روی کاغذهای کهنه نشسته بودند.



سرم را بلند کردم و با ناباوری گفتم:

– دختر، تو این کلمات و جمله‌ها رو نمی‌بینی؟

آدورینا ابروهایش را بالا برد و با گیجی نگاهم کرد.

– سرِ کارم گذاشتی؟! نه، چیزی نمی‌بینم.

آبدوس و بوژان که کنجکاوی در چهره‌شان موج می‌زد، جلو آمدند. هر دو خم شدند تا بهتر ببینند. نور لرزان آتش روی صورت‌هایشان می‌افتاد و در چشم‌هایشان برق نارنجی کوچکی می‌درخشید.

باد سردی از میان درختان گذشت و برگ‌های خشک زیر پایمان آرام صدا دادند. شعله‌های آتش لحظه‌ای خم شدند و سایه‌های کشیده‌ی ما روی زمین تکان خوردند. چند لحظه سکوت سنگینی بین‌مان افتاد.

بعد آبدوس آهسته گفت:



– حق با آدوریناست؛ چیزی نوشته نشده. همه‌ی صفحه‌ها سفیدن.

بوژان با اخم به او نگاه کرد؛ انگار حرفش را باور نکرده باشد.

– چشم‌ها ضعیفه؟! مگه می‌شه این همه کلمه و جمله رو نبینی؟

دستش را روی صفحه گرفت؛ انگار می‌خواست خط‌ها را دنبال کند. بعد با تعجب بیشتری گفت:

– آمی، من می‌بینم شون درست مثل قبل.

نگاه‌ها بین ما چهار نفر جابه‌جا می‌شد. حیرت در چهره‌ی همه موج می‌زد. آدورینا با ناباوری گفت:

– یعنی چی؟! شوخی می‌کنید دیگه؟



در همان لحظه، بادی سرد از میان درختان گذشت.
شاخه‌ها با صدای خش‌خش آرام به هم ساییده شدند و
شعله‌های آتش لرزیدند. سایه‌ها روی زمین کش آمدند و
جنگل برای لحظه‌ای عجیب و وهم‌آلود به نظر رسید.

بوی دود و چوب سوخته در هوا پیچیده بود و صدای
دوردست جغدی از دل تاریکی جنگل بلند شد. نگاهم
دوباره روی صفحه‌های کتاب افتاد.

کلمات هنوز آنجا بودند؛ واضح، روشن و زنده، اما حالا دیگر
مطمئن بودم؛ ظاهراً فقط من و بوژان می‌توانستیم آن‌ها را
ببینیم.

رو به آبدوس کردم و آرام پرسیدم:

— کتاب شما هم همراه‌تونه؟ اگه هست، می‌شه بیارینش؟



آبدوس هنوز چیزی نگفته بود که آدورینا با عجله کیف چرمی‌اش را باز کرد. چند لحظه درونش گشت و بعد کتابی بیرون آورد؛ تقریباً هم‌اندازه‌ی کتاب ما، اما جلدش سرخ بود؛ سرخی‌ای شبیه اخگرهای نیمه‌جان.

آن را با کنجکاو به طرفم گرفت:

– اینه.

کتاب را گرفتم. وقتی آن را گرفتم، حس کردم جلدش کمی گرم است؛ انگار زیر پوستش جرقه‌ای زنده حرکت می‌کند. حس سوختن انگشتانم باعث شد دستم را ناخودآگاه کمی محکم‌تر دور جلد حلقه کنم تا کتاب را نیاندازم. کتاب را باز کردم.

چیزی که دیدم، نفسم را برید. صفحه‌ها کاملاً سفید بودند. سفیدی نه مثل کاغذ، بلکه مثل مه. انگار نوشته‌ها در عمق



مه پنهان شده بودند. دهانم بی اختیار باز ماند. نگاه کوتاهی به بوژان کردم. او از روی شانه‌ام داخل کتاب را دید. صورتش آرام آرام از تعجب خشک شد.

بعد زیر لب گفت:

– حالا حرف تون رو باور کردم! چون این کتاب از نظر من هم خالیه!

باد آرامی از میان درخت‌ها گذشت. شاخه‌ها لرزیدند و چند جرقه از کنار آتش بالا پرید. آبدوس دستی روی صورتش کشید؛ انگار سعی می کرد چیزی را در ذهنش کنار هم بگذارد.

– این چه معنی‌ای می ده؟!

نگاهم را دوباره روی صفحه‌های سفید دوختم. انگار کتاب با لجاجت تصمیم گرفته بود چیزی را از من پنهان کند.



چند لحظه سکوت کردم؛ سکوتی که فقط صدای فش فش
آتش آن را قطع می کرد.

بعد آهسته گفتم:

– شاید با جادو کاری کردن که فقط نوادگان هر نسل بتونن
کتاب مخصوص خودشون رو بخونن.

حروف آخرین جمله مثل بخار در هوا پخش شد. بوژان
نفسش را محکم بیرون داد. آدورینا با حیرت دهانش را
کوچک باز کرده بود و آبدوس چشمانش به شکلی بی سابقه
جدی شده بود. انگار تازه فهمیده بودیم در چه دنیایی قدم
گذاشته ایم.

بوژان نگاهی بین ما چرخاند؛ چشمانش نیمه نگران و
نیمه عصبانی بود و گفت:



– خب، چرا یکی باید همچین کاری بکنه اصلاً؟ چرا باید این همه راز بسازه؟

باد سردی از لابه‌لای شاخه‌های خشک گذشت و صدای خش‌خش کوتاهی در تاریکی جنگل پیچید. آبدوس آرام‌تر از او بود؛ نگاهش را به کتابی دوخته بود که مثل یک موجود زنده در آغوشش آرام می‌تپید. زمزمه کرد:

– شاید برای محافظت. شاید نمی‌خواسته قدرت این‌ها دست هر کسی بیفته.

لحظه‌ای مکث کرد؛ مثل کسی که دارد جمله‌ی ناتمامی را در ذهنش مزه‌مزه می‌کند:

– گاهی بهترین راه برای جلوگیری از سوءاستفاده، اینه که فقط وارث واقعی بتونه بخونه تشون.



نفسی که نمی دانستم از کی حبس کرده بودم، آرام رها شد. نگاهم را از شعله های آتش گرفتم و به بقیه دوختم. گفتم:

— اگه این طور باشه، پس یعنی دقیقاً تو مسیر درستی هستیم و این کتاب ها واقعاً می تونن کمکمون کنن. از ذهنم نور امید حرکت کرد؛ این یعنی هنوز شاید بشود مادر و مادر جون را نجات داد، به بقیه نگاه کردم:

— حاضرید شروع کنم؟

سر ها یکی یکی و محکم تکان خوردند. بوژان جدی و بی حرف، آبدوس آرام اما مصمم، و آدورینا با چشمانی که از کنجکاوای برق می زد، منتظر ماندند.

کتاب خودمان را باز کردم. حس چرم کهنه و سردِ جلدش انگار یک باره با پوست انگشتانم قفل شد. بی اختیار دستم



سمت گردنبند رفت؛ فقط خواستم آرام شوم؛ اما همین که نوک انگشتانم سنگ سرد گردنبند را لمس کرد، باد، باد ناگهانی، از هیچ جا هجوم آورد. انگار چیزی در هوا بیدار شد.

شاخه‌های درختان به هم خوردند و آتش یک باره خم شد. جرقه‌های نارنجی در هوا پخش شدند. صفحه‌های کتاب با خش خش تند و زنده‌ای شروع به ورق خوردن کردند؛ نه آرام، نه بی‌هدف؛ انگار دستی نامرئی، با عجله و دقت، در میان‌شان می‌گشت.

همه خشک‌مان زده بود. آدورینا یک قدم عقب پرید، اما برق هیجان در چشم‌هایش شعله کشید:

– این، این یعنی یه نشونه‌ست، درسته؟ آمی! بخون ببین چی داره می‌گه!



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

از بهت بیرون آمدم؛ انگشتانم هنوز کمی می لرزیدند.
صفحه‌ای که باد انتخاب کرده بود جلوی رویم ثابت ماند.
نوشته‌ها آرام، مثل مه نقره‌ای روی برف می درخشیدند، و
من شروع کردم به خواندن:

«روزی که باد دوباره بیدار شود،
آخرین نواده بر لبه‌ی سایه می ایستد.
اگر راه را بیابد، نور می ماند

و اگر بلغزد،

دنیا خاموش می شود.».

آخرین کلمه هنوز روی زبانم بود، اما سکوت مثل یک
پرده‌ی سنگین روی جمع افتاد. انگار حتی هوا هم منتظر
ادامه بود.



سنگینی آن چند جمله هنوز در هوا معلق بود؛ آن قدر سنگین که حتی جنگل هم جرئت نفس کشیدن نداشت. برگ‌های درختان بی حرکت مانده بودند و سکوتی عجیب میان ما گسترده شده بود، گویی خود طبیعت هم در انتظار معنای آن پیشگویی ایستاده است.

بوژان آهسته سرش را بالا آورد. نور نارنجی شعله‌ها نیم‌رخش را روشن کرده بود؛ در نگاهش ترسی خاموش موج می‌زد. با صدایی که کمی می‌لرزید گفت:

– یعنی آخرین نواده یکی از ماست؟

دستش را مردد میان خودش و من حرکت داد؛ انگار حتی از بیان کامل این فکر هم می‌ترسید.



لحظه‌ای به کلمات کتاب خیره ماندم. هنوز حس می‌کردم
 بادِ عجیبی میان صفحاتش می‌پیچد و گردنبندم زیر
 انگشتانم گرمایی آرام داشت.
 آهسته سر تکان دادم:

– راستش، من هنوز چیزی ازش سر در نمی‌آرم. ولی اگه
 این پیشگویی حقیقت داشته باشه، یعنی بار خیلی
 سنگینی روی دوش یکی از ما افتاده. و این یعنی قدرتی که
 دارم یا داریم تاوان بزرگی برامون داره!

نگاهم را از کتاب گرفتم و به بوژان، آبدوس و آدورینا
 دوختم. هر سه هنوز مبهوت بودند؛ انگار کلمات پیشگویی
 در ذهنشان گیر کرده بود.

پرسیدم:

– تو کتاب شما همچین چیزی نوشته نشده؟



آبدوس بالاخره پلک زد و از فکر بیرون آمد. نگاهش برای لحظه‌ای روی جلد کتاب خودش لغزید، بعد گفت:

– ما فقط داستانش رو از پدر و مادرمون شنیدیم، هیچ وقت خود کتاب رو نخوندیم. حداقل من که نخوندم.

آدورینا نگاه کوتاهی به کتابش انداخت؛ انگار چیزی درونش او را صدا می‌زد، اما جرئت پاسخ دادن نداشت. بعد آرام گفت:

– منم نخوندمش، یعنی می‌خواستم بخونمش، ولی قبلش گارد تاریکی حمله کرد.

آخرین کلماتش در سکوت جنگل گم شد؛ سکوتی که حالا دیگر فقط سکوت نبود، بلکه سایه‌ای از آینده‌ای نامعلوم روی سر همه‌مان انداخته بود.



چند لحظه هیچ کس جرئت حرف زدن نداشت. سکوتی سنگین میان ما افتاده بود؛ انگار خود جنگل هم نفسش را در سینه حبس کرده بود. هر کدام در فکر خودمان فرو رفته بودیم که ناگهان متوجه شدیم مه غلیظی آرام آرام از میان درختان بالا می خزد و اطرافمان را می بلعد. در چند نفس کوتاه، همه جا در سپیدی سردی فرو رفت. هوا به شکل عجیبی سرد شد؛ آن قدر ناگهانی که نفس هایمان در هوا بخار می شد. شاخه های خشکیده ی درختان یکی یکی زیر لایه ای از یخ نازک می درخشیدند، گویی زمستان در یک چشم به هم زدن بر جنگل فرود آمده باشد.

آبدوس اولین کسی بود که از شوک بیرون آمد. نگاه تندی به اطراف انداخت و با صدایی پایین اما قاطع گفت:

— بلند شید، خودتون رو جمع و جور کنید. باید بریم. گارد تاریکی نزدیکه.



حرفش مثل جرقه‌ای در سکوت افتاد. همه به جنب و جوش افتادیم. بوژان بی اختیار به سمت گاری دوید، اما آبدوس سریع دستش را گرفت و مانعش شد:

— نه! گاری سرعتمون رو می گیره. فقط وسایل مهم رو

بردار. سریع تو یه بقچه بریز. باید هرچه زودتر از این

جنگل بزنیم بیرون.

بوژان با جدیت سر تکان داد و به طرف گاری دوید. من و

آدورینا هم بی معطلی خم شدیم و کتاب‌ها و

خرت و پرت‌های باقی مانده را با عجله داخل کیف‌هایمان

چپاندیم. انگار زمان ناگهان تندتر می گذشت؛ قلبم چنان

می کوبید که صدایش را در گوشم می شنیدم. چند نفس

بعد، کارمان تمام شد.

بدون این که حتی به پشت سر نگاه کنیم، چهارنفره در دل

مه یخ زده‌ی جنگل، به سوی جایی نامعلوم دویدیم؛ در

<http://www.98ia-shop.ir>



حالی که حس می کردم تاریکی درست پشت سرمان نفس می کشد. و چیزی ذهنم رو آزار می داد آیا تاریکی ما را بو می کشید و هر لحظه ما را پیدا می کرد؟

همان طور که در دل مه می دویدیم، حس سنگینی روی شانه هایم افتاده بود؛ حسی که می گفتم تنها نیستیم. گارد تاریکی نزدیک می شد؛ نه از یک سمت، از همه طرف محاصره مان میکرد. حس می کردم در دل جنگل پخش شده بودند و حلقه ای نامرئی دور ما می بستند.

زمین زیر پایمان با لایه های نازک یخ پوشیده شده بود. هر قدم با صدای تیز شکستن یخ همراه می شد و هر لحظه ممکن بود یکی مان لیز بخورد و زمین بیفتد. سرمای گزنده تا استخوانم نفوذ کرده بود و نفس هایمان در مه سرد گم می شد.



در همان حال که می‌دویدیم، ناگهان صدای بلند آبدوس
سکوت سنگین جنگل را شکست:

– این جوری نمی‌شه! اگه همین‌طور ادامه بدیم همه‌مون گیر
می‌افتیم.

چند قدم جلوتر ایستاد و رو به ما برگشت. نگاهش جدی و
مصمم بود:

– آدورینا رو می‌سپارم به شما، من سرگرمشون می‌کنم.

بوژان بلافاصله ایستاد. نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. رو
به آبدوس گفت:

– نه! این کار اشتباهه. یه راهی پیدا می‌کنیم. با هم فرار
می‌کنیم.

اما قبل از این که کسی چیزی بگوید، آدورینا با چشمانی
اشک‌آلود به سمت آبدوس دوید:



– نه! آبدوس.

صدایش میان هق هق می لرزید:

– من غیر از تو کسی رو ندارم، نمی تونم تو رو هم از دست بدم.

او خودش را به سینه‌ی آبدوس رساند و دستانش را محکم گرفت؛ گویی که اگر رهايش می کرد، برای همیشه از دست می رفت. آبدوس لحظه‌ای درمانده به من نگاه کرد. در آن

چند ثانیه‌ی کوتاه، حرف‌های زیادی میان نگاه‌هایمان ردوبدل شد؛ چیزهایی که هیچ وقت با کلمه نمی شد گفت. نم اشکی روی صورتم نشست.

با تمام توان جلو رفتم، آدورینا را از او جدا کردم و به زور به عقب کشیدم. مقاومت می کرد، اما چاره‌ای نبود. اگر همان جا می ماندیم، همه چیز تمام می شد.



در حالی که او را با خود می کشیدم، بلند فریاد زدم:

— اگه تونستی نجات پیدا کنی، نزدیک وندیار می بینمت!

باد سرد میان درختان پیچید و مه غلیظ تر شد؛ و ما، با

قلب‌هایی سنگین، آبدوس را پشت سر گذاشتیم.

آدورینا در حالی که دستش در دستم بود، با من می‌دوید و

بی‌وقفه گریه می‌کرد. هق‌هق‌هایش میان نفس‌های

بریده‌اش گم می‌شد. آن قدر دلم سنگین بود که حتی

جرئت نمی‌کردم یک لحظه سرم را برگردانم و پشت سرم را

نگاه کنم. می‌ترسیدم اگر نگاه کنم، دیگر نتوانم قدمی جلو

بگذارم.

اما بوژان خودش را جمع کرده بود؛ جوری که در همین چند

دقیقه ناگهان چند سال بزرگ‌تر شده باشد. نگاهش مدام

میان درختان می‌چرخید و اطراف را زیر نظر داشت؛ مثل



کسی که می‌داند حالا مسئولیت بقیه روی شانه‌های او افتاده است. ناگهان صدایش بلند شد:

– یا خدا، عجب آتشی!

بی‌اختیار ایستادم. نفسم در سینه‌ام گیر کرد و بالاخره سرم را برگرداندم. در همان لحظه، نوری خیره‌کننده از میان مه و درختان به چشمم خورد. آن قدر شدید بود که چند ثانیه مجبور شدم چشم‌هایم را نیمه‌باز نگه دارم. پشت سرمان، در دل جنگل یخ‌زده، شعله‌ای عظیم سر به آسمان کشیده بود. آتش از لابه‌لای تنه‌های خشکیده‌ی درختان زبانه می‌کشید و مه اطرافش را سرخ و نارنجی کرده بود؛ درست همان‌جا، همان جایی که آبدوس ما را رها کرده بود.



با تمام توان آدورینا را نگه داشته بودم تا خودش را به آن سمت نکشاند. او میان گریه و تقلا، بی‌وقفه نام آبدوس را زجه می‌زد و سعی می‌کرد از دستم رها شود. گویا که اگر فقط چند قدم دیگر به عقب برگردد، هنوز می‌تواند او را از دل آن آتش بیرون بکشد.

چند دقیقه گذشت؛ چند دقیقه‌ای که برای من به اندازه‌ی چند ساعت طول کشید. بعد، ناگهان چیزی در جنگل تغییر کرد.

مه غلیظی که دور ما چنبره زده بود، آرام آرام عقب نشست؛ جوری که نیرویی نامرئی آن را پس می‌زد. یخ‌هایی که لحظه به لحظه روی زمین می‌دویدند و زیر پا شکل می‌گرفتند، یک باره با صدایی خشک و تیز شکافتند و خرد شدند. ترک‌ها مثل رگ‌هایی سفید روی زمین دویدند و بعد، همه چیز در لرزشی کوتاه فرو ریخت.



شعله‌هایی که تا لحظه‌ای پیش از میان درخت‌ها سر می‌کشیدند، کم‌کم کوتاه‌تر شدند. نور سرخ و طلایی‌شان لرزید، ضعیف شد و سرانجام خاموشی، مثل دستی سرد، روی جنگل افتاد.

آدورینا از شدت تقلانگهان از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. زانوهایش به برف و یخ خورد، اما انگار دردی حس نمی‌کرد. فقط خیره مانده بود به جایی که آخرین زبانه‌های آتش در آن مرده بودند.

هیچ‌کدامان نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده بود. برای چند لحظه، فکر کردم آبدوس را از دست داده‌ایم. با خودم گفتم هیچ‌کس نمی‌تواند از میان آن آتش زنده بیرون بیاید، هیچ‌کس.



اما هنوز فکرهایم کامل شکل نگرفته بودند که حرکتی در دوردست نگاهم را دزدید.

میان تنه‌های تیره‌ی درختان، سایه‌ای با شتاب به سمت ما می‌دوید.

نفس در سینه‌ام حبس شد. نمی‌توانستم چهره‌اش را تشخیص بدهم. فقط می‌دیدم که کسی با تمام توان از دل مه و تاریکی بیرون می‌زند و نزدیک‌تر می‌شود.

در همان لحظه، صدای لرزان آدورینا در کنارم پیچید:
- آبدوس!

و تازه همان وقت بود که توانستم صورتش را بشناسم.
از همان فاصله، برق گردنبند آبدوس را دیدم. در تاریکی، روی سینه‌اش می‌درخشید؛ نه مثل نوری آرام، بلکه مثل زغالی گداخته که از درون می‌سوزد و هر لحظه ممکن است



خاکستر شود. آن سرخی سوزان، میان مه و سایه، اولین چیزی بود که شناختم.

بعد صدای آبدوس به ما رسید؛ خشن، بریده و آمیخته به نفس نفس:

– بدوید! باید سریع تر از این جا دور بشیم!
همین یک جمله کافی بود تا همه مان از شوک و تردید بیرون بیاییم. آدورینا با دست هایی لرزان از جا بلند شد، من نفس حبس شده ام را رها کردم و بوژان بی آن که چیزی بگوید، راه افتاد. لحظه ای بعد، هر چهار نفرمان دوباره در دل جنگل یخ زده می دویدیم.

شاخه های خشک به لباس هایمان می خوردند و مه میان درخت ها مثل موجودی خاموش و بی شکل پشت سرمان می خزید. صدای خرد شدن یخ زیر پاهایمان با نفس های



بریده درهم می آمیخت. قلبم آن قدر محکم می کوبید که
انگار در گوش هایم طنین می انداخت.

آن قدر دویدیم که دیگر چیزی جز صدای نفس های بریده،
کوبش قلبمان و خرد شدن یخ زیر پاها نمی شنیدم.
درخت ها یکی پس از دیگری از کنارمان می گذشتند و
تاریکی، مثل جانوری خاموش، سایه به سایه تعقیبمان
می کرد. پاهایم دیگر از من فرمان نمی بردند، اما ترس
نیرویی می شد که به جلو هلمان می داد.

سرانجام کوه روبه رویمان قد برافراشت؛ عظیم، خاموش و
سرد بود.

بدنه ی سیاه و یخ زده اش مثل دیواری بلند در برابر آسمان
خاکستری ایستاده بود. قله اش در مه پنهان شده بود؛ انگار
آن بالا دیگر به این دنیا تعلق نداشت.



همان کوهی که باید از آن بالا می‌رفتیم تا به وندیار برسیم.

با زحمت بسیار، میان سنگ‌ها و شکاف‌های یخ‌زده، راه

مخفی را پیدا کردیم؛ گذرگاهی باریک و پنهان که به

بالادست می‌رسید، به روستایی که می‌گفتند بر فراز ابرها

آرمیده است .

وندیار. نامش حتی در آن لحظه هم برایم شبیه افسانه‌ای

دور بود.

بالا رفتن از کوه آسان نبود. شیب تند و سنگ‌های لغزنده

بارها نزدیک بود ما را به پایین پرتاب کند. دست‌هایمان از

سرما کرخت شده بود و نفس‌هایمان به‌سختی از سینه

بیرون می‌آمد. هرچه بالاتر می‌رفتیم، هوا نازک‌تر و سردتر

می‌شد؛ انگار داشتیم از جهان آدم‌ها جدا می‌شدیم و قدم

به سرزمینی دیگر می‌گذاشتیم.



چند ساعت بعد، وقتی فقط نیمی از راه را پشت سر گذاشته بودیم، دیگر هیچ کدام نایی برای ادامه نداشتیم. هرکس گوشه‌ای از کوه فرو افتاد؛ یکی تکیه داده به سنگ، یکی خمیده روی زانوهای، یکی خیره به تاریکی پیش رو. من هم همان جا روی زمین سرد نشستم و برای اولین بار گذاشتم سنگینی همه چیز روی شانه‌هایم فرود بیاید. آن وقت بود که تازه فهمیدم از چه چیزی گذشته‌ایم .

چه بار عظیمی را پشت سر گذاشته بودیم؛ و چه چیزهای بیشتری هنوز در انتظارمان بود.

چند ثانیه‌ای فقط به صدای نفس‌های بریده‌مان گوش دادیم. سینه‌هایمان بالا و پایین می‌رفت و هوا سردتر از آن بود که ریه‌هایمان را آرام کند.



اولین کسی که از جا بلند شد، آدورینا بود. بی هیچ حرفی خودش را در آغوش آبدوس پرت کرد؛ آن طور که انگار اگر رهایش کند، دوباره از دستش می رود. بازوهایش دور گردن او حلقه شد و سرش را در فرورفتگی شانه اش پنهان کرد.

لبخند کم رنگی روی لب های آبدوس نشست. دست های خسته اش را آرام دور آدورینا حلقه کرد و او را محکم در آغوش گرفت. من و بوژان، کنار هم روی سنگ نشسته

بودیم و با لبخندی خسته اما واقعی، آن ها را نگاه

می کردیم؛ صحنه ای کوچک و گرم، وسط این همه سرما و تاریکی که امید را به جانمان تزریق می کرد.

چند لحظه بعد، وقتی لرزش شانه های آدورینا کم کم آرام گرفت، خودش را از بغل آبدوس جدا کرد، هر چند هنوز انگار دلش نمی خواست فاصله بگیرد.

آبدوس دستی بر گلویش کشید و گفت:

<http://www.98ia-shop.ir>



یکم آب به من بدین!

آدورینا سریع بطری آب را از کیفش بیرون آورد و سمت او گرفت، آبدوس بطری را از دستش گرفت و یک نفس سر کشید، مانند کسی که روزهاست تشنه مانده!

همه ساکت به او خیره بودند.

من اما، به محض این که او سیر آب شد، دوباره تصویر آتش در ذهنم زنده شد؛ آن شعله‌ی عظیم، آن فروکش ناگهانی، و بعد گردنبند آبدوس که مثل زغال گداخته روی سینه‌اش می‌سوخت.

با کنجکاوی و شاید کمی ترس پرسیدم:

– می‌شه پرسم وقتی با گارد تاریکی درگیر شدی، دقیقاً چی شد؟ چون چند ثانیه بعد از این که رفتی، ما از دور یه آتیش خیلی بزرگ دیدیم، بعدش هم به طرز غیرقابل باوری



تو چند دقیقه خاموش شد. من فکر کردم اون آتیش کل جنگل رو با اون درخت‌های خشک می‌کشه تو خودش و همه جا رو می‌سوزونه.

آبدوس لحظه‌ای سکوت کرد؛ انگار خودش هم هنوز درست نفهمیده بود چه بر سرش آمده. دستش ناخودآگاه روی گردنبند رفت؛ انگشتانش سطح داغ آن را لمس کردند. نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و آرام شروع کرد به حرف زدن:

– شما که رفتید، اول چندتا چوب رو آتیش زدم، فقط برای دفاع. چندتا شون رو تونستم عقب بزنم، فراری شون بدم. ولی تعدادشون خیلی بیشتر از اونی بود که فکر می‌کردم. یک دفعه دورم رو گرفتن؛ محاصره‌ام کردن.

لحظه‌ای پلک زد؛ انگار تصویر آن لحظه هنوز توی چشمانش مانده بود.



– وقتی خیلی نزدیک شدن، یه چیزی تو دلم جوشید.
 درست از همون جایی که این گردنبند پوستم رو لمس
 می‌کنه. یه جور سوزش، یه جور فشار حس کردم. بعد،
 یه دفعه احساس کردم یه جریان داغ زیر پوستم راه افتاد.
 از قفسه‌ی سینه‌ام شروع شد، رفت بالا، رفت توی
 شونه‌هام، دست‌هام، تا به سر انگشتم رسید.
 نفسش را آهسته بیرون داد.

– وقتی به نوک انگشتم رسید، دیگه نتونستم نگهش دارم.
 مثل یه آتیش خروشان از تو انگشتم زد بیرون. اولش از
 ترس دستم رو تگون می‌دادم که خاموش بشه، ولی فایده
 نداشت؛ شعله‌ها می‌چسبیدن به هوا، انگار خودشون راه
 خودشون رو پیدا کرده بودن.



بوژان با دقت گوش می‌داد و من تصویر را در ذهنم می‌دیدم: آبدوسی تنها، در محاصره‌ی گارد، و آتشی که از بدنش می‌جوشد.

آبدوس ادامه داد:

– یکی از اون اشباح خیلی نزدیکم شد. ناخودآگاه دستم رو بالا به طرفش بردم، فقط می‌خواستم دورش کنم. ولی همین که نزدیک شد، آتیش گرفت. مثل یه تکه پارچه‌ی خشک، فقط با یه تماس سوخت. همون موقع فهمیدم این تنها راه فراره.

در چشمانش هنوز ردی از آن ترس بود، در کنار چیزی شبیه شگفتی.

– بعد، نمی‌دونم چطور، اما حس کردم می‌تونم این جریان رو هدایت کنم. یه جور حسی بود، مثل وقتی باد رو حس



می‌کنید یا موج رو. من فقط دست‌هام رو جلو بردم و آتیش ، آتیش بزرگ شد. از هردو دست‌هام زد بیرون. جلوی خودم رو نمی‌دیدم. فقط شعله بود و گرما و فریاد. لب‌هایش دوباره خشک شده بود؛ زبانش را روی آن‌ها کشید.

– اون قدر زیاد شد که خودشون ترسیدن. شروع کردن به عقب رفتن، دور شدن. وقتی یکم فاصله گرفتن، اون جریان زیر پوستم کم‌کم آرام شد؛ انگار تپش‌های یه قلب که داره کند می‌شه. شعله‌ها هم یکی‌یکی خاموش شدن. بعد فقط دود و بوی سوختگی مونده بود. نگاهش را از گردنبندها به ما برگرداند:



– همون جا بود که سمت شما دویدم. راستش خودم هم هنوز دقیق نمی‌دونم چی بود. فقط می‌دونم از این جا شروع شد.

این را گفت و دوباره گردنبندش را در دست فشرد؛ نوری سرخ‌گون، برای لحظه‌ای کوتاه، در اعماق سنگش لرزید. ناخودآگاه دستم را بالا آوردم و گردنبندم را لمس کردم. سنگ سردش زیر انگشتانم بود، اما انگار در عمقش گرمایی پنهان می‌تپید؛ همان گرمایی که پیش از بیهوش شدن حس کرده بودم.

با اینکه از آن لحظه چیزی به خاطر نمی‌آوردم، اما یک چیز را خوب یادم بود؛ آن جریان و حس بعدش رو کامل به خاطر داشتم.

درست قبل از این که تاریکی همه چیز را ببلعد، من هم چیزی شبیه همان موجی را که آبدوس توصیف می‌کرد



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

حس کرده بودم؛ جریانی گرم که زیر پوستم حرکت می کرد. فکری سرد از میان ذهنم گذشت و دلشوره‌ای سنگین در سینه‌ام نشست.

من آتشی را که آبدوس ساخته بود با چشم‌های خودم دیده بودم؛ شعله‌هایی که می توانستند یک جنگل کامل را ببلعند.

اگر قدرت من هم چیزی شبیه آن باشد چه؟

اگر نتوانیم کنترلش کنیم چه می شود؟

اصلاً چطور باید آن را کنترل کرد؟

نگاهم دوباره روی گردنبند لغزید.

قدرت درون ماست؟ یا این گردنبندها هستند که آن را به ما می دهند؟



سرم را بلند کردم و به جمع کوچک چهارنفره مان نگاه انداختم. سکوت عجیبی میانمان افتاده بود؛ سکوتی سنگین، پر از فکرهایی که هیچ کدام جرئت نداشتیم بلند بگوییم.

نگاهم میان آدورینا و بوژان رفت و آمد کرد.

آیا آنها هم چنین چیزی را حس کرده بودند؟
آیا قدرتی در وجود آنها هم بیدار می شد؟

ذهنم پر از سؤال بود؛ سؤال هایی که هیچ پاسخی برایشان نداشتم. اما یک چیز را می دانستم: ما نمی توانستیم اینجا بمانیم.

اشباح شاید عقب نشینی کرده بودند، اما معلوم نبود تا کی.
با زحمت از جا بلند شدم. پاهایم هنوز از خستگی می لرزید، اما مجبور بودیم حرکت کنیم.



با لحنی که نگرانی در آن پنهان نبود، گفتم:

— بلند شید؛ باید راه بیفتیم. معلوم نیست اشباح واقعاً دور شده باشن.

سکوت کوهستان پاسخی نداد؛ فقط باد سردی از میان صخره‌ها گذشت.

همه سر تکان دادند و دوباره راه افتادیم؛ با بدن‌هایی خسته و ذهن‌هایی آشفته مسیر سخت کوهستان رو طی می‌کردیم. هرچه بالاتر می‌رفتیم، مسیر دشوارتر می‌شد. سنگ‌ها لغزنده‌تر بودند و شیب کوه نفس را از سینه می‌کشید. حالا می‌فهمیدم چرا تاریکی هیچ‌وقت نتوانسته بود به وندیار نفوذ کند؛ همین راه رسیدن، خودش نگهبانی بی‌رحم بود.



مه هر لحظه سنگین تر می شد؛ آن قدر که گاهی فقط سایه ی مبهم یکدیگر را می دیدیم. اگر دست های هم را نمی گرفتیم یا شانه به شانه حرکت نمی کردیم، شاید یک قدم اشتباه کافی بود تا دره ی عمیق زیر پایمان ما را بلعد. آدورینا به سختی نفس می کشید و زیر لب غر می زد، اما آبدوس با صدایی آرام و مهربان مدام دلداری اش می داد؛ انگار می خواست با هر کلمه، اندکی از خستگی او را از دوشش بردارد.

سرانجام وقتی به نزدیکی قله رسیدیم، مه برای لحظه ای کنار رفت و منظره ای پیش رویمان آشکار شد. رشته کوه در آنجا دو نیم شده بود؛ شکافی عمیق میان دو صخره که انتهایش در تاریکی و مه گم می شد. تنها چیزی که این دو لبه را به هم وصل می کرد، پلی چوبی و باریک بود؛ پلی معلق که طناب هایش در باد آرام تاب می خوردند



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

و انتهایش در دل مه محو می شد. پل قدیمی به نظر می رسید.

مدتی در سکوت به آن خیره ماندیم. نگاه هایمان پر از تردید بود؛ انگار هیچ کدام مطمئن نبودیم این سازه ی فرسوده بتواند وزنمان را تحمل کند. چند دقیقه گذشت. بعد بالاخره آبدوس سکوت را شکست. – چاره ای نیست، باید ازش رد بشیم. این همه راه رو نیومدیم که دست خالی برگردیم.

مکشی کرد، بعد ادامه داد:

– اول من می رم. اگه امن بود، شما هم بیاید پشت سرم. اما هنوز جمله اش تمام نشده بود که آدورینا محکم بازویش را گرفت.

– نه!



صدایش لرزید.

– این بار دیگه نمی‌ذارم بری، نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم.

انگشتانش دور بازوی برادرش سفت شده بود و اشک بی‌صدا از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شد.

کاملاً درکش می‌کردم. او هنوز نوجوان بود و آبدوس تنها خانواده‌ای بود که برایش مانده بود.

می‌خواستم چیزی بگویم، شاید پیشنهاد بدهم که من اول بروم، اما قبل از اینکه دهان باز کنم، بوژان بی‌هیچ حرفی قدمی جلو گذاشت.

پایش را روی اولین تخته‌ی پل گذاشت. چوب زیر پایش صدای خفیفی داد.

– نه!



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

بی اختیار بلند گفتم. موجی از ترس در سینه‌ام پیچید و تمام بدنم منقبض شد.

بوژان اما حتی برنگشت. فقط با صدایی آرام اما محکم گفت:

– نگران نباش، آمی. شما تا اینجا کارتون رو کردید.

لحظه‌ای مکث کرد.

– الان نوبت منه خودم رو ثابت کنم.

چهره‌اش آن قدر مصمم بود که کلمات در گلویم خشک شدند. فقط ایستادم و با اضطراب نگاهش کردم.

آبدوس سریع دست در کیفش برد و طنابی بیرون کشید.

– این رو دور کمرت ببند.

طناب را به سمت او گرفت.



– اگه اتفاقی افتاد، می‌تونیم بکشیمت بالا.

بوژان سری تکان داد و طناب را محکم دور کمرش بست.
آبدوس هم سر دیگر طناب را چند دور دور دستش پیچید
و پاهایش را محکم روی سنگ‌ها جا داد.

بوژان آماده شد قدم اول را بردارد.
در همان لحظه، حسی عجیب درونم پیچید؛ حسی ناگهانی
و غیرقابل توضیح، مثل نجوایی آرام در اعماق ذهنم.
گردنبند.

قبل از آنکه حتی فکرش را کامل کنم، صدای خودم را
شنیدم که گفتم:

– صبر کن، یک لحظه.



همه نگاهم کردند. گردنبند را از دور گردنم باز کردم.
سنگش برای لحظه‌ای میان انگشتانم لرزید؛ یا شاید فقط
خیال کردم.

بی آنکه بدانم چرا، جلو رفتم و آن را دور گردن بوژان
انداختم.

بوژان لبخند اطمینان بخشی به من زد و به آرامی روی پل
قدم گذاشت. نفس در سینه‌ام حبس شد. دست‌هایم را
آن قدر محکم مشت کرده بودم که سرانگشتانم می‌سوخت
و گزگز می‌کرد.

با هر قدمی که برمی‌داشت، چوب زیر پایش ناله‌ای خفه
می‌کرد؛ صدایی خشک و ترک خورده که در سکوت کوه
پیچیده بود. هر بار که آن صدا را می‌شنیدم، انگار تکه‌ای از
قلبم می‌شکست و فرو می‌ریخت.



بوژان کم کم به وسط پل رسید. مه، تنش را یکی یکی بلعید؛
اول پاها، بعد تنه، بعد شانه‌ها، تا جایی که فقط سایه‌ی
مبهمی از او را می‌دیدم که در سپیدی می‌لرزید. قدم بعدی
را که برداشت، ناگهان همه چیز عوض شد.

بادی خشن از دل دره زوزه کشان بالا زد. در یک چشم
برهم‌زدن، طوفان وحشی‌ای بر کوه‌پایه هجوم آورد. مه مثل
پرده‌ای که از جا کنده باشند، دورمان پیچید و شن و
برف‌ریزه در هوا به رقص دیوانه‌وار افتاد.

«آاه!»

صدای فریاد بوژان از دل مه آمد. بند دلم پاره شد. بدون
فکر به سمت پل دویدم، اما هنوز دو قدم برنداشته بودم که
دست آدورینا مثل قلاب دور بازویم حلقه شد و با تمام
قدرتش مرا عقب کشید.



«صبر کن!»

تقریباً روی زمین لغزیدم. باد آن قدر شدید بود که تعادل خودمان هم روی صخره به سختی حفظ می شد؛ چه برسد به کسی که وسط پل معلق گیر کرده بود. پل زیر ضربی باد بالا و پایین می رفت، تاب می خورد و طناب هایش فریادکشان کش می آمدند. صدای برخورد تخته ها به هم، همراه با زوزه ی باد، مثل ضجه ای شکسته در گوشم می پیچید.

چنان استرسی روی سینه ام سنگینی می کرد که حتی گریه هم از یادم رفته بود؛ فقط دهانم نیمه باز مانده بود و نفس هایم کوتاه و تند بیرون می زد. نگاهم به طنابی قفل شده بود که دور دست های آبدوس پیچیده بود؛ همان طنابی که حالا تنها چیزی بود که بین بوژان و سقوط فاصله می انداخت.



آبدوس دندان‌هایش را روی هم فشار داده بود. ماهیچه‌های بازویش برجسته شده بود و پاهایش را محکم در سنگ فرو برده بود تا خودش را نگه دارد. طناب زیر کشش باد و وزن بوژان می‌لرزید و من، با تمام وجودم، فقط به آن نگاه می‌کردم؛ به آخرین امیدی که جرئت نمی‌کردم حتی تصور کنم اگر پاره شود، چه می‌شود.

برای لحظه‌ای طناب از دست آبدوس سُر خورد. همان یک لحظه کافی بود.

احساس کردم قلبم در سینه‌ام از تپش ایستاد و خون در رگ‌هایم یخ زد. دنیا دور سرم خالی شد؛ انگار زمین زیر پایم فرو رفته باشد.

اما آبدوس بلافاصله خودش را جمع‌وجور کرد و طناب را دوباره با هر دو دست چنگ زد. نفسش را با فشار بیرون



داد و پاهایش را محکم تر در سنگ فرو برد. درست در همان لحظه، طوفان قطع شد.

انگار کسی ناگهان فرمان خاموشی داده باشد؛ باد خوابید، زوزه‌ها خاموش شد و مه آرام آرام کنار رفت. همه چیز در سکوتی سنگین فرو رفت.

چند ثانیه طول کشید تا جرئت کنم سرم را بالا بیاورم. قلبم آن قدر محکم می کوبید که گوش‌هایم پر از صدای تپش شده بود. می ترسیدم.

می ترسیدم وقتی به پل نگاه کنم، فقط طنابی خالی بینم و جایی که بوژان باید می بود، چیزی جز مه نباشد. با احتیاط سرم را برگرداندم.

و نفسم بند آمد. بوژان درست در میانه‌ی پل ایستاده بود.



اما دیگر مه اطرافش را نبلعیده بود. نور خورشید مثل سیلی از طلا روی پل و صخره‌ها ریخته بود و چهره‌ی حیرت‌زده‌اش را روشن می‌کرد. نگاهش بین دستان خودش و منظره‌ی روبه‌رویش سرگردان بود؛ چشمانش آن قدر باز شده بود که انگار باور نمی‌کرد آنچه می‌بیند، واقعی باشد. گردنبند در گردنش از جا کنده شده بود و در هوا شناور بود؛ سنگ سفیدش می‌درخشید. نوری زلال و آرام از آن بیرون می‌تراوید، مثل تکه‌ای از خودِ آسمان بود.

اما آنچه نفس را از سینه‌ام ربود، چیز دیگری بود: وندیار! تمام افسانه‌هایی که درباره‌اش شنیده بودم درست بود؛ شاید حتی کم گفته بودند.

آن سوی پل، بر فراز قله، سرزمینی گسترده بود که گویی از دل نور ساخته شده باشد. چمنزارهای سبز در نور



خورشید می درخشیدند و ابرها مثل گلوله‌های پنبه‌ای آرام در اطراف کوه شناور بودند و در بعضی قسمت ها مانند آبشار بین دو شکاف کوه سرازیر بودند.

در میان آن همه نور و سبزی، معبدی عظیم از سنگ سفید و طلا سر به آسمان کشیده بود. ستون‌های بلندش در نور خورشید می درخشیدند و سقف طلایی‌اش مثل شعله‌ای آرام زیر آسمان آبی می سوخت.

برای اولین بار در زندگی‌ام خورشید را این قدر نزدیک و درخشان می دیدم؛ آن قدر روشن که انگار آسمان درست بالای سر وندیار آغاز می شد.

نمی دانستم باید برای سالم ماندن بوژان نفس راحتی بکشم یا از شکوه منظره‌ای که پیش چشمم گشوده شده بود، فقط در سکوت خیره بمانم.



آبدوس سوتی کشید و با لبخندی از سر شگفتی گفت:

—عجب منظره‌ی دلنشینی.

آدورینا که هنوز چشم از آن شکوه روبه‌رو برنداشته بود، با

هیجان گفت:

—اگه می‌دونستم ته این پل به همچین جایی می‌رسه، اول

من می‌رفتم!

نگاهم بین او و آبدوس رد و بدل شد.

بعد از آن همه ترس و نفس‌های حبس شده، لبخندی

بی‌اختیار روی لب‌هایمان نشست؛ لبخندی کوچک، اما

واقعی، که از جنس نجات بود.

صدایم را بلند کردم و سمت بوژان گفتم:

—حالت خوبه بوژان؟ صدمه که ندیدی؟



بوژان نگاهش را از دستانش گرفت؛ انگار تازه از آن حیرت عمیق بیرون آمده باشد. چند بار پلک زد و بعد با صدایی که هنوز ردّ شگفتی در آن مانده بود، گفت:

— نه، حالم خوبه. فکر کنم پل امنه! اگه با این طوفان

نشکسته، با وزن ما چهار نفر طوریش نمی شه. بیاین!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که دیدیم آدورینا با شتاب، یکی یکی تخته های پل را پشت سر می گذارد. انگار

می ترسید اگر مکث کند، این رؤیای نورانی هم مثل مه ناپدید شود.

من و آبدوس هم وسایل را برداشتیم و پشت سر او حرکت کردیم.



هر قدمی که برمی داشتیم، صدای آرام و خش دار چوبها زیر پاهایمان می پیچید؛ اما این بار دیگر صدای ترس نبود، صدای عبور بود. صدای رسیدن.

وقتی به انتهای پل رسیدیم، هوا ناگهان تغییر کرد.

دو گردنبند هم زمان به درخشش افتادند؛ بعد در هم پیچیدند، لرزیدند و به شکلی شگفت انگیز با هم یکی شدند؛ انگار دو تکه از یک حقیقت قدیمی، پس از سالها دوباره همدیگر را پیدا کرده باشند.

همان لحظه سرها را بالا آوردیم.

مردم وندیار در دو سوی پل ایستاده بودند؛ ساکت، با لبخند نگاهمان می کردند.



نه از آن لبخندهای عادی، بلکه لبخندی آرام و آشنا؛ شبیه نگاه کسانی که سال‌ها چیزی را پیش‌بینی کرده‌اند و حالا بالاخره آن را می‌بینند.

چشمانشان روی ما بود؛ اما بیشتر از آن، روی نور گردنبندها و شاید روی چیزی فراتر از آن بود.

انگار به کسانی رسیده بودند که سال‌ها منتظرشان مانده بودند.

همه‌مان از رفتار و نگاه مردم وندیار شگفت‌زده شده بودیم. هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. فقط ایستاده بودیم و به جمعیتی نگاه می‌کردیم که با آرامشی عجیب ما را تماشا می‌کردند؛ انگار حضور ما برایشان غافلگیرکننده نبود، بلکه حتی دیر هم شده بود.

در همان سکوت، جمعیت آرام از هم کنار رفت.



راهی میانشان باز شد.

از دل آن راه، پیرمردی قدم به جلو گذاشت.

لباسی بلند و سفید بر تن داشت که نقش‌های ظریف طلایی بر لبه‌هایش می‌درخشید. موها و ریش بلندش همچون برف سفید بود و در نور خورشید آرام تکان می‌خورد. چهره‌اش چین‌های عمیق سال‌ها را در خود داشت، اما نگاهش روشن و مهربان بود.

پیرمرد مقابل ما ایستاد.

لبخندی آرام بر لب آورد و با صدایی گرم گفت:

—سلام، فرزندانم.

نگاهش یکی یکی روی چهره‌هایمان لغزید.

—بالاخره روز موعود فرا رسید و فرزندان باد و آتش به

وندیار رسیدن.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

چند نفر از مردم پشت سرش با احترام سر خم کردند.

پیرمرد ادامه داد:

—صدها سال پیش، الهه‌ی نور این روز رو برای مردم ما

پیش‌بینی کرده بود.

مکثی کوتاه کرد.

—خوش آمدید.

همه با دهانی نیمه‌باز به هم نگاه کردیم. هیچ‌کدام

نمی‌دانستیم چه باید بگوییم.

آبدوس بالاخره قدمی جلو گذاشت و با لحنی مؤدب اما

مردد گفت:

—از مهمان‌نوازی شما خیلی ممنونیم، اما فکر می‌کنم

اشتباهی شده.

پیرمرد آرام خندید؛ خنده‌اش کوتاه و دانا بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



بعد با کنجکاو۱ به گردنبندهای بوژان و آبدوس اشاره کرد.

—این گردنبندها!

نور خورشید روی سنگ‌هایشان درخشید.

—متعلق به خاندان‌های باد و آتش‌ان؛ نشانه‌هایی که

قرن‌هاست در انتظار دیدنشون بودیم.

نگاهش لحظه‌ای به پل پشت سرمان افتاد.

—و تنها کسانی که پس از صدها سال تونستن از طوفان

سهمگین پل جان سالم به در ببرن، شما هستین.

سپس نگاهش روی بوژان ثابت ماند.

با انگشتی آرام به او اشاره کرد.

—ما همه‌چیز رو دیدیم.

صدایش آهسته‌تر، اما قاطع‌تر شد.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

— دیدیم چگونه طوفان در اطراف این پسر پیچید و
چگونه برای لحظه‌ای فرمانش رو در دست گرفت.
چشم‌هایش دوباره به ما چهار نفر برگشت.
— بی‌شک.

لبخند آرامی زد.

— شما همون چهار تنی هستین که برای راهی که پیش
روست برگزیده شدین؛ رهروان راه نور.

ما سه نفر با ناباوری به بوژان نگاه کردیم.

بوژان هم خودش کمتر از ما گیج نبود. نگاهش هنوز بین
دستانش و پیرمرد سرگردان بود؛ انگار خودش هم باور
نمی‌کرد که واقعاً توانسته باشد طوفان را کنترل کند. بعد از
لحظه‌ای تردید، آهسته سر تکان داد؛ تأییدی خاموش کرد.



همان حرکت کوچک، آشوبی در دل من انداخت. اگر قدرت
 بوژان هم بیدار شده بود، پس احتمالاً قدرت آدورینا هم
 وجود داشت؛ و این یعنی ما دیگر فقط چند نوجوان
 معمولی نبودیم.

اما همین فکر، بیشتر از آنکه هیجان زده‌ام کند، دلشوره‌ای
 سنگین در سینه‌ام نشانده. مردم وندیار با آن نگاه‌های
 پرامید به ما خیره شده بودند؛ مثل کسانی که ناجیان‌شان را
 پیدا کرده‌اند.

اما ما حتی نمی‌دانستیم «راه نور» یعنی چه!

چطور می‌توانستیم رهروانش باشیم؟

با دل آشوب قدمی جلو گذاشتم.

چند نفر از مردم روستا کنجکاوانه نگاهم کردند.

مصمم گفتم:



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

—اینکه شما ما رو قهرمان می‌دونین باعث افتخاره.

کلمات را با احتیاط انتخاب می‌کردم.

—اما حقیقتش اینه که ما از چیزهایی که می‌گین خبر

نداریم. ما فقط چند جوانیم که از دست تاریکی فرار

کردیم.

لحظه‌ای مکث کردم.

تصویر خانه‌های گلی و مه همیشه‌نشسته‌ی روستایمان در

ذهنم زنده شد.

نفس آرامی کشیدم و با غم ناشی از دلتنگی ادامه دادم:

—من و برادرم اهل روستای مه‌داران هستیم.

سپس به آبدوس و آدورینا اشاره کردم.

—و این دوستانمون هم از روستای آسیاب اومدن.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

چند لحظه سکوت میان ما و مردم وندیار افتاد.
اما نگاهشان تغییر نکرد. اگر چیزی در آن نگاه‌ها بیشتر
شده بود، احترام بود.

پیرمرد لبخند ملیحی زد؛ لبخندی که در آن اطمینانی
لرزان اما عمیق نهفته بود. با صدایی که گویی از اعماق
تاریخ می‌آمد، گفت:
—می‌تونم این اطمینان رو به شما بدم که پیشگویی
درست هست.

چشم‌هایمان از تعجب گشاد شد. او زیرکانه خندید و با
وقار، دستی به ریش‌های بلند و سپیدش کشید.

—الهه‌ی نور، بانو هورتا، چند صد سال پیش برای مردم ما
چنین روایت کرد: دو نفر از نسل بانو مه‌پر، نواده‌ی باد، و
دو نفر از نسل آتران، اسطوره‌ی آتش، قدم به راه نور



خواهند گذاشت؛ کسانی که از روستاهای مه‌داران و آسیاب برمی‌خیزند.

با شنیدن نام روستاهایمان از زبان او، لرزه‌ای به تنم افتاد. سکوتی سنگین بر جمع حاکم شد. مردم با چنان اشتیاقی به ما چهار نفر خیره شده بودند که انگار ما مقدس‌ترین چیزی بودیم که در تمام عمرشان دیده‌اند. در همان لحظه، باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. باد از دشت‌های سرسبز وندیار برمی‌خاست، اما به‌جای آنکه عبور کند، چرخ‌زنان دور من و بوژان پیچید. حسش کردم؛ نرم، خنک و آشنا بود. باد مانند رشته‌هایی از نور نامرئی، ناگهان به سمت گردن‌بند بوژان هجوم برد.

سنگ سفید گردن‌بند لرزید، درخشید و در یک آن رنگش تغییر کرد. سپیدی سنگ فروکش کرد و جای خود را به



آبی زلال و عمیقی داد؛ به رنگ آسمان وندیار در نیمروز
می ماند.

پیرمرد با چشمانی که می درخشید، با لبخند به این اتفاق
می نگریست.

دیگر کلامی برای مخالفت نداشتیم. حقیقت پیش رویمان،
درخشان و غیرقابل انکار بود.
پیرمرد که متوجه گیجی و شوک ما شده بود، قدمی به جلو
گذاشت و با صدایی آرام و دلگرم کننده گفت:

—فرصت برای فکر کردن و آشنایی بسیار هست،
فرزندانم. می دونم که راهی طولانی و دشوار رو طی کردین.
خستگی و گرسنگی در چهره هاتون پیدااست.
دستش را به نشانه ی دعوت به سمت معبد و روستا گرفت.



—بیایید، بریم تا کمی استراحت کنیم. وندیار خونه‌ی شماست.

بی آنکه لحظه‌ای تردید کنیم، به دنبال پیرمرد به راه افتادیم. خستگی در تار و پود ماهیچه‌هایمان رخنه کرده بود و گرسنگی، مثل جراحی کهنه، از درون نیش می‌زد. مردم روستا تا چند قدم همراهی‌مان کردند؛ با نگاه‌هایی که هنوز بوی احترام و کنجکاوی می‌داد، و بعد آرام‌آرام به سراغ زندگی‌شان رفتند. حالا ما چهار نفر بودیم که با چشمانی حیرت‌زده به اطراف خیره شده بودیم.

حق داشتیم که چنین مبهوت باشیم. ما فرزندان سایه بودیم؛ کسانی که در تمام عمرشان چیزی جز آسمان سربی، خورشید رنگ‌پریده و زمین‌های قحطی‌زده ندیده بودند. اما اینجا، اینجا همه چیز زنده بود.



روی سبزه‌های انبوه، جوانه‌هایی رنگی سر برآورده بودند. با دقت به آن‌ها نگاه کردم؛ با شکوه و ظرافتی که داشتند، یاد توصیف‌های مادر بزرگ افتادم. آن‌ها «گل» بودند.

یاد مادر بزرگ، مثل تیغی کند قلبم را فشرده و اشک را مهمان چشمانم کرد. در همین لحظه که من بر فرش سبز و مرمرین و نندیار قدم می‌گذاشتم، او و مادرم در چنگال بی‌رحم تاریکی بودند.

بغضم را فرو خوردم. حالا، با تمام لرزه‌هایی که در دل داشتم، آرزو می‌کردم این پیشگویی حقیقت داشته باشد. اگر این تنها راه نجات آن‌ها و تمام مردم در بند بود، من حاضر بودم سنگینی این سرنوشت را به دوش بکشم. در اعماق قلبم نوری ضعیف سوسو می‌زد؛ امیدی که می‌گفت شاید، شاید پدر را هم جایی در میان این مسیر پیدا کنم.



در میان همین فکرها بودیم که به خانه‌های روستا نزدیک شدیم. خانه‌ها شبیه هیچ کدام از سازه‌هایی که دیده بودم نبودند؛ انگار از خود نور و سنگ‌های صیقلی ساخته شده بودند و پنجره‌هایشان با گرمایی صمیمی می‌درخشید.

ناگهان عطر شگفت‌انگیز نان تازه و غذای گرم در هوا پیچید؛ بویی که برای ما معنای زندگی می‌داد. وندیار فراتر از یک رویا بود. با خود فکر کردم چقدر تلخ خواهد بود اگر تاریکی، همان‌طور که تمام دنیا را بلعیده، روزی به اینجا هم برسد. حیف بود که این همه زیبایی زیر قدم‌های سرد و سوزان گارد تاریکی به خاکستر و قحطی بدل شود.

پیرمرد ما را به سمت معبد هدایت کرد؛ همان بنای درخشانی که از دور مثل تکه‌ای خورشید روی قله‌ی کوه چسبیده بود. وقتی به ورودی رسیدیم، ناخودآگاه ایستادم



و سرم را بالا گرفتم. سنگ‌های مرمر سفید و صیقلی زیر نور می‌درخشیدند و نقوش طلاکوبی که روی دیوارها مثل رگ‌های زمین می‌پیچیدند، چشم را خیره می‌کردند. بر سردر بزرگ معبد، دو مجسمه‌ی طلایی از فرشته‌های کوچک با ظرافت عجیبی تراشیده شده بودند؛ انگار چشمان سنگی‌شان عمق روح ما را می‌کاوید.

با تعارف پیرمرد، قدم به داخل گذاشتیم و سایه‌هایمان روی کف‌پوش صیقلی مرمر افتاد. معبد در سکوتی باشکوه فرو رفته بود. بالای سرمان گنبد عظیمی قرار داشت که سقفش با نقاشی‌های اساطیری پر شده بود؛ تصاویری از نبردهایی که انگار در میان شعله‌ها و بادهای جان می‌گرفتند.

نیمی از دیوارها منبت‌کاری‌های ظریف چوبی بود و نیمی دیگر آینه‌کاری‌هایی که نور را هزار تکه می‌کردند و به رخمان می‌کشیدند. ما که تمام عمرمان به دیوارهای گلی و



آسمان دودی عادت کرده بودیم، حالا در این حجم از جلال و شکوه مسخ شده بودیم.

پیرمرد که خیره ماندن ما به سقف و ستون‌های طلایی را دید، لبخندی زد که خطوط مهربانی را روی صورتش عمیق‌تر کرد.

—وقت برای تماشای معبد بسیاره، فرزندانم. الان اولویت با استراحت و غذای شماست.

او با وقار به پله‌های مارپیچ اشاره کرد و گفت:

—اسم من اتریاد هست. در طبقه‌ی بالا، سمت راست، چهار اتاق برای شما آماده شده؛ اتاق‌هایی که بانو هورتا صدها سال پیش، با نگاه به امروز، براتون مهیا کرده بود. لحنش چنان اطمینانی داشت که مو به تنم سیخ شد.

سپس جوانی را صدا زد که از میان سایه‌ی ستون‌ها بیرون



آمد؛ پسری با موهای فر مشکی و پوستی به سپیدی گچ که «سیروس» نام داشت.

سیروس با نگاهی کنجکاو اما محترمانه به ما خیره شد و با اشاره‌ی اتریاد آماده شد تا ما را به سمت طبقه‌ی بالا و بوی دلپذیر غذایی که از دور به مشام می‌رسید، راهنمایی کند.

سیروس بعد از خوش‌وبش‌های معمول، ما را از پله‌های مارپیچ بالا برد. وقتی اتاق‌ها را نشانمان داد، گفت که تا

نیم‌ساعت دیگر برای بردنمان به سالن غذاخوری

برمی‌گردد. به محض اینکه تنهایمان گذاشت، نگاهی بین ما

چهار نفر رد و بدل شد. زیر آن سقف‌های بلند و میان آن

همه زیبایی، ما فقط چهار نوجوان ترسیده و گیج بودیم که

نمی‌دانستیم کجای این بازی هستیم.

به پیشنهاد آبدوس، همگی در اتاق او جمع شدیم. اتاق

آبدوس عجیب بود؛ دیوارها و وسایلیش حسی شبیه به یک

<http://www.98ia-shop.ir>



سنگ در حال گداختن داشت؛ همان قدر باشکوه و همان قدر هم دلهره‌آور بود. هر کدام یک گوشه نشستیم و با چشمانی که هنوز به این حجم از جلال عادت نکرده بود، در و دیوار را از نظر گذراندیم.

بالاخره سکوت را شکستم و گفتم:
_بچه‌ها، می‌دونم همه‌ی این‌ها شبیه معجزه‌ست، اما با عقل من جور درنمیاد. ما چطور قراره قهرمان باشیم؟ ما حتی نمی‌دونیم این قدرت از خودمون می‌جوشه یا این گردنبندها دارن بازیمون می‌دن. من و بوژان حتی داستان آبا و اجدادیمون رو درست نمی‌دونیم؛ چطور می‌تونیم توی مسیری به این سختی قدم برداریم؟

آبدوس در حالی که اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشسته بود، متفکرانه گفت:



_علاوه بر همه‌ی این‌ها، یه چیزی ته دلم رو می‌لرزونه.
 چطور باید به این آدم‌ها اعتماد کنیم؟ درسته که رفتارشان
 جز مهربونی و صداقت چیزی نداره، اما ما هیچی از اینجا
 نمی‌دونیم.

بوژان که تا آن لحظه ساکت بود، حرف‌هایمان را با سر
 تأیید کرد و گفت:
 _منم باهاتون موافقم، ولی اون حسی که روی پل داشتم،
 واقعی بود. من طوفان رو حس کردم؛ انگار بخشی از وجودم
 بود، هرچند هنوز نمی‌دونم چطوری کنترلش کردم.
 بعد مکثی کرد و ادامه داد:

_به نظرم جواب سؤال هامون پیش همین مرده. باید کمی
 بهشون فرصت بدیم.



در تمام مدتی که حرف می‌زد، با حیرت و تحسین به او نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد این همان بوژانی است که همین چند روز پیش سر درست کردن سیب‌زمینی برای شام غرغر می‌کرد. چقدر در این چند روز بزرگ شده بود؛ انگار طوفان روحش را هم جلا داده بود.

در افکارم غرق بودم که صدای خسته‌ی آدورینا من را به خودم آورد:

_بچه‌ها، من واقعاً گرسنه و خسته‌ام. حتی اگه قرار نیست موندگار بشیم، بیاین یه چند ساعت استراحت کنیم. توی همین چند ساعت هم می‌تونیم اوضاع رو بهتر بسنجیم.

حق با آدورینا بود؛ با ذهن خسته و شکم گرسنه کاری از پیش نمی‌بردیم. همگی به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادیم و به اتاق‌هایمان رفتیم.



وقتی دستم به دستگیره‌ی در اتاقم خورد، سرمای ملایم و دلپذیری زیر پوستم دوید. حس خوشایندی، مثل یک آغوش گرم، قلبم را پر کرد. دستگیره را فشردم و در را باز کردم. با دیدن فضای داخل اتاق، از شگفتی سر جایم خشکم زد.

سقف اتاق با توده‌ای از ابرهای متراکم و سفید پوشیده شده بود که به آرامی حرکت می‌کردند. باد بسیار ملایمی در فضای اتاق می‌وزید و چند تکه گلبرگ سرخ‌رنگ را در هوا می‌چرخاند. کف اتاق فرش‌ی از چمن‌های نرم و تازه بود. با دیدن این منظره، بی‌اختیار اشک ذوق از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. این تصویر مرا پرتاب کرد به گذشته‌ها؛ به روزهایی که پدرم با مهربانی کنارم می‌نشست و سعی می‌کرد سبزه‌ها و گل‌هایی را که خودش هم تا به حال



ندیده بود برایم توصیف کند تا با تصور آنها، مرا به بهشت رویاهایش ببرد. حالا من در میان رویای پدر ایستاده بودم.

جلو رفتم و روی تخت ابرماندم که کمی از زمین فاصله

داشت و معلق بود، نشستم. بی‌نهایت نرم بود. چند

دقیقه‌ای چشم‌هایم را بستم و روی تخت رها شدم. در دل آرزو کردم: «کاش آبی بود تا می‌توانستم حمام کنم و این همه گرد و خاک راه را از تنم بشویم.»

هنوز فکرم تمام نشده بود که نوری از سمت راستم

درخشید. با تعجب چشم باز کردم؛ وانی سفید و آبی، پر از

آب زلال، درست همان‌جا ظاهر شده بود. با ناباوری سر

جایم نیم‌خیز شدم. آیا این اتاق جادویی بود و به افکار من

پاسخ می‌داد؟

با احتیاط به سمت وان رفتم. ابتدا با کمی ترس و تردید

دستم را داخل آب بردم. گرمای ملایم آب پوست خسته‌ام



را نوازش داد. لبخندی ناخودآگاه روی لب‌هایم نشست.
 ترسم ریخت؛ لباس‌های کهنه و غبارگرفته‌ام را درآوردم و
 تن خسته‌ام را به آرامش آب گرم سپردم.
 نمی‌دانم چقدر گذشت. آن قدر خسته بودم و آب گرم آن
 وان آن قدر آرامش را مثل لایبی به تنم تزریق کرده بود که
 بی‌اختیار خوابم برد.
 با صدایی ضعیف و ملایم، صدای یک زن، که نامم را صدا
 می‌کرد از خواب پریدم.

«آمیتیس»

چند ثانیه گیج بودم؛ پلک‌هایم سنگین و مغزم هنوز میان
 خواب و بیداری سرگردان بود. با خودم گفتم لابد خواب
 دیدم. اما صدا دوباره، واضح‌تر و نزدیک‌تر، تکرار شد؛ آرام،



نجواگونه، درست مثل نسیمی که از لابه لای برگ ها عبور کند.

«آمیتیس»

دلهره مثل یک سوزن یخ زیر پوستم نشست. سرم را بالا گرفتم و اطراف را با چشم های تند و ترسیده کاویدم. ابرهای سقف آرام حرکت می کردند، گل برگ های سرخ همچنان در هوا می چرخیدند، اما اتاق انگار خودش هم صدا را شنیده بود.

هنوز از وان بیرون نیامده بودم که باد ملایمی دورم پیچید. اول فکر کردم سرماست، اما نه؛ باد نرم و دقیق، مثل دست هایی نامرئی از شانه تا نوک انگشتانم گذشت. قطره های آب از روی پوست و موهای بلندم جدا شدند و در هوا محو گشتند. همان لحظه، درست مقابلم، لباسی پدیدار



شد؛ سپیدِ سپید، به روشنی ابر و سبک، انگار از خود هوا
دوخته شده باشد.

ضربان قلبم تند شد. دست‌هایم یخ کرده بودند و گلوی
خشک شده‌ام به سختی آب دهانم را فرو می‌داد. عقل
می‌گفت فرار کن، اما پاهایم فرمان نمی‌بردند. صدا دوباره
نامم را نجوا کرد و فرصت فکر کردن را از من گرفت.
«آمیتیس»

لباس را با انگشت‌هایی لرزان برداشتم و پوشیدم.
پارچه‌اش روی پوستم نشست، اما حس پارچه نداشت؛
شبيه لمس نسیم بود. از وان بیرون آمدم و دور تا دور اتاق
چرخیدم؛ نگاه کردم زیر تخت، پشت پرده‌های ابر، به هر
سایه و هر سکوت گوش سپردم. و آن وقت فهمیدم. صدا از
اتاق نبود.



صدا از داخل کیفم می آمد.

لحظه ای خشکم زد. نفسم نصفه ماند. آرام، آن قدر آرام که انگار با یک حرکت ناگهانی همه چیز می تواند بترکد، به سمت کیفم رفتم. کیف همان جا بود، روی چمن های نرم افتاده بود. اما حالا انگار چیزی درونش بیدار شده بود؛ چیزی که نامم را می شناخت. با دست هایی که هنوز می لرزید، به سمت کیفم رفتم. با اکراه بندش را کشیدم و تمام محتویاتش را روی چمن های نرم اتاق خالی کردم.

صدا از میان صفحات آن کتاب قدیمی بود. به محض اینکه انگشتانم جلد سخت و کهنه اش را لمس کرد، لرزشی ضعیف از نوک انگشتانم تا قلبم دوید. کتاب گویی که منتظر من باشد، خودبه خود گشوده شد. دوباره همان



صفحه‌ی آشنا، با همان جملاتی که بار سنگین تقدیر را بر
دوشم می‌انداخت، پیش چشمم جان گرفت:

«روزی که باد دوباره بیدار شود،

آخرین نواده بر لبه‌ی سایه می‌ایستد .

اگر راه را بیابد، نور می‌ماند

و اگر بلغزد،

دنیا خاموش می‌شود».

کلمات در میان مه خفیفی که از صفحات برمی‌خاست
می‌درخشیدند. انگار کتاب مرا به خواندن بیشتر ترغیب
می‌کرد. با احتیاط صفحه‌ای دیگر را ورق زدم. تصویری
پیش چشمانم نقش بست که نفسم را بند آورد. با دقت
نگاه کردم؛ یک نقشه بود، اما یک نقشه معمولی نبود.



نقشه زنده بود. در بخشی از آن، روستای خودمان را دیدم؛ اما نه آن خانه‌های خاکستری و قحطی‌زده، بلکه سرسبز و پرنشاط بودند. می‌توانستم تکان خوردن سبزه‌ها را زیر وزش باد نامرئی درون نقشه ببینم. نگاهم را ادامه دادم؛ جنگلی که از آن گذشته بودیم، کوهستان‌های مه‌گرفته و در نهایت مسیر پرپیچ‌وخمی که به وندیار و همین معبدی که در آن بودیم منتهی می‌شد.

اما نقشه همین‌جا تمام نمی‌شد. در ادامه‌ی وندیار، مسیر به سمت رشته‌کوه‌های مجاور می‌رفت؛ جایی که نام «زَرْنَه‌اب» بر آن نقش بسته بود. نقشه همان‌جا تمام می‌شد؛ انگار نیمه‌ی دیگرش جای دیگری بود. یا شاید ادامه‌ی مسیر هنوز نوشته نشده بود، یا برای دیدنش به چیز دیگری نیاز داشتم.



می خواستم صفحه‌ی دیگری را ورق بزنم که ناگهان
ضربه‌ای به در خورد. صدای سیروس از پشت در رشته‌ی
افکارم را پاره کرد:

_بانو آمیتیس؟ وقت صرف غذاست. اگه مایل باشین، من
همراهی تون می کنم.

قلبم فرو ریخت. با عجله و بی میلی وسایلم را جمع کردم و
کتاب را دوباره در اعماق کیفم پنهان کردم. کیف را در تنها
کمد چوبی اتاق گذاشتم، نفسی عمیق کشیدم تا لرزش
صدایم را پنهان کنم و به سمت در رفتم.

در را که باز کردم، سیروس جلوی آستانه ایستاده بود؛
قامتش صاف، لبخندش آرام و بی شتاب بود. دستش را به
سمت راست گرفت و با همان لحن محترمانه گفت:



_همراهانتون منتظرتون هستن. سالن غذاخوری از این طرفه.

لبخندی کم جان روی لبم نشاندم و تشکر کردم. برخلاف چیزی که انتظار داشتم، نه نگاهش روی لباس تازه‌ام مکث کرد، نه ذره‌ای تعجب در چهره‌اش نشست؛ انگار برای او، لباس‌هایی که از دل هوا بیرون می‌آیند و اتاق‌هایی که به آرزو جواب می‌دهند، اتفاقی روزمره بود.

اما این کمترین چیزی بود که ذهنم را درگیر کرده بود. تمام مسیر، قدم‌هایم را به زور کنار هم می‌چیدم، در حالی که مغزم عقب‌تر می‌دوید؛ به همان نجوا، به کتاب، به نقشه‌ای که نصفه‌ونیمه در دل صفحاتش زنده بود. آن قدر اتفاق پشت هم افتاده بود که حس می‌کردم مرز واقعیت و خیال دارد در وجودم ترک برمی‌دارد. نکند من دیوانه شده بودم؟ نکند این‌ها توهم بود؟



وقتی به سالن غذاخوری رسیدیم، درخشش ناگهانی فضا رشته افکارم را پاره کرد.

سالن وسیع بود و سقف‌های بلندش با نقش ستارگان می‌درخشید. میز ناهارخوری چوبی بزرگی در وسط قرار داشت که آدورینا، آبدوس و بوژان دو طرف آن نشسته بودند. شمع‌دان‌هایی نقره‌ای با نگین‌هایی به چهار رنگ آبی، قرمز، سبز و سفید در بالا و پایین میز قرار داشت. دیوارهای اتاق پر از نقاشی‌های داستانی بود؛ مانند نقاشی‌هایی که به محض ورود به معبد روی سقف دیده بودم.

نگاهم روی آدورینا، آبدوس و بوژان چرخید؛ آن‌ها هم لباس عوض کرده بودند.

آدورینا با لباسی به رنگ آتش، سرخ و نارنجی تند، شبیه زبانه‌ای که روی باد می‌رقصد، زیباتر از همیشه به نظر



می رسید. بوژان لباسی هم رنگ و هم جنس لباس من پوشیده بود، اما مردانه؛ پیراهن و شلواری سبک با کمربندی سفید و آبی که دور کمرش می نشست، انگار تکه ای از آسمان را به خودش بسته باشد. و آبدوس، آبدوس سیاه پوشیده بود؛ رنگ ذغال، با نقش هایی سرخ که مثل رگ های گداخته روی پارچه می دویدند. نگاه آبدوس را روی خودم حس کردم. فقط یک لحظه، اما همان هم کافی بود. ته نگاهش چیزی شبیه تحسین برق زد؛ همان قدر کوتاه که آدم شک کند دیده یا خیال کرده. گونه هایم داغ شد. خجالت زده سرم را پایین انداختم و کنار بوژان نشستم.

آدورینا با هیجان گفت:

_وای، چقدر همه تون زیبا شدین! من که عاشق این لباس شدم!



بعد بلند شد و یک دور چرخید. دامن لباسش مثل شعله‌ای نرم بالا آمد و فرو نشست. لبخند روی لب‌هایمان نشست؛ لبخندی از جنس پاکی و صداقت آدورینا، طوری که برای چند ثانیه یادمان رفت بیرون از این دیوارها، جهان در تاریکی نفس می‌کشد.

تا آمدن غذا حرف زیادی رد و بدل نشد. سکوت ما سکوت آدم‌های سیر نبود؛ سکوت آدم‌هایی بود که فکرشان هزار جا می‌رفت. همه‌مان، جز آدورینا. او تنها کسی بود که هنوز طعم واقعی نیروی جادویی را نچشیده بود و شاید برای همین، این همه اتفاق برایش بیشتر شبیه یک بازی بود تا یک هشدار.

اما وقتی غذا را آوردند، سکوت هم شکست.

سینی‌ها یکی پس از دیگری روی میز نشستند. بوی نان تازه، خورش‌های غلیظ و ادویه‌های ناشناس بلند شد.



ظرف‌هایی از میوه‌هایی که برق لطیفی زیر پوستشان موج می‌زد. کاسه‌هایی از سوپ روشن که انگار بخارشان نور داشت. ما با چشم‌هایی گشاد و شکم‌هایی که یادشان افتاده بود چقدر خالی‌اند، فقط نگاه می‌کردیم؛ مثل کسی که برای اولین بار بفهمد «فراوانی» یعنی چه.

سیروس با لبخند گفت:

—فرمایید، نوش جان.

و ما دیگر مقاومت نکردیم. تقریباً هم‌زمان دست دراز کردیم؛ با ولعی بی‌سابقه و صادقانه، انگار همین یک میز می‌توانست ثابت کند هنوز امیدی در دنیا مانده است.

اولین لقمه که پایین رفت، تازه فهمیدم چقدر گرسنه بودم.

گرمای غذا مثل موجی آرام در بدنم پخش شد؛ از گلویم پایین رفت و به معده‌ای رسید که انگار روزها بود چیزی جز



اضطراب نخورده بود. برای چند دقیقه هیچ کدامان حرفی نزدیم. فقط صدای قاشق‌ها، نفس‌های آرام‌تر شده و گاهی نفس رضایتی که بی‌اختیار از سینه بیرون می‌آمد.

بوژان تکه‌ای نان برداشت و در خورش فرو برد. زیر لب گفت:

_فکر کنم اگه الان بمیرم هم راضیم.

آدورینا خندید.

_نه! صبر کن اول دسرش رو هم بخوریم، بعد بمیر.

آبدوس چیزی نگفت، اما گوشه لبش کمی بالا رفت. سرش پایین بود و آرام غذا می‌خورد؛ با همان تمرکز همیشگی‌اش، انگار حتی غذا خوردن را هم با نوعی نظم انجام می‌داد.



مدتی گذشت. آن قدر خوردیم و از غذاهای رنگارنگی که تا آن روز حتی نامشان را هم نشنیده بودیم چشیدیم که بالاخره نفس‌هایمان آرام‌تر شد. آخرین تکه دسر را خوردم، دستمالی برداشتم و خیلی عادی دور دهانم را پاک کردم. همان‌طور که به پشتی صندلی تکیه می‌دادم، در سالن آهسته باز شد. اتریاد وارد شد. همگی ناخودآگاه از جا بلند شدیم. او با لبخندی آرام دستش را بالا آورد و به صندلی‌ها اشاره کرد.

_ بنشینید فرزندانم، امیدوارم از غذا لذت برده باشید.

تشکر کردیم و دوباره نشستیم. اتریاد چند قدم جلو آمد، دستی به ریش‌های سفیدش کشید و نگاه عمیقی به هر چهار نفرمان انداخت. نگاهش روی لباس‌هایمان مکت کرد.

بعد آرام گفت:



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

_می بینم که با روح اتاق ها ارتباط گرفتین.

نگاهش کوتاه روی لباس هایمان لغزید.

_این هم تأییدی دیگه برای حرف هام. اون اتاق ها تنها با

رهروان نور اصلی ارتباط برقرار می کنن.

ناگهان سکوتی سنگین سالن را در بر گرفت. حتی

شعله های شمع هم انگار بی حرکت مانده بودند. صدای

نفس هایمان واضح تر از همیشه به گوش می رسید. چند

ثانیه گذشت.

کنجکاوی، یا شاید همان نقشه ای که در ذهنم می چرخید،

بالاخره مرا وادار به حرف زدن کرد.

گفتم:

_جناب اتریاد، زَرَنُهاب کجاست؟



اتر یاد همان جا مکث کرد. انگار زمان برای لحظه‌ای ایستاد.
 ابروهایش کمی در هم رفت و چهره‌اش رنگی از تفکر
 گرفت.

_چرا این رو می‌پرسی، فرزندم؟ نامش رو کجا شنیدی؟
 قلبم یک ضربه محکم به سینه‌ام کوبید. چند لحظه سکوت
 کردم تا در ذهنم دروغی بسازم.
 بعد گفتم:

_از مادر بزرگم شنیده بودم.

در همان لحظه حس کردم بوژان کنارم تکان خورد؛ انگار
 می‌خواست چیزی بگوید. بدون اینکه نگاهم را از اتر یاد
 بردارم، پایم را زیر میز جلو بردم و محکم به ساق پایش
 زدم.



بوژان نفسش را با درد بیرون داد و صورتش در هم رفت، اما خوشبختانه چیزی نگفت.

اترید هنوز نگاهم می کرد. آن قدر عمیق، که برای لحظه ای ترسیدم شاید فهمیده باشد.

اترید لحظه ای در فکر فرو رفت. بعد آرام از کنار میز گذشت و پشت یکی از صندلی های خالی نشست. دست هایش را روی دسته های صندلی گذاشت و گفت:

_صدها سال پیش، اوروس اونجا متولد شد.

چهار نفری با تعجب به او خیره شدیم.

تقریباً هم زمان گفتیم :

_اوروس؟

اترید ابروهایش را بالا برد و با ناباوری نگاهمان کرد.

_شما اوروس، یا همون *کیهان سوز* رو نمی شناسید؟

<http://www.98ia-shop.ir>



من و بوژان به هم نگاه کردیم و هر دو سرمان را به نشانه نفی تکان دادیم.

آبدوس کمی جلو آمد و گفت :

_اوروس نام دیگه کیهان سوزه؟ من اسمش رو شنیدم؛

فرمانده ارتش تاریکی. میگن اون باعث این زمستون بی پایان و قحطی شده.

اتر یاد لبخند کوتاهی زد و سر تکان داد.

_درسته.

من و بوژان با تعجب به هم نگاه کردیم. نامش برای ما غریبه بود؛ انگار تکه‌ای از تاریخ دنیا را هرگز نشنیده

بودیم. احتمالاً باید داستان‌های آبا و اجدادمان را

می خواندیم تا بفهمیم این نام‌ها چه معنایی دارند.

بوژان با سردرگمی گفت :



_میشه برای ما هم توضیح بدین؟

اتر یاد چند لحظه سکوت کرد؛ انگار خاطره‌ای دور را از میان سال‌ها بیرون می‌کشید. بعد آهی کشید و گفت:

_کیهان سوز فرمانده گارد تاریکیه؛ موجودی که روزی انسان بود.

صدایش پایین تر آمد.

_اون با نیرنگ و نامردی آذر میرا رو شکست داد و همون شکست بود که این تاریکی و این زمستون رو به جهان تحمیل کرد.

شعله‌های شمع روی میز لرزیدند.

اتر یاد ادامه داد :

_اون کسیه که انسانیتش رو فروخت و روحش رو به تاریکی سپرد.



سکوت سنگینی دوباره روی میز نشست.

هرچه بیشتر جلو می‌رفتیم، بیشتر مطمئن می‌شدم ما تقریباً هیچ‌چیز از این دنیا نمی‌دانیم؛ انگار درست وسط داستانی افتاده بودیم که فصل‌های قبلش را هرگز نخوانده بودیم.

با کنجکاوی پرسیدم :
_گفتین اوروس روحش رو به تاریکی فروخت؛ چرا؟

اتر یاد نگاهش را به سطح میز دوخت؛ چنان ساکت شد که انگار ذهنش در طول قرن‌ها عقب می‌رفت. بعد آرام گفت:
_اوروس هم مثل همه ما روزی انسان بود. در زَرَنُهاب به دنیا اومد.

مکت کوتاهی کرد.



_اما خانواده‌اش، برخلاف بیشتر مردم زَرَنُهاب که ثروتمند بودن، فقیر بودن. آن‌ها نسل‌ها در معادن کار می‌کردن؛ همون معادنی که خاکش آغشته به طلا بود. صدایش آرام اما سنگین بود.

_در روایت‌ها اومده که در زَرَنُهاب، طلا مثل علف از دل زمین می‌رویه. هرچه زمین رو بشکافی، باز هم طلا پیدا می‌شه؛ گویی زمین اون سرزمین هرگز خالی نمی‌شه. علاوه بر طلا، سنگ‌های قیمتی بی‌شماری هم در دل کوه‌هاش پنهان شده.

ما سه نفر بی حرکت به او گوش می‌دادیم.
اتر یاد ادامه داد :

_سال‌ها گذشت و اوروس بزرگ شد. می‌گن پسران صاحب معدن‌ها همیشه بهش فخر می‌فروختن.



لبخند تلخی زد.

_رسمی زشت که متأسفانه میان آدمیزاد کم هم نیست.

سکوتی کوتاه بینمان افتاد.

در دل با خودم فکر کردم :

انسان‌ها در تاریکی به دنیا نمی‌آیند .

این ما هستیم که گاهی یکدیگر را به سوی تاریکی می‌رانیم.

اتر یاد جرعه‌ای آب نوشید و دوباره گفت:

_اوروس از همون کودکی سرکش و تندخو بود. تحقیرها

در دلش کینه کاشت. کم‌کم به این فکر افتاد که به هر

قیمتی خودش و خانواده‌اش رو ثروتمند کنه.

نگاهش برای لحظه‌ای تیره شد.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

_و درست در همون زمان بود که تاریکی فرصت رو مناسب دید.

صدایش آهسته تر شد.

_میگن شیطان، به شکل جادوگری پیر بر سر راهش ظاهر شد.

شعله شمع ها لرزید.

_و پیشنهادی به اوروس داد؛ معامله ای که سرنوشت اون و شاید سرنوشت تمام این جهان رو تغییر داد.

جناب اتریاد شمع کنار دستش را کمی جلو کشید. نور لرزان روی چهره اش افتاد و سایه ها پشت سرش بلندتر شدند.

_می گن اون شب، ماه تو آسمون نبود.

صدایش آرام شد؛ آرام اما عمیق.

<http://www.98ia-shop.ir>



—اوروس بعد از پایان کار، تنها تو معدن مونده بود. بقیه کارگرها رفته بودن. تونل‌ها خاموش بودن؛ فقط صدای چکه آب از سقف سنگی می‌اومد و بوی خاک خیس تو هوا پیچیده بود.

چشم‌هایم را بستم و صحنه را تصور کردم.

اتر یاد ادامه داد:

—در دل یکی از تونل‌های قدیمی، جایی که دیوارها سیاه‌تر از همیشه بود، نوری ضعیف درخشید. نه مثل طلا، نه گرم؛ نوری سرد به رنگ آبی تیره بود. اوروس جلو رفت. کلنگش رو بالا برد، اما قبل از اینکه ضربه بزنه، صدایی پشت سرش پیچید؛ صدایی خشک، پیر، اما نرم.

—دنبال چی می‌گردی، پسر معدن کار؟



اوروس برگشت. مردی خمیده با ردایی خاکستری تو تاریکی ایستاده بود. چهره‌اش زیر سایه پنهون بود، اما چشم‌هایش مثل دو زغال خاموش، سرخ می‌درخشید.

— من می‌تونم چیزی به تو نشون بدم؛ چیزی کمیاب‌تر از طلا.

اتر یاد مکت کرد.

— جادوگر پیر دستش رو روی دیواره سنگی کشید. سنگ‌ها لرزیدن و رگه‌ای باریک از سنگی نایاب پدیدار شد؛ سنگی که در زرنهاب افسانه بود: نایلب.

صدایش پایین‌تر رفت.

— نایلب؛ سنگی که گفته می‌شه روح زمین در اون می‌تپه.

کمیاب‌تر از هر گوهر، قدرتمندتر از هر فلز.

اوروس نفسش بند آمده بود.



—این، مال منه؟

پیرمرد لبخند زد.

—اگر بخوای.

سکوت معدن سنگین شد.

—در عوض چی می‌خوای؟

اتر یاد نگاهش را از ما گرفت.

و اینجا بود که فریب آغاز شد!

صدایش دیگر فقط روایت نبود؛ هشدار بود.

—من چیزی از تو نمی‌گیرم، پسرک. فقط بذر کوچکی

بکار. فقط به مردم بگو که نایلب وجود داره. بذار بدونن که

ثروتی فراتر از طلا تو دل این کوه‌ها خوابیده. بذار آرزو

کنن؛ بیشتر بخوان، بیشتر بکنن، بیشتر بگیرن.



اوروس اخم کرد.

—این که کار بدی نیست.

پیرمرد خندید. خنده‌اش تو تونل پیچید و دیواره‌ها آن را پس زدند.

—نه. مردم ثروتمند میشن، شهر بزرگ‌تر می‌شه. تو قهرمانشون میشی. فقط کمی طمع لازمه. و طمع چیز بدی نیست، اگه آدم بخواد بهتر زندگی کنه. مگه نه؟

شمع کنار اتریاد ناگهان لرزید.

اتریاد ادامه داد:

—اوروس پذیرفت. او رگه نایلب رو استخراج کرد. خبرش رو پخش کرد و همون‌طور که جادوگر گفته بود، مردم زرَنُهاب ثروتمندتر شدن. معادن بیشتر شکافته شد. سنگ‌های بیشتری بیرون آمد؛ اما.



اتر یاد آرام گفت:

_نایلب، برخلاف طلا، بی پایان نبود. سال ها گذشت. سنگ کمیاب تر شد. قیمتش بالاتر رفت. همسایه ها به هم شک کردن. کارگران به صاحبان معدن خیانت کردن. خانواده ها بر سر سهم بیشتر از هم پاشیدن؛ و در تمام اون سال ها، اوروس ثروتمندترین مرد زرَنُهاب شد؛ اما قلبش تهی تر از تونل های متروک شد.

چشمان اتر یاد تار شد.

_می گن آخرین رگه نایلب در شبی سرد پیدا شد. مردم به جون هم افتاده بودن. خون در معدن ها ریخت. و همون شب، جادوگر بازگشت.

—دیدی؟ من شهر تو رو بزرگ کردم.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

اوروس، که دیگر اون پسر تحقیر شده نبود، با چشمانی
سرد به اون نگاه کرد.

—این کافی نیست.

پیرمرد نزدیک تر اومد.

—پس چی می خوای؟

اوروس زمزمه کرد:

—قدرتی که هیچ کس نتونه من رو تحقیر کنه. قدرتی که
همه رو وادار کنه سر خم کنن.

اتر یاد لحظه‌ای سکوت کرد.

و این بار جادوگر لبخند نزد. چهره‌اش در تاریکی کش
اومد. چشم‌هایش مثل دو شعله سرخ شعله‌ور شد.

—این، بهایی داره.



اتر یاد آهسته گفت:

_و این بار، اوروس فقط طمع رو در دل مردم نکاشت؛ روح
خودش رو پیشکش کرد.

چند ثانیه سکوت.

_می گن در همون معدن، در دل همون تونل، سایه‌ای از دل
زمین برخاست و وقتی سپیده دمید، اوروس دیگه انسان
نبود.

صدایش به زمزمه تبدیل شد.

_اون نخستین جرقه تاریکی شد. و زَرَنُهاب، نخستین
شهری که از درون سوخت.

شعله شمع آرام گرفت؛ و اتر یاد دیگر چیزی نگفت.

چند ثانیه هیچ کس حرف نزد.



داستان زرنُهاب مثل غباری سنگین در هوا معلق مانده بود.
صدای تیک تاک نامرئی زمان را می شنیدم؛ یا شاید فقط
صدای تپش قلب خودم بود.

نفس عمیقی کشیدم. بازدمم که بیرون آمد، شعله شمع
مقابلم لرزید و سایه ها روی دیوار تکان خوردند.
لبم را با زبان تر کردم و سکوت را شکستم.
_بخشید جناب اتریاد، من چند تا سؤال دارم.

او نگاهش را از شمع گرفت و به من دوخت.

_اول اینکه، مردم زرنُهاب بعد از اون فاجعه کجا رفتن؟

دوم، نایلب هنوز هم وجود داره؟

و سوم، می شه زرنُهاب رو از روی نقشه ها پیدا کرد؟

چشمانش کمی ریز شد. نه از خشم، بلکه از فکر. چند

لحظه سکوت کرد. بعد آهسته گفت:

<http://www.98ia-shop.ir>



_مردمی که از اون فاجعه جون سالم به در بردن، سالم
نموندن.

گلوی آدورینا خشک صدا داد.

اتر یاد ادامه داد:

_وقتی اوروس روحش رو فروخت، تاریکی فقط اون رو
تغییر نداد. گناه و طمعی که تو دل مردم ریشه دوانده بود،
اون ها رو هم آماده کرد.

صدایش پایین آمد.

_اوروس روح های آلوده رو به اسارت گرفت. اون ها به
نخستین نگهبانان تاریکی تبدیل شدن؛ ارتشی که با بند
گناه به اوروس وصل بود.

باد خفیفی از پنجره های بلند گذشت. شعله ها خم شدند.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

زَرْنُهاب دیگه شهر نبود؛ به نفرین بدل شد. می‌گن
خداوند، اوروس و ارتشش رو از اون سرزمین بیرون راند؛ و
در آخر زَرْنُهاب رو از نقشه جهان پاک کرد.
قلبم فرو ریخت.

یعنی، دیگه وجود نداره؟
اتر یاد نگاهش را به جایی دور دوخت.
وجود داره، اما نه برای هر چشمی. زَرْنُهاب به افسانه
پیوست و هیچ نقشه‌ای اون رو نشون نمی‌ده.
سکوت دوباره در جمع افتاد.

نفس عمیقی کشید و دستی به ریش سفیدش کشید.
اما دوباره نایلب!

برای اولین بار، تردید را در صدایش شنیدم.



_بیشتر اون سنگ همراه با زَرَنُهاب به افسانه رفت. اما یک تکه، تنها یک تکه باقی موند.

همه ناخودآگاه جلوتر آمدیم.

_سال‌ها بعد، آذر میرا اون تکه رو یافت و با اون شمشیری ساخت؛ شمشیری که می‌تونست تاریکی رو بشکافه.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای درخشید.

_شمشیر * تیغِ مهرِ ترک خورده.*

ضربان قلبم تند شد.

_قرار بود با اون اوروس رو نابود کنه.

مکث کرد. شعله شمع لرزید.

_اما موفق نشد.

سکوتی سنگین‌تر از قبل بر اتاق نشست.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

در ذهنم فقط یک فکر می چرخید:

اگر شمشیر * تیغِ مهرِ ترک خورده * هم نتوانست
کیهان سوز را شکست دهد، پس چه چیزی می توانست؟

و مهم تر از همه، آن شمشیر حالا کجاست؟

با کنجکاوِ ذاتی ام پرسیدم:

_ الان اون شمشیر کجاست؟

اترِیاد متفکرانه به شعله‌ی لرزان شمع خیره شد و با

صدایی آرام گفت:

_ نمی دونم، طبق پیشگویی، شما کسانی هستین که جاش
رو پیدا می کنید.

شوکه به پشتی صندلی تکیه دادم. نگاهم را بین بچه‌ها
چرخاندم؛ حال آن‌ها هم بهتر از من نبود و گیجی در



چهره‌هایشان موج می‌زد. اتریاد نگاهی گذرا به تک‌تکمان انداخت و گفت:

—بهبتره امروز رو استراحت کنید. از فردا کارها و چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیرین؛ قبل از اینکه دیر بشه!

آبدوس با پیشانیِ گره‌خورده پرسید:
—بخشید، چه چیزی رو باید یاد بگیریم؟
اتریاد لبخند مهربانی زد و لحنش رنگ اطمینان گرفت:

—نگران نباشید. مهارت‌هایی هست که در این راه به اون‌ها نیاز پیدا می‌کنین. فعلاً فقط استراحت کنید. اگه هم دوست داشتن معبد و اطرافش رو ببینید، کافیه به سیروس اطلاع بدید.



بعد بدون هیچ حرف اضافه‌ای از جا بلند شد و سالن را ترک کرد. با رفتن او، خدمه سریع دور میز حلقه زدند و با بلند شدنِ ما، شروع به جمع کردن ظروف کردند.

مسیر سالن تا اتاق‌ها را در سکوت طی کردیم. روزهای گذشته خواب درست و حسابی نداشتیم و مغزمان زیر بار این همه اطلاعات جدید له شده بود. قرار شد بعد از دو الی سه ساعت خواب، در اتاق آبدوس جمع شویم و حرف بزنیم .

به اتاقم برگشتم. فضای جادویی اتاق آرامم می‌کرد، اما ذهنم هنوز درگیر بود. کتاب اجدادی را دوباره از کمد بیرون آوردم و با خودم به تخت بردم. تصمیمم را گرفته بودم؛ باید با بچه‌ها درباره‌ی اتفاق عجیبی که برایم افتاده بود و نقشه‌ی زنده‌ی کتاب حرف می‌زدم. همان‌طور که به



خطوط نقشه خیره شده بودم، پلک‌هایم سنگین شد و کم‌کم به خواب عمیقی فرو رفتم.

خواب دیدم در جنگلی مه‌آلود ایستاده‌ام. همه چیز غرق در سکوتی وهم‌انگیز بود. درختان، خشکیده و سیاه بودند؛ بی‌هیچ برگ‌گی، مثل اسکلت‌هایی که به سمت آسمانی خاکستری چنگ می‌زدند. روی زمین پر از ریشه‌های ضخیم و درهم‌تنیده‌ای بود که از لابه‌لای مه غلیظ به سختی دیده می‌شدند.

سرمای عجیبی زیر پوستم خزید. ترسی گنگ به جانم افتاد و بی‌اختیار شروع به دویدن کردم. اما هرچه می‌دویدم به جایی نمی‌رسیدم؛ انگار در حلقه‌ای بی‌پایان دور خودم می‌چرخیدم. ناگهان ریشه‌های روی زمین مثل مارهایی زنده از هم باز شدند و دور مچ پاهایم پیچیدند.



عرق سردی روی تیره‌ی پشتم نشست. با تمام توان تقلا کردم تا خودم را از چنگال ریشه‌ها بیرون بکشم، اما محکم‌تر می‌شدند. دهانم را باز کردم تا جیغ بکشم، ولی هیچ صدایی از حنجره‌ام خارج نشد. هوایی برای نفس کشیدن نبود.

در همان حال، سایه‌ای تاریک را دیدم که از دل مه به سمتم می‌آمد. شکل ظاهری مشخصی نداشت؛ شبیه به ردایی عظیم و متحرک بود که در بادی نامرئی شناور مانده بود. هرچه نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر شبیه به یک حفره‌ی سیاه و عمیق به نظر می‌رسید که نور و امید را می‌بلعید. تمام عضلات بدنم از وحشت قفل کرده بود. وقتی جلوتر آمد، دو گوی سفید و درخشان به جای چشم، از زیر تاریکیِ ردا بیرون زد.



نفس در سینه‌ام حبس شد. نگاهم در نگاه موجود گره خورده بود که ناگهان، صدایی در سرم پیچید :

«*به چشم‌هاش نگاه نکن*»!

همان صدای زنانه بود! همان صدایی که از کتاب شنیده بودم. حالا در جمجمه‌ام اکو می‌شد. با این هشدار به خودم آمدم. دیوانه‌وار تقلا کردم و سرم را چرخاندم تا نگاهم به آن دو گوی سفید نیفتد .

موجود تاریک قدمی دیگر برداشت. هاله سرمایش بدنم را کاملاً فلج کرد. درست بالای سرم ایستاد و با لحنی غیرطبیعی، دورگه و بم که در فضا پژواک می‌شد، گفت :

«به زودی می‌بینمت آمیتیس»!

صدای خنده‌اش بلند شد؛ قهقهه‌ای کرکننده و شیطانی که در جنگل مرده پیچید. دیگر نتوانستم تحمل کنم. با تمام



توانی که در ریه‌هایم مانده بود جیغ کشیدم و بالاخره
چشم‌هایم در اتاق معبد باز شد!

نفس نفس می‌زدم؛ انگار هنوز ریه‌هایم از هوای مسموم آن
جنگل مرده پر بود. با وحشت روی تخت نیم‌خیز شدم.
قطرات سرد عرق از پیشانی‌ام می‌چکید و ضربان قلبم
آن قدر کوبنده بود که قفسه سینه‌ام درد می‌کرد. این دیگر
چه کابوس شومی بود؟

باید هرچه زودتر درباره این خواب و اتفاقات عجیب اخیر با
بچه‌ها حرف می‌زدم، وگرنه از این حجم فشار روانی دیوانه
می‌شدم. هنوز کاملاً به واقعیت برگشته بودم که صدای
مشت‌های پیایی روی در و به دنبال آن، هق‌هق خفه
آدورینا رشته افکارم را پاره کرد .

سراسیمه از تخت پایین پریدم و به سمت در دویدم. تا در
را باز کردم، آدو خودش را در آغوشم انداخت و دست‌های



لرزانش را محکم دور کمرم حلقه کرد. شوکه شده بودم، اما سعی کردم لرزش دست‌های خودم را پنهان کنم. درحالی که او را به داخل اتاق هدایت می‌کردم، شانه‌هایش را در آغوش گرفتم. در را بستم و همان‌جا کنار هم روی زمین نشستیم. بی‌صدا موهایش را نوازش می‌کردم تا اجازه دهم در امنیت آغوشم آرام بگیرد و خودش به حرف بیاید. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود و صدای گریه‌های آدو تازه به هق‌هق‌های آرام تبدیل شده بود که دوباره ضربه‌هایی به در خورد. آدورینا با چشم‌های سرخ و نگران از من فاصله گرفت. بلند شدم و دستگیره را چرخاندم .

بوژان و آبدوس پشت در ایستاده بودند. چهره‌هایشان به شدت آشفته و رنگ‌پریده بود؛ اثری از آن آرامش همیشگی در صورت هیچ‌کدامشان دیده نمی‌شد. بی‌هیچ حرفی از جلوی در کنار رفتم تا داخل شوند. وقتی قدم به



درون اتاق گذاشتند و نگاهشان به آدورینا افتاد که با چشم‌های پف‌کرده روی زمین مچاله شده بود، تعجب در صورت هر دویشان نقش بست. انگار پازل وحشتی که تجربه کرده بودیم، داشت کامل می‌شد.

چند ثانیه سکوت سنگینی بین ما رد و بدل شد. لرزش دست‌های آدورینا و رنگ‌پریدگی پسرها گویای همه چیز بود. بالاخره سکوت را شکستم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد، گفتم:

_نگید که همه تون اون کابوس لعنتی رو دیدید!
چشم‌های هر سه نفر از تعجب گرد شد. آدورینا با صدایی ضعیف و لرزان زمزمه کرد:

_یعنی شما هم اون موجود ترسناک رو دیدید؟



هم‌زمان با من، آبدوس و بوژان هم سر تکان دادند. آبدوس که حالا جدی‌تر و متفکرتر به نظر می‌رسید، دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

_اینکه همه‌مون دقیقاً یک خواب رو دیدیم، اصلاً تصادفی نیست. فکر کنم اون موجود، خود اوردوس بود. این اصلاً نشونه خوبی نیست.

بوژان که هنوز به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین خیره بود، حرف آبدوس را کامل کرد:

_این یعنی اون از حضور ما در اینجا باخبره. اون ما رو پیدا کرده؛ حتی تو خواب‌هامون.

اتاق در سکوتی وهم‌آلود فرو رفت. نفس عمیقی کشیدم تا بر ترسم غلبه کنم. باید کاری می‌کردیم. به سمت کمد رفتم، کتاب اجدادی را همراه قلم و کاغذی آوردم و روی



زمین، وسط جمع گذاشتم. نگاه‌ها با کنجکاوی به سمت من
چرخید. با آرامش گفتم:

_نگرانی و ترس دردی از ما دوا نمی‌کنه. باید چاره‌ای پیدا
کنیم. قبل از ناهار اتفاق عجیبی برای من افتاد که
می‌خواستم براتون تعریف کنم.

سپس ماجرای بیدار شدن کتاب، آن صدای زنانه و نقشه
جادویی را برایشان تعریف کردم. وقتی به چهره‌هایشان
نگاه کردم، دیگر خبری از آن وحشت فلج‌کننده نبود؛ انگار
کم‌کم داشتیم به این زندگی لب تیغ عادت می‌کردیم. رو به
بوژان کردم و گفتم:

_بوژان، تو طراحی بهتره. بیا این نقشه‌ای که تو کتاب
هست رو برای آدو و آبدوس بکش تا اون‌ها هم مسیر رو
بدونن.



بوژان قلم را برداشت و شروع کرد، اما بعد از چند دقیقه با کلافگی قلم را روی زمین گذاشت:

_این قلم مشکلی داره! هر کاری می‌کنم نمی‌تونم نقشه رو بکشم. انگار اصلاً جوهر نداره.

با حرص قلم را از دستش قاپیدم و چند بار محکم روی کاغذ کشیدم. جوهر سیاه و روان، خطوط پررنگی روی کاغذ انداخت. چپ‌چپ به بوژان نگاه کردم و گفتم:

_خب اگه حوصله نداری بکشی، بگو خودم می‌کشم! ببین، سالمه.

بوژان اخم کرد و با دلخوری گفت:

_مگه دروغ دارم بگم؟ برای من نمی‌کشید!

ادامه بحث را بی‌فایده دیدم. نوک قلم را روی کاغذ گذاشتم تا اولین خط نقشه را رسم کنم، اما در کمال



ناباوری، هیچ اثری روی کاغذ باقی نماند! هرچه فشار
دستم را بیشتر کردم، کاغذ سفیدِ سفید ماند؛ انگار قلم
روی سنگ می لغزید. با بهت به کاغذ خیره ماندم.

آبدوس که متوجه تغییر حالش شده بود، نزدیک تر آمد و با
لحنی نگران پرسید:

— چی شده آمی؟ چرا مبهوت موندی؟

آب دهانم را با سختی قورت دادم. به کاغذ سفیدی که هیچ
خطی رویش نیفتاده بود خیره ماندم و گفتم:

— وقتی می خوام نقشه رو بکشم، انگار قلم خشک می شه.
در واقع، اجازه نمی ده این نقشه رو کپی کنم.

بوژان با اخم های گره خورده و لحنی که کمی پیروزی در آن
بود، گفت:



_ حالا دیدی؟ حق با من بود. قلم مشکلی نداره، مشکل از نقشه توئه!

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

_ آره، حق با تو بود. اما این یک معنی مهم داره؛ این کتاب نقشه‌اش رو فقط به ما دو نفر نشون می‌ده و اجازه نمی‌ده هیچ‌جای دیگه‌ای ثبت بشه.

آدورینا که انگار برای لحظه‌ای کابوسش را فراموش کرده بود، با کنجکاوی و ذوقی کودکانه به گوشه‌وکنار اتاق و جزئیات جادویی‌اش نگاه کرد و پرسید:

_ چه اتاق قشنگی داری، حالا تو اون نقشه مخفی چی بود؟
چه مسیری رو نشون می‌داد؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی بهش زدم. سنگینی رازی که در سینه داشتم، گلویم را می‌فشرد. تا آمدم دهان باز



کنم، بوژان با همان صراحت همیشگی اش پرید وسط حرفم
و گفت:

_راه رسیدن به زرْنه‌هاب!

آبدوس و آدورینا، انگار که آب سردی رویشان ریخته
باشند، هم‌زمان فریاد زدند:

چی؟! 

سرم را به آرامی تکان دادم و درحالی که نگاهم را بین
چشمان بهت‌زده‌شان می‌چرخاندم، گفتم:

_درست شنیدین. نقشه مسیر کامل رو نشون می‌ده؛ از
مه‌داران به اینجا، و از اینجا به سمت زرْنه‌هاب. اما از اونجا به
بعد، انگار نقشه پاره شده یا شاید هم فعلاً صلاح نمی‌دونه
بقیه راه رو به ما نشون بده.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

آبدوس که نام زَرْنُهاب لرزه به اندامش انداخته بود، چند قدم عقب رفت و روی لبه تخت نشست. زیر لب گفت:
 _زَرْنُهاب؟ همون جایی که اتریاد می گفت قلب تاریکی شده؟ جایی که اوروس» —

صدایش در گلو خفه شد. سکوت سنگینی دوباره بر اتاق حاکم شد؛ سؤالی در چشمان همه مان می چرخید که هیچ کس جرئت پرسیدنش را نداشت: آیا ما واقعاً برای رفتن به قلب نفرین آماده بودیم؟

فکری که توی ذهنم می چرخید، بالاخره از دهان بوژان بیرون آمد .

گفت:

_به نظرتون اینو باید به اتریاد بگیم؟ راستش، به نظر آدم قابل اعتمادی میاد.



آبدوس کمی مکث کرد. نگاهش را بین ما چرخاند و محتاطانه گفت :

_وقتی حتی نمی‌تونین نقشه رو به ما نشون بدین، یعنی قرار نیست هر کسی از جای زرنهاب باخبر بشه. ما هم تازه امروز با اتریاد آشنا شدیم. هنوز زوده بگیم می‌شه کامل بهش اعتماد کرد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

_به نظرم بهتره اول داستان‌های داخل این کتاب‌ها رو بخونیم. واضحه که نشانه‌هایی توش پنهان شده. شاید همین نشونه‌ها بتونه کمکمون کنه.

همه با فکر سر تکان دادند.

چند لحظه بعد، چهار نفری دایره‌وار روی چمن‌های نرم اتاق من نشستیم. آدورینا از همه هیجان‌زده‌تر بود؛ برق



کنجکاوی در چشمانش موج می‌زد و بی‌قرار به کتاب خیره شده بود.

کتاب را آرام گشودم.

نسیمی ملایم میان صفحات پیچید. ورق‌ها با خش‌خش کوتاه از زیر انگشتانم لغزیدند و روی صفحه‌ای خاص ایستادند. دیگر از این رخدادها پیش‌بینی ناپذیر شگفت‌زده نمی‌شدم؛ گویی کتاب، خود، اراده‌ای مستقل داشت.

چشم بر سطرها دوختم و با صدایی رسا آغاز به خواندن کردم:

— چون تاریکی بر اوروس چیره گشت و زرنهاب به افسانه‌ای نفرین‌شده بدل شد و مردمان نومید دست به دعا برداشتند، خداوند بر انسان‌ها رحمت آورد .



از نخستین شعله‌ای که خورشید بر زمین تاباند، نوزادی
پدید آمد؛ نوزادی که دختر بود .

کالبدش از خاک، نفسش از آتش و روحش از فروغ جاودان
بود .

او را به الهه نور، بانو هورتا، سپردند تا زیر نگاه او و دیگر
ایزدان، تا زمان مقرر پرورش یابد؛ و آن نوزاد را آذر میرا
نامیدند.

لحظه‌ای درنگ کردم و ادامه دادم:

__بانو هورتا کودک را به الهه باد، بانو مه‌پر، سپرد و از او
خواست تا پانزده سالگی از آذر میرا نگهداری کند و تعالیم
لازم را به او بیاموزد؛ زیرا آن کودک توانایی مهار باد، خاک،
آب و آتش را در وجود خویش داشت و افزون بر آن، از
نیروی جادو نیز برخوردار بود.



سرم را از روی کتاب بلند کردم.

بوژان با دقتی غیرعادی به من خیره شده بود؛ اما چهره
آبدوس و آدورینا سرشار از حیرت و سردرگمی بود، گویی
رشته‌ای نادیدنی میان ما گسسته شده باشد.

با تعجب پرسیدم:

—چی شده؟

آبدوس و آدورینا هم‌زمان، با ترس و ناباوری گفتند :

—صدات! چرا لب‌ت تکنون می‌خوره، ولی هیچ صدایی ازت
درنمیاد؟

نگاهم با بوژان گره خورد.

این بار ما دو نفر بودیم که در سکوتی سنگین، با بهتی
عمیق به آن‌ها خیره مانده بودیم.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. ضربان قلبم آن قدر تند شده بود که انگار صدایش را داخل دهانم می‌شنیدم. با تردید گفتم :

...یعنی حتی نمی‌شه این کتاب رو برای آدم‌های دیگه خوند؟ پس من چطور باید داستانش رو برای شما تعریف کنم؟
بوژان و آدو و ابدوس جوری شکه بودند که حتی نمیتوانستند حرف بزنند.

در همان لحظه، نسیمی که گلبرگ‌ها را در اتاق می‌چرخاند ناگهان دور من پیچید. گلبرگ‌ها بالا رفتند، چرخیدند و آرام آرام شکل گرفتند.

چند ثانیه بعد، درست روبه‌رویم دختر بچه‌ای از جنس باد و گلبرگ ایستاده بود.



همه مات و مبهوت نگاهش می کردیم.

آدورینا که هیجانش را نمی توانست پنهان کند،

دست هایش را به هم زد و گفت :

_وای! چقدر جذاب و جادویه!

آب دهانم را قورت دادم و به دختر نگاه کردم.

او تعظیم کوتاهی کرد و با صدایی نرم گفت :

_سلام. من می توانم به شما کمک کنم، بانو آمیتیس.

با اینکه تا آن لحظه چیزهای شگفت انگیز زیادی دیده

بودیم، اما هنوز برایم تازه بود. با شنیدن صدای دخترک

موهای تنم سیخ شد. صدای نفس های تند و هیجان زده

بقیه را هم می شنیدم.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

هیچ کس حرف نمی زد. ابدوس گارد گرفته و آدورینا دست روی دهانش گذاشته بود و بوژان خشکش زده بود و به گل برگ ها نگاه می کرد؛ هیچ کس حرف نمی زد.

چند ثانیه طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم. بعد پرسیدم :

«تو می تونی حرف بزنی؟ اسمت چیه؟ اصلاً کی هستی؟ دخترک لبخند زد. گلبرگ های موهایش آرام در هوا می جنبیدند.

گفت:

«من وِهرا هستم، راهنمای شما برای شناخت قدرت درونیتون.»

بعد نگاهش را به بقیه دوستانم انداخت و ادامه داد :

<http://www.98ia-shop.ir>



و البته همه شما یک راهنما دارید.

ابدوس هنوز گارد گرفته بود. با تردید گفت:

از کجا معلوم واقعاً راهنمای ما باشی؟ شاید این هم یکی از جادوهای این معبد.

دخترک جدی و ناراحت گفت:

اولاً من فقط راهنمای بانو آمیتیس هستم و شما راهنمای خودتون رو دارید؛ دوماً معبد از خود جادویی نداره این جادوی بانو هست که من رو بیدار کرده!

بعد به آدورینا نگاه کرد و گفت:

به خاطر همین بانو آدورینا اتاق معمولی داره و هنوز جادوش فعال نشده.

همه با تعجب به آدو نگاه کردیم که با ناراحتی سر به زیر انداخت و تایید کرد و گفت:



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

_اره اتاق من مثل اتاق تو ابدوس قشنگ نیست!

آرام سر تکان دادم و گفتم :

«پس قدرت‌ها داخل وجود ماست، درسته؟ اگه این‌طوره

چرا بقیه خانواده‌هامون چنین قدرتی ندارن؟»

لبخند دختر محو شد و کمی جدی‌تر گفت :

_همه نسل باد و آتش این توانایی رو در وجودشون دارن،

اما در بیشترشون این نیرو پنهان می‌مونه. تنها کسانی که

برگزیده می‌شن می‌تونن اون‌ها رو بیدار کنن.»

بعد به من و بوژان اشاره کرد.

_و در میان نسل شما، فقط شما دو نفر برای آغاز راه نور

برگزیده شدید.

متعجب نگاهش کردم.

بوژان که همیشه سریع‌تر فکر می‌کرد، پرسید :

<http://www.98ia-shop.ir>



_من و خواهرم هر دو قدرت باد داریم، درسته؟ پس چرا
اتاق او پر از نسیم و بهاره ولی اتاق من پر از طوفان و
بارونه؟

با شنیدن این حرف جا خوردم .

پس اتاق او کاملاً با اتاق من فرق داشت.

دخترک با حوصله توضیح داد :

_درسته. هر دو شما می‌تونید باد رو کنترل کنید، اما شکل
قدرت بازتاب روح شماست.»

به من نگاه کرد.

_بانو آمیتیس، شما سفیر آرامش و تعادل هستین. باد شما
نرم است، هدایت می‌کنه و زندگی می‌بخشه.

بعد نگاهی به بوژان چرخید.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

_و تو، نیروی عظیمی در درونت داری. باد تو می‌تونه
طوفان بسازه، بشکنه و مسیرها رو باز کنه».

آبدوس و آدورینا خشکشان زده بود و با ناباوری به ما نگاه
می‌کردند.

نفس عمیقی کشیدم، زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و
گفتم :

_گفتی می‌تونی کمک کنی داستان کتاب رو برای دوستانم
بخونم. چطور؟

دخترک دوباره لبخند زد.

گلبرگ‌های اطرافش آرام در هوا چرخیدند.

گفت :

_کتاب صدایش رو فقط به وارثانش می‌ده، اما باد می‌تونه
صدا رو با خود ببره.



دست کوچکش را به سمت کتاب دراز کرد.

نسیمی میان صفحات پیچید و ناگهان کلمات از روی صفحه جدا شدند؛ مثل گردی از نور در هوا شناور شدند. بوی سبزه و نم باران در اتاق بلند شد.

بعد صدا در اتاق پیچید.

این بار نه فقط در گوش من و بوژان، بلکه برای همه شنیده می شد.

و داستان آذر میرا دوباره آغاز شد.

طنین صدای وِهرا هنوز در فضای اتاق معلق بود که ضربان عجیبی زیر سینه‌ام بیدار شد. چیزی شبیه به تپش یک قلب دوم، گرم و بی قرار، که آرام آرام از قفسه‌ی سینه‌ام جوشید، به شانه‌هایم دوید و در نوک انگشتانم جمع شد. در کمال ناباوری، بدون اینکه اراده کنم، دستانم مثل



هدایت گر یک ارکستر نامرئی بالا آمد. هوا شکافت و جریان لطیفی از باد، از میان انگشتانم به بیرون خزید. ادورینا نفسش را حبس کرد. بوژان خشکش زد و ابدوس با چشمانی گشادشده و دستانی که مشت شده بودند، نگاهم می کرد. اما من دیگر اراده‌ای از خود نداشتم؛ حسی غریب و باستانی درونم بیدار شده بود که مسیر را می دانست. دست‌هایم را چرخاندم. باد، مثل حریری نامرئی به دور من، بچه‌ها و وِهرا پیچید. گردبادی کوچک اما پر قدرت شکل گرفت. صفحات کتاب اجدادی با صدایی شبیه به بال زدن هزاران پرنده به شدت ورق خوردند. حروف و کلمات از روی کاغذ کنده شدند، در هوا به رقص درآمدند و دیوارهای سنگی اتاق در هاله‌ای از نور و باد حل شد. سپس، سکوت مطلق و ناگهان، بوی تند خاک نمودار و خزه‌های خیس به ریه‌هایم هجوم آورد.



وقتی پلک زدم، دیگر در معبد نبودیم. زیر پاهایمان فرشی از چمن‌های شب‌نم‌زده کشیده شده بود و بالای سرمان، درختانی با تنه‌های ستبر و شاخه‌هایی درهم‌تنیده قد برافراشته بودند. پرتوهای طلایی خورشید از لابه‌لای برگ‌های سبز و شفاف می‌شکست و ستون‌هایی از نور را روی زمین می‌ساخت.

وِهرا با ذوقی کودکانه میان ستون‌های نور چرخید و گفت:

_همینه بانوی من! موفق شدی! باد حافظه داره؛ تو از حافظه‌ی باد استفاده کردی تا ما داستان رو به صورت زنده ببینیم!

ادورینا که مسحور شده بود، قدمی به جلو برداشت.

دستش را با احتیاط روی تنه‌ی زبر یکی از درختان کشید و با شگفتی زمزمه کرد:



_این، این شگفت‌انگیزه!

بوژان اما دستانش را روی سینه‌اش گره زد. با چشمانی که
با احتیاط سایه‌های جنگل را می‌کاوید، گفت:

_شگفت‌انگیزه، ولی یه کم هم ترسناکه.

ابدوس، منطقی و محتاط‌تر از همیشه، برگ خشکی را از
روی زمین برداشت. نگاهش را بین برگ و وِهرا چرخاند و
پرسید:

_گفتی باد حافظه داره، یعنی ما الان به گذشته سفر
کردیم؟ اگه من این برگ رو پاره کنم، تو گذشته تغییری
ایجاد میشه؟

وِهرا روی شاخه‌ی پایینی یک درخت نشست، پاهای
شفافش را تکان داد و پاسخ داد:



نه دقیقاً. شماها فقط طنین گذشته هستین. بانو از قدرت‌شون استفاده کردن تا ما اتفاقات رو مثل یه نمایش سه‌بعدی تماشا کنیم. کسی اینجا شما رو نمی‌بینه.

نگاهم را پایین آوردم و به کف دستانم خیره شدم؛ جایی که هنوز گزگزِ ضعیفی از عبور جادو در آن حس می‌شد. در ذهن گذراندم:

«این قدرت‌ها، انگار خیلی هم بد نیستن. حتی زیبان».

اما درست همان لحظه، سرمایی استخوان‌سوز از پشت گردنم بالا خزید. صدای خِش‌دار و تاریکی، مثل زمزمه‌ی ماری در تاریک‌ترین گوشه‌ی ذهنم طنین انداخت:

«به این قدرت‌ها نناز! که بعدها مثل اوروس، در تاریکی گم نشوی!»



نفس در سینه‌ام حبس شد. موهای تنم سیخ شد و قلبم با شدت به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. وحشت مثل زهر در رگ‌هایم دوید. نگاهم را وحشت‌زده به اطراف چرخاندم؛ هیچ‌کس متوجه این صدا نشده بود. نکند واقعاً این قدرت‌ها لبه‌ی پرتگاه باشند؟ نکند سرنوشت ما هم به بیراهه و جنون ختم شود؟

ترس داشت تمام وجودم را می‌بلعید که ناگهان، صدای خنده‌ی بی‌ریای یک کودک در فضای جنگل پیچید.

سرم را بالا آوردم.

از میان مه‌ی رقیقی که در عمق جنگل خوابیده بود، دختر بچه‌ای سه‌ساله با پیراهنی ساده و پاهای برهنه بیرون دوید. موهای تیره‌اش در هوا می‌رقصید و با شادمانی خرگوشی خیالی را دنبال می‌کرد.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

وهر از روی شاخه پایین پرید، با لبخندی عریض به
دخترک اشاره کرد و گفت:

_اوناهش! اون بانو آذر میراست. بهتره از این به بعد خوب
بینین و بشنوین!

با اینکه هنوز از تغییر ناگهانی محیط در شوک بودیم و
قلب‌هایمان به شدت می‌تپید، اما چشمانمان روی دختر بچه
قفل شد. گویی تمام جزئیات اطراف را می‌بلعیدیم. او،
عاری از هرگونه آشوب و غم، با خنده‌های ریز کودکانه
خرگوش سفیدی را دنبال می‌کرد و در دنیای کوچک
خودش غرق بود.

ناگهان صدای فریادهای مضطربی سکوت سبز جنگل را
شکست:

«آذر میرا»!



«بانو!»

«کجایید؟»

چند ثانیه بعد، گروهی از ندیمه‌ها و ملازمان، نفس‌نفس‌زنان از میان درختان تنومند سر بر آوردند. پیشاپیش آن‌ها، زنی گام برمی‌داشت که تماشایش نفسم را در سینه حبس کرد. موهای سپید و بلندش مانند آبشاری از نقره تا پایین کمرش ریخته بود. پیراهنی شبیه به لباس من به تن داشت، با این تفاوت که بخش‌هایی از سینه و شانه‌هایش با زرهی ظریف و فولادی پوشانده شده بود که در نور خورشید برق می‌زد.

یکی از دختران همراه او، ناگهان ایستاد، به جلو اشاره کرد و رو به زن گفت:



«اوناهاش بانو مه پر! اونجاست!»!

بانویی که حالا می دانستیم الهه باد، یعنی بانو مه پر است، با شتاب از کنار ما رد شد؛ گویی از میان بدن های نامرئی ما عبور کرد. او به سمت آذر میرا دوید، روی زانو نشست و دخترک را در آغوش کشید. نفس راحتی زد و با لحنی که میان نگرانی و محبت نوسان می کرد، گفت:

«دخترم، مگه نگفتم نباید از ما دور بشی؟»

آذر میرا با همان سادگی شیرین کودکانه اش، به خرگوش پشمالویی که در بغلش دست و پا می زد اشاره کرد و گفت:

«دنبال این خرگوش بودم مادر».

لبخندی درخشان روی چهره ی بانو مه پر پاشیده شد. در حالی که دخترک را در آغوشش بلند می کرد و از روی زمین برمی داشت، گفت:



«خب، حالا که خرگوش رو گرفتی باید بریم بهش غذا بدیم، نه؟ ولی قول بده دیگه از دست ندیمه‌ها فرار نکنی!»

آذرمیرا با چشمانی درشت و لبخندی بامزه، سر تکان داد:

«باشه مادر، قول می‌دم. بریم به گوش دراز غذا بدیم!»

آن دو چنان فارغ از جهان اطراف در آغوش هم شاد بودند که متوجه تهدید بالای سرشان نشدند.

صدای وحشتناک خش‌خش و شکستن چوب از بالا طنین‌انداز شد. شاخه‌ای عظیم، خشک و بسیار سنگین، درست بالای سر آنها از درخت جدا شد و با سرعتی مرگبار به سمت پایین سقوط کرد.

بی‌اختیار فریادی کشیدم و تمام بدنم برای دویدن به سمت آنها منقبض شد. می‌خواستم نجاتشان دهم، اما دست



ظریف و خنکِ وِهرِا روی بازویم نشست و مانعم شد. صدای آرامش بخشش در گوشم پیچید:

«تو نمی تونی جلوش رو بگیری. این فقط یه خاطره ست، نگران نباش و تماشا کن.»

نگاهی سریع به دوروبرم انداختم. آدورینا به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ دستش را روی دهانش گذاشته بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود. ابدوس و بوژان هم با اخم های درهم و نفس های حبس شده، با نگرانی به صحنه خیره شده بودند.

درست در لحظه ای که شاخه داشت روی سر بانو مه پر و کودک فرود می آمد، آذر میرا سرش را بالا گرفت. چشمانش ناگهان درخشید. او دست کوچک و ظریفش را به سمت شاخه بالا برد.



ناگهان گردبادی از هوای فشرده و برگ‌های خشک از روی زمین برخاست. باد تند و متمرکزی زیر شاخه‌ی در حال سقوط پیچید، سرعتش را گرفت و آن را در فاصله‌ی چند سانتی‌متری سر آن‌ها، معلق و بی‌حرکت در هوا نگه داشت. شاخه‌ی سنگین روی بالشتکی نامرئی از هوا شناور مانده بود.

بانو مه‌پر که با تغییر ناگهانی جریان باد و سایه‌ی بالای سرش به بالا نگاه کرده بود، نگاهی از شاخه به دستان کوچک آذرمیرا سر خورد. لبخندی عمیق و پر از غرور روی لبانش نقش بست. او آذرمیرا را محکم‌تر در آغوش فشرد و با صدایی سرشار از شوق گفت:

«پس بالاخره قدرت باد در تو نمایان شد دخترم. از حالا به بعد باید تحت تعلیم قرار بگیری.»



آذرمیرا از این توجه و تعریف مادرش، ذوق زده شد، بازوان
کوچکش را دور گردن بانو مه پر حلقه کرد و خودش را در
آغوش او رها ساخت.

مه غلیظ و چسبنده‌ای از روی زمین جوشید و همه
درخت‌ها و سبزه‌زار را در خود فرو برد. در یک لحظه در
سیاهی مطلق و سردی فرود رفتیم. وحشت چنگ انداخت
به گلویمان؛ بی اختیار دست‌های یکدیگر را در تاریکی پیدا
کردیم و محکم فشردیم. تپش قلب‌هایمان تنها صدای
واضح آن لحظه بود.

چند ثانیه بعد، سرمای تاریکی جایش را به گرمای ملایم
خورشید و بوی خاک خشک و چرم کهنه داد. مه کنار رفت
و خود را وسط یک زمین تمرین وسیع یافتیم. زمین با
دیواره‌های چوبی محصور بود و انواع سلاح روی پایه‌ها
چیده شده بود.



آدورینا نگاهی به اطراف انداخت، دستش را از دست من بیرون کشید و گفت :

_فکر کنم رفتیم تو یه بخش دیگه از خاطرات. انگار کتاب داره فقط خاطره‌های مهم رو نشونمون می‌ده.

آبدوس در تأیید حرف او سر تکان داد. انگار نیرویی نامرئی او را به سمت خود می‌کشید؛ جلو رفت و شمشیر فولادی و سنگینی را برداشت. وزنش را روی دست سنجید، تیغه تیز را با انگشت لمس کرد و با دقتی کارشناسانه به آن خیره شد.

بوژان اما بی‌توجه به شمشیرها، متفکرانه به گوشه‌های خلوت زمین آموزش نگاه می‌کرد. اخم‌هایش در هم رفت و با صدایی که رگه‌ای از دلهره در آن بود، گفت :

_بچه‌ها، شما تو خاطره قبلی اون مرد سیاه‌پوش رو دیدین؟ لای درخت‌ها پنهان شده بود و داشت نگاه می‌کرد. حتی



حس می‌کنم همون باعث شد اون شاخه سنگین سقوط کنه.

با ناباوری به او نگاه کردم. احساس کردم خون در رگ‌هایم یخ زد. آبدوس و آدورینا سرشان را با تعجب تکان دادند؛ هیچ‌کدام حضورش را ندیده بودند.

وِهرا که تا آن لحظه سکوت کرده بود، روی لبه یکی از سلاح‌های چوبی نشست و با لحنی تحسین‌آمیز گفت :
_آفرین سرورم. خاطره‌ها رو باید با دقت خیلی زیاد نگاه کنین. می‌دونم دنبال نشونه‌هایی تو این کتاب می‌گردین. این نشونه‌ها تو لایه‌های پنهان خاطرات پنهان شدن و اصلاً راحت دیده نمی‌شن.

حرف وِهرا مثل یک هشدار بود. از آن لحظه به بعد، همگی با دقتی دوچندان تمام زوایای زمین را زیر نظر گرفتیم.



صدای سم اسبی روی خاک خشک طنین انداخت.

آذرمیرا ظاهر شد. حالا بزرگ تر شده بود؛ شاید نزدیک به هفت سال داشت. با مهارتی بی نقص سوار بر اسب کهر و چابکی به سمت ما می تاخت. موهایش را پشت سر بافته بود. اسب را هدایت کرد تا با چالاکی از روی موانع چوبی بپرد. همزمان کمان کوچکش را کشید و سیبل های چوبی مسیر را یکی پس از دیگری هدف گرفت. تیرها با صفیر باد می چرخیدند و درست وسط نشانگاه می نشستند.

کمی آن طرف تر، بانو مه پر کنار دو مرد زره پوش ایستاده بود و با چشمانی نگران و جدی تمرین او را تماشا می کرد. وقتی مسیر تمام شد و اسب ایستاد، یکی از آن مردها که ساعت شنی کوچکی در دست داشت، به دانه های ماسه نگاه کرد و گفت :



_بازم دو دقیقه بیشتر طول کشید. باید فرزت را باشی بانو.
باید بیشتر تلاش کنی.

آذرمیرا با چشمانی پر از خستگی و غم به بانو مه پر نگاه کرد؛ نگاهش پر از خواهشی کودکانه بود. بانو مه پر قدمی جلو آمد و با لحنی محکم اما مهربان گفت :
_اون جووری نگاهم نکن دخترم. باید تمرینات رو درست انجام بدی. خودت خوب می دونی چه جنگ بزرگی در پیش داریم. باید تا اون موقع کامل آماده باشی.

ناامیدی لحظه‌ای در چهره آذرمیرا نشست، اما به سرعت جای خود را به مصمم بودن داد. سرش را تکان داد، اسب را چرخاند و دوباره در نقطه شروع قرار گرفت. چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید؛ انگار داشت با جریان باد اطرافش یکی می شد. وقتی چشمانش را باز کرد، جرقه‌ای از اراده در نگاهش می درخشید.



این بار با سرعتی باورنکردنی تاخت. اسب و سوار مانند روحی واحد در مسیر حرکت می کردند. تیرها را با سرعت رعد آسا رها می کرد و هر تیر با ضربه ای محکم سینه چوب را می شکافت. مربی لبخند زد، برایش دست زد و گفت :

«آفرین! موفق شدی!»

آذرمیرا با ذوق کودکانه از اسب پایین پرید و خودش را در آغوش گرم بانو مه پر انداخت.

در حالی که همه مشغول تماشای آن صحنه بودند، چشمم به گوشه پایین دیواره سنگی زمین آموزش افتاد. چیزی روی سنگ خاکستری حک شده بود.

جلوتر رفتم. یک فلش بزرگ با نوک تیز رو به زمین. کنار فلش، با خطی باستانی و نا آشنا اما کاملاً خوانا، نامی حک شده بود: **زرنهاب.**



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

با هیجان و صدایی لرزان از اشتیاق بچه‌ها را صدا زدم :
«بچه‌ها، اینجا رو ببین!»

همه دور سنگ جمع شدند. آبدوس روی زانو نشست و
انگشتانش را روی شیارهای حکاکی کشید .
آدورینا گفت:

__یه فلش رو به پایین. یعنی زیر زمین آموزش؟
بوژان دستی به چانه‌اش کشید:

__یا شاید منظورش اینه که زیر قلمرو باد، ویرانه‌های
زرنهاب قرار داره؟

آبدوس سرش را بالا آورد و گفت:

__هرچی که هست، این نشونه بی‌دلیل اینجاست. احتمالاً
تکمیل‌کننده بخشی از اون نقشه مبهم کتابه که برامون
تعریف کردین.



تصاویر بار دیگر در هم شکستند؛ اما این بار نه در دل تاریکی، بلکه در هجوم ذراتی درخشان از نور. بانو مه‌پر و همراهانش مثل غباری طلایی در باد حل شدند و لحظه‌ای بعد، ما دوباره در همان میدان آموزش ایستاده بودیم؛ با این تفاوت که زمان، بی‌صدا، جهشی رو به جلو برداشته بود.

صدای تند و آهنگین برخورد دو فلز، سکوت فضا را درید.

جنگ، جنگ، خِش.

آذرمیرا را دیدیم. حالا قامتش کشیده‌تر شده بود و به دختری حدوداً نه‌ساله می‌مانست. حرکاتش دیگر رنگ‌وبوی کودکی نداشت. مثل جرقه‌ای از نور در میانه میدان می‌چرخید؛ تند، سبک و مهارنشدنی. روبه‌رویش زنی تنومند، با کلاه‌خودی فلزی بر سر، ایستاده بود و با تمام توان ضربه‌های او را دفع می‌کرد.



آذرمیرا با چرخشی نرم از زیر ضربه سنگین استادش لغزید، شمشیرش را با مهارتی خیره‌کننده در هوا گرداند و تیغه سلاح حریف را به بازی گرفت. سپس در حرکتی رعدآسا، مچ دست زن را هدف گرفت و با ضربه‌ای دقیق، شمشیر او را به هوا پرتاب کرد. سلاح با صدایی زنگ‌دار روی خاک افتاد.

زن، کلاه‌خودش را از سر برداشت، در حالی که نفس نفس می‌زد خندید و با نگاهی آکنده از ستایش به آذرمیرا گفت:

«دیگه چیزی نمونده که بهت یاد بدم، بانو. تو خود شمشیری.»

آذرمیرا با چشمانی درخشان و لبخندی که تمام صورتش را روشن کرده بود، دوان‌دوان به سمت بالکنی رفت که بانو مه‌پر از آنجا نظاره‌گرش بود. سرش را بالا گرفت و فریاد زد:



« شنیدی، مادر؟ من کامل موفق شدم! »

اما بانو مه‌پر نگاهش به افق‌های دور گره خورده بود؛ به جایی که انگار ابرهایی تیره را می‌دید که از چشم ما پنهان بودند. لبخندی تلخ و گذرا بر لبانش نشست و با لحنی که بوی خستگی و نگرانی می‌داد، گفت:

« آره، دخترم. اما این اصلاً معنی‌ش این نیست که تمرینات تموم شده. »

شادی در چهره آذر میرا یخ زد. شانه‌هایش افتاد و با نگاهی غمگین به مادرش خیره ماند؛ انگار میان خواسته‌های کودکانه او و انتظارات سنگین بانو مه‌پر، دیواری بلند و خاموش قد کشیده بود.

در همان لحظه سنگین، صدای بهت‌زده آبدوس ما را به خود آورد:



« بچه‌ها، اون شمشیر رو ببینین. با بقیه فرق داره.

جنسش! خدای من، این چیه؟ »

همه بی‌اختیار نفسمان را حبس کردیم و به سلاحی که در
دستان آذرمیرا بود خیره شدیم.

آن دیگر فقط یک شمشیر نبود؛ شاهکاری هولناک و زیبا
بود. تیغ‌های بلند و کشیده از جنس کریستال گداخته، انگار
که شعله‌هایی زنده درونش زندانی شده باشند. لبه‌هایش
صیقلی و آرام نبودند؛ بیشتر به شیشه‌ای می‌مانست که
بارها شکسته و هر بار با جادویی خاموش، دوباره به هم
دوخته شده باشد.

هر بار که نور آفتاب به تیغه می‌خورد، درخشش آن شبیه
اشک‌هایی بود که از قلبی آتشین فرو می‌چکد. اما
شگفت‌انگیزترین بخشش، دسته شمشیر بود. سنگی
درشت، به رنگ سبز و آبی اقیانوسی، در میانه قبضه



می درخشید و نوری آرام و زنده از خود می پراکند؛ نوری که تضادی اسرارآمیز با شعله‌های محبوس در تیغه داشت.

بوژان، که انگار ناگهان همه تکه‌های پازل در ذهنش کنار هم نشسته بودند، با صدایی لرزان گفت:

« این خودشه. این همون تیغ مهر ترک خورده‌ست ».

با ناباوری به هم نگاه کردیم. آبدوس زیر لب زمزمه کرد:

« و اون سنگ روی دسته، اون نایلب واقعیه. تکه گمشده افسانه‌ها ».

در همان لحظه، شمشیر در دستان آذرمیرا شروع به لرزیدن کرد؛ لرزشی خفیف اما زنده، انگار حضور ما را حس کرده باشد. انگار میان این تیغه و نایلب دیگری که در زمان ما وجود داشت، پیوندی خاموش و ناگسستنی بیدار شده بود.



پیش از آنکه بتوانیم حرکتی کنیم، گویی سدِ زمان شکست. آتشِ خفته در میانِ کریستالِ شمشیرِ آذر میرا، ناگهان مثل گدازهای مذاب به روی سنگ‌فرشِ میدانِ آموزشِ شره کرد. شعله‌های سرخ و نارنجی با سرعتی سرسام‌آور بالا کشیدند و اتمسفر اطرافمان را در کام خود کشیدند. تصاویر به سرعت چرخیدند، محو شدند و دوباره جان گرفتند.

وقتی چشم باز کردیم، سوزشِ دود در گلویمان و حرارتِ نفس‌گیرِ هوا، اولین چیزهایی بود که حس کردیم.

دور تا دور ما درختان کهنسالی بودند که در میانِ شعله‌های وحشی می‌سوختند و خاکسترِ داغِ مثل برفِ سیاه بر زمین می‌بارید. اتمسفرِ خفه و سنگینِ جنگل، حسِ آشنایی تلخی داشت. نگاهم را دور تا دور گرداندم و



ناگهان دستم را جلوی دهانم گذاشتم. هم‌زمان با بوژان،
بهت‌زده زمزمه کردم:

«اینجا، اینجا مه‌دارانه!»

ابدوس و آدورینا با شنیدن این نام، با وحشت به درختان
در حال سوختن و غبارِ خاکستریِ میان آن‌ها خیره شدند.
حدس‌مان درست بود؛ این جنگلِ افسانه‌ای در آتش
می‌سوخت.

کمی جلوتر، در میانه‌ی میدانگاهیِ جنگل، بانو مه‌پر
ایستاده بود. او زرهی فلزیِ درخشان به تن داشت که وقار
و ابهتِ بی‌نظیری به قامتش می‌بخشید، هرچند که
چهره‌اش از دوده سیاه شده و خستگی مفرط در چشمانش
موج می‌زد. او فرماندهی سربازان را برای خاموش کردن
حریق بر عهده داشت. در اطراف او، پیکرهای بی‌جانِ
سربازان و مهاجمان روی زمینِ سوخته افتاده بود؛ در هر



گوشه زمین زره‌های شکسته دیده می‌شد، بوی تند خاکستر آمیخته با خون در فضا پخش بود، و صدای ناله‌های ضعیف سربازان زخمی از هر طرف به گوش می‌رسید؛ و گواهی تلخ بر نبردی سهمگین و ویرانگر که تازه به پایان رسیده بود.

ناگهان، از میان غبار و دود، همه‌های برخاست. سربازان و خدمه سعی داشتند مانع ورود کسی به این منطقه‌ی خطرناک شوند، اما او گوشش بدهکار نبود.

با تپش قلب بالا و دردی در سینه ام به روستای درحال سوختنمان نگاه می‌کردم، قلبم از دیدن آن صحنه فشرده می‌شد؛ اشکی سمج از گوشه چشمم پایین چکید.

آذرمیرا بود. حالا بزرگ‌تر شده بود، شاید دوازده ساله. پیراهنی فیروزه‌ای به تن داشت که بخش‌هایی از سینه و بازوهایش با صفحات ظریف زره پوشانده شده بود. شمشیر



معروفش، تیغ مهرِ ترک خورده، در غلافی چرمی به کمرش بسته شده بود. تمیزی لباسش نشان می داد که در جنگ تن به تن حضور نداشته، اما چشمانش شعله ور از اراده بود. بانو مه پر با شنیدن صدای داد و فریادِ سربازان، به عقب برگشت. با دیدن چهره‌ی مصممِ آذر میرا، رنگ از رخس پرید و نگرانی در چشمانش دوچندان شد. فریاد زد:

«آذر میرا! تو اینجا چه کار می کنی؟ بهت دستور داده بودم توی قصر بمونی!»!

آذر میرا با همان لجاجتِ همیشگی اش، یک قدم به جلو برداشت و با صدایی محکم گفت:

«من می تونم کمک کنم! این دفعه جلوی من رو نمی گیری مادر»!



پیش از آنکه کسی بتواند مانعش شود، آذر میرا در میانِ
زبانه کشیدنِ آتش، روی خاکستر و زمینِ گداخته زانو زد.
او دستِ راستش را مستقیماً به سمتِ دیواره‌ی آتشینِ
پیش‌رویش دراز کرد.

فریادِ بانو مه‌پر و سربازان در هم آمیخت:

«نه! عقب بایست!»

اما دیگر دیر شده بود. از میانِ انگشتانِ آذر میرا، هاله‌ای
ضعیف و درخشان از نورِ سبز و آبیِ نایلِب ساطع شد. در
کمالِ حیرتِ ما، شعله‌های سرکشِ آتش شروع به لرزیدن
کردند. گویی جاذبه‌ای قدرتمند آن‌ها را به سمتِ دستِ او
می‌کشید. جریان‌های آتش مثل مارهای سرخ از روی
درختان جدا شدند، در هوا تاب خوردند و مستقیماً به
درون کفِ دستِ آذر میرا سرازیر شدند.



هرچه آتش بیشتر جذبِ دستِ او می‌شد، نورِ نایلب درخشان‌تر و شعله‌های جنگل کم‌جان‌تر می‌شدند، تا اینکه آخرین زبانه‌ی آتش نیز در میانِ سرانگشتانِ او ناپدید شد و تنها خاکسترِ سرد و دود از آن باقی ماند.

سکوتِ مرگباری جنگل را فرا گرفت. همه با دهان باز و حیرت‌زده به دخترک دوازده ساله زل زده بودند. بانو مه‌پر نفسش را حبس کرد. او بار دیگر شاهدِ تجلیِ قدرتی غیرعادی و فراتر از درک در وجود دخترش بود؛ قدرتی که هم می‌توانست تطهیر کند و هم مهار. اما به جای خوشحالی، موجی از آشوب و ترس عمیق از آینده‌ی مبهم و خطرناکی که در انتظارِ آذر میرا بود، دلش را به لرزه درآورد.

با قلبی که گویی می‌خواست قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد، به منظره‌ی پیش‌رو خیره مانده بودم. بوی سوختگی هنوز در



مشامم می پیچید که صدای لرزان آدورینا، همچون تیغی
بران، سکوت را برید :

«شما هم اون موجودی که بین درخت هاست رو می بینین؟
همونیه که تو کابوسم بود»!

او چند قدم عقب رفت؛ چنان به ابدوس پناه برد که انگار
می خواست در سایه ی او ناپدید شود. بازوی او را با چنان
قدرتی چنگ زد که سرانگشتانش سفید شد. ابدوس، که
همیشه همچون کوهی استوار می نمود، اخمی غلیظ بر
چهره نشانده؛ اما وقتی نگاهش به نقطه ی موردنظر افتاد،
رنگ از رخس پرید و عضلات بازویش زیر دست آدورینا
منقبض شد. بوژان هم سر جایش خشکش زده بود.

من؟ من جرئت نداشتم؛ اما نیرویی مرموز سرم را چرخاند.
دوباره همان دو گوی سفید و درخشان را دیدم که در میان



توده‌ای از تاریکیِ غلیظ به ما خیره شده بودند؛ تاریکیِ عجیبی که انگار نور را در کام خود می‌بلعید: **اوروس.**

تنم از سرما یخ زده بود؛ اما مدام حرف «وِهرا» را همچون ذکرِی در ذهن تکرار می‌کردم: «این فقط یه نمایشه. اونا ما رو نمی‌بینن. ما اینجا حضور فیزیکی نداریم.»

هنوز این موجِ آرامشِ کاذب تمام بدنم را در بر نگرفته بود که سرمایی گزنده را درست پشت لاله گوشم حس کردم. انگار کسی با نفسی از جنس یخ، نامم را به دندان کشید. زمزمه‌ای آشنا، تیره و چسبناک، درست کنار گوشم

پیچید :

«خیلی مطمئن نباش، آمیتیس!»

و بعد، آن قهقهه‌ی جنون‌آمیز طنین‌انداز شد؛ صدایی که انگار نه در فضا، بلکه مستقیماً درون جمجمه‌ام می‌پیچید.



با وحشت به بقیه نگاه کردم. آن‌ها همچنان با چشمانی
 گشاد شده به جنگل زل زده بودند. انگار زمان برای آن‌ها
 منجمد شده بود؛ فقط من آن صدا را شنیده بودم!
 دست‌های گرم بوژان روی شانه‌هایم نشست و تکانم داد :
 «آمی! خوبی؟ چرا مثل گچ سفید شدی؟ نترس، اون ما رو
 نمی‌بینه. وِهرا گفت که ...»
 میان حرفش پریدم؛ در حالی که لرزش صدایم از کنترل
 خارج شده بود، گفتم :

«ولی من، من صداش رو شنیدم! همین‌جا بود!»
 بوژان یکه خورد. وِهرا، که انگار کوچک‌ترین ارتعاشاتِ
 ترس را هم حس می‌کرد، با لحنی که دیگر آن آرامشِ
 همیشگی را نداشت، فریاد زد :



«باید برگردیم! خاطره دیگه امن نیست. تاریکی نفوذ کرده! دست هم رو بگیرید، زود!»!

از من خواست اتاقم را تصور کنم. چشمانم را بستم. تصاویر جنگل و مه‌داران، همچون پارچه‌ای که در طوفان پاره شود، دور سرمان چرخیدند. گردبادی از رنگ و صدا ما را بلعید و ناگهان، سنگینی فرش چمن مانند اتاق را زیر پایم حس کردم.

چشمانم را باز کردم. ما در اتاق بودیم؛ اما چیزی درست نبود. درِ اتاق که مطمئن بودم آن را بسته‌ایم، حالا تا نیمه باز بود و نسیمی غیرعادی و سرد، همچون حضورِ کسی که تازه از آنجا عبور کرده باشد، در فضای اتاق می‌چرخید.

انگار بقیه هم سنگینی فضا را حس کرده بودند. اتاق دیگر شبیه یک فضای معمولی نبود؛ بیشتر به آستانه‌ی چیزی ناشناس و خطرناک می‌مانست. ابدوس بی‌اختیار خودش را



نیم‌قدم جلوتر از آدورینا نگه داشته بود؛ بازویش را
 محافظوار جلوی او گرفته بود، انگار اگر خطری از دل
 تاریکی بیرون بجهد، ابتدا باید از او عبور کند. بوژان هم با
 بدنی منقبض و آماده ایستاده بود؛ شانه‌هایش سفت،
 فک‌اش قفل شده و نگاهش مدام گوشه‌وکنار اتاق را
 می‌کاوید.

من هم نگاه از هیچ چیز بر نمی‌داشتم. هوا چنان سنگین
 شده بود که حتی نفس کشیدن هم زور می‌برد. بعد صدایی
 آمد. نه ناگهانی، نه بلند؛ اما همان چند ضربه‌ی سنگینِ پا
 روی زمینِ راهرو کافی بود تا قلبم یک لحظه از تپش
 بایستد .

تق، تق، تق...

صدا آرام اما مطمئن نزدیک می‌شد؛ مثل کسی که
 می‌دانست دقیقاً به کجا می‌رود.

<http://www.98ia-shop.ir>



همان لحظه، وِهرا با شنیدن آن صدا، میان گلبِگ‌ها و نسیمی که دورش می‌چرخید، ناگهان به حالت پراکنده درآمد. انگار خودش را در باد جمع کرد و محو شد.

گلبِگ‌ها برای چند ثانیه در هوا چرخیدند و بعد، نرم و بی‌صدا، روی زمین و لبه‌ی تخت نشستند.

همان یک حرکت، شک را در دلم چند برابر کرد. بقیه نباید از وجود راهنماها خبر داشته باشند!

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. دست‌هایم می‌لرزیدند، اما با همان لرزش، خم شدم و خنجر پدر را از کیف بیرون کشیدم. انگشت‌هایم دور دسته‌اش درست جا نمی‌گرفت؛ انگار این فلز سرد، از من مطمئن‌تر بود. تیغه در نورِ کمِ اتاق برق ضعیفی زد و لرزش دستم را بیشتر به رخ کشید.

صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد .



نزدیک تر...

و در نهایت، سیروس در چهارچوب در ظاهر شد. برای یک لحظه، آدورینا جیغ کوتاهی کشید؛ صدایی از جنس ترسِ خالص و ناگهانی. بعد ما سه نفر، مثل کسانی که ناگهان از زیر آب بیرون کشیده شده باشند، نفسمان را از سر آسودگی بیرون دادیم.

سیروس با چهره‌ای گیج و نگاهی که بیشتر از تعجب پر بود تا خطر، به ما خیره شد و گفت:

— چیزی شده سرورانم؟ انگار ترسیدید!

ابدوس زودتر از همه خودش را جمع کرد. به زحمت حالت صورتش را عادی نگه داشت و با صدایی که تلاش می‌کرد بی‌لرزش باشد، گفت:

— نه، مشکلی نیست. فقط قصد داشتیم اطراف رو بگردیم.



سیروس نگاهش را آرام، اما دقیق، روی تک تک ما چرخاند. انگار می خواست مطمئن شود که این جواب کافی است. بعد، چشمش روی کتابی افتاد که روی زمین افتاده بود. نمی دانم چرا، اما همان لحظه حس کردم چیزی در نگاهش تغییر کرد. نه آشکار، نه قابل اثبات بود؛ فقط یک برق کوتاه، یک مکث بسیار ریز به همراهش و همان کافی بود تا دلم فرو بریزد.

بوژان خیلی سریع جلو رفت، کتاب را برداشت و با لبخندی ساختگی، اما ماهرانه، رو به من گفت:

_اوه امی! مرسی که کتاب مورد علاقه ام رو با خودت آوردی. همه اش توی فکرش بودم.

من هم با لبخندی که امیدوار بودم طبیعی به نظر برسد، سر تکان دادم:



_خواهش می کنم. می دونستم دوستش داری، برات آوردمش.

سیروس بار دیگر ما را از زیر نظر گذراند. چشم هایش کمی ریزتر شد؛ انگار داشت چیزی را سبک سنگین می کرد؛ چیزی که هنوز اسمش را نمی دانست. بعد، ناگهان لبخندی آرام روی لبش نشست:

_سرورانم، اگه قصد بازدید از وندیار رو دارید، باعث افتخارمه که اطراف رو نشونتون بدم.

من، ابدوس، بوژان و آدورینا، هم زمان لبخندی کوتاه زدیم و سر تکان دادیم. بوژان سریع گفت:

_پنج دقیقه ی دیگه جلوی در معبد می بینیمت.

سیروس با همان آرامش عجیبش از در گذشت و دور شد. اما تا صدای قدم هایش در راهرو محو شد، ما چهار نفر



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

تقریباً هم‌زمان روی زمین وا رفتیم؛ انگار تازه اجازه یافته بودیم وزنِ ترس را رها کنیم.

آدورینا، هنوز با صدایی که ته‌مانده‌ی لرزش در آن بود، گفت:

__به نظرتون باور کرد؟

ابدوس که نگاهش هنوز به در دوخته شده بود، آهسته سر تکان داد:

__بهتره باور کرده باشه.

چند لحظه هیچ‌کس حرف نزد. فقط سکوت بود و نفس‌هایی که هنوز کامل منظم نشده بودند. بعد من وِهر را صدا کردم.

لحظه‌ای بعد، نسیمی لطیف در گوشه‌ی اتاق پیچید و او دوباره ظاهر شد؛ میان چرخشِ نرمِ گلبرگ‌ها، سبک و



روشن، اما این بار نگاهش جدی تر از قبل بود. با شتاب و صدایی پایین گفتم:

— سوال زیاد دارم ازت، ولی وقت تنگه. فعلاً این کتاب رو به جایی مخفی کن.

وِهرا سری تکان داد. نگاه کوچکش بین ما چرخید و با لحنی آرام اما هشداردهنده گفت:

— چشم سرورم. فقط کسی نباید از وجود راهنماها باخبر بشه. فعلاً که فقط من ظاهر شدم، کسی از من خبر نداره.

سری تکان دادم. وِهرا لبخند کوتاهی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه اطمینان بود؛ بعد آرام، مثل بخارِ صبح، در هوا محو شد.

چند دقیقه بعد، همه مان، در حالی که هر کدام غرق در فکر خودمان بودیم، جلوی درِ معبد به انتظار سیروس ایستاده بودیم.



سکوت عجیبی میانمان افتاده بود؛ نه از آن سکوت‌های آرام و دلنشین، بلکه از آن‌هایی که سنگینی‌شان روی شانه می‌نشیند و نفس کشیدن را دشوار می‌کند. آن قدر اتفاق‌ها در این چند روز، پشت سر هم، بر سرمان آوار شده بود که دیگر نمی‌توانستم مرز میان جادو و واقعیت را تشخیص بدهم. همه چیز در ذهنم به هم گره خورده بود؛ خاطره، کابوس، مرگ، هشدار، صداها. انگار در جهانی راه می‌رفتم که هر لحظه ممکن بود چهره عوض کند. تنها چیزی که با اطمینان می‌دانستم، دردِ تنم بود.

بدنم بعد از آن سفر به خاطرات آذرمیرا، به طرز عجیبی کوفته و سنگین شده بود؛ چنان درد می‌کرد که انگار نه فقط شاهد یک نبرد، بلکه خودم در دل آن جنگیده بودم. ماهیچه‌هایم تیر می‌کشیدند و خستگی، مثل مهی غلیظ، روی استخوان‌هایم نشسته بود. اما درد جسمانی، در برابر



آشفته‌گی ذهنم، هیچ بود. از لحظه‌ای که از آن خاطره بیرون آمده بودیم، تصویرهایی پراکنده و هولناک از حضور اوروس در ذهنم جان می‌گرفت؛ صحنه‌هایی که قبلاً متوجه‌شان نشده بودم، اما حالا با وضوحی ترسناک، یکی‌یکی به یادم می‌آمدند و مثل سایه‌ای سمج رهایم نمی‌کردند. هر بار که پلک می‌زدم، آن دو گوی سفید در تاریکی پیش چشمم روشن می‌شدند. می‌دانستم هیچ کدام از ما دیگر شبیه چند روز قبل نیستیم.

آن شور و سرزندگی‌ای که حتی در میان قحطی، سرما و تهدید هم در وجودمان زنده مانده بود، حالا خاموش شده بود؛ مثل شعله‌ای که بی‌صدا، زیر فشار باد، خفه شده باشد. ما حتی فرصت نکرده بودیم درست و واقعی عزاداری کنیم. غم، ترس، خشم، سردرگمی و خستگی، همه در هم تنیده بودند و حالا در سکوت و چهره‌های درهم ما خودشان را



نشان می دادند. هیچ کس چیزی نمی گفت، اما هر نگاه، هر آه، هر انقباضِ فک، از جنگی حرف می زد که درون همه مان جریان داشت.

با صدای شاد و سرزنده ی سیروس، سرهایمان هم زمان به سمتش چرخید.

او با همان انرژی همیشگی، یا شاید حتی بیشتر از قبل، به طرفمان آمد و بعد از بردن نام چند مکان دیدنی، بی درنگ جلو افتاد تا راه را نشانمان بدهد. لحنش روشن و پرنشاط بود؛ چنان که انگار نه در این چند روز مرگی رخ داده بود، نه رازی فاش شده بود، نه سایه ای تاریک در کمینمان ایستاده بود.

ما هم بی آن که حرفی بزنیم، پشت سرش راه افتادیم.



وندیار زیبا بود؛ آن قدر زیبا که اگر در زمان دیگری به آن قدم می گذاشتم، شاید محو شکوهش می شدم. آبشارها با صدایی زلال از دل صخره ها فرو می ریختند، نسیم خنک شاخه ها را آرام تکان می داد و نور، نرم و طلایی، روی سنگ فرش ها و دیوارهای کهن می لغزید. اما بعد از اتفاقات اتاق و آن کابوس، هیچ کدام از این زیبایی ها به چشم نمی آمد.

هر منظره ی دل فریب، بیشتر از آن که تحسینم را برانگیزد، چیزی را درونم می شکست.

هر گوشه ی تماشایی وندیار، بی اختیار یاد مامان و مادر جون را در ذهنم زنده می کرد؛ انگار زیبایی، حالا فقط راه دیگری برای رسیدن به دلتنگی بود. گلویم می سوخت و اشک، بی اجازه، پشت پلک هایم جمع می شد. شکوه آبشارهای وندیار، در برابر غمی که در دلم موج می زد،



ناچیز و بی‌رنگ بود. هیچ صدای آبی نمی‌توانست جای خالی آن‌ها را پر کند.

با صدای "آه" بوژان سمتش برگشتم. از گوشه‌ی چشمم، بوژان را می‌دیدم.

او هم ساکت‌تر از همیشه بود؛ سکوتی که به او نمی‌آمد. دیگر از آن شوخی‌های همیشگی یا برق شیطنت‌آمیز نگاهش خبری نبود. شانه‌هایش کمی افتاده بود و نگاهش، بیشتر از آن‌که اطراف را ببیند، انگار در جایی دور و درون خودش سرگردان بود.

آبدوس و آدورینا هم بهتر از ما نبودند.

هر دو کنارمان بودند، اما ذهنشان انگار در جای دیگری سیر می‌کرد. آدورینا خاموش و جمع‌شده قدم برمی‌داشت و آبدوس، با آن‌که هنوز سعی می‌کرد ظاهرش را محکم نگه



دارد، سنگینی این چند روز را نمی‌توانست از حالت
چهره‌اش پنهان کند. حالا تازه فشارِ همه‌ی این اتفاقات
داشت خودش را روی شانه‌هایمان می‌انداخت؛ سنگین،
فرساینده و بی‌رحم.

و در میان ما، تنها کسی که شاد به نظر می‌رسید، سیروس
بود.
او بی‌توجه به حال و هوای ما، با انرژی‌ای مضاعف نسبت به
دفعه‌ی اولی که دیده بودمش، از این سو به آن سو
می‌بردمان و با شور و حرارت از شکوه وندیار حرف می‌زد؛
از آبشارها، از بناهای کهن، از باغ‌های معلق و از تاریخ
پرغرورش. صدایش پر از زندگی بود، اما برای من، همین
زندگی بیش از اندازه‌اش از هر چیز دیگری غریب‌تر و
سنگین‌تر به نظر می‌رسید.



سیروس تقریباً تا تاریکی هوا ما را دورِ وندیار چرخاند. تمام آن ساعت‌ها، انگار در خواب راه می‌رفتم. سایه‌ای سنگین و نامرئی گام‌به‌گام با ما می‌آمد؛ انگار از لای صخره‌ها و پشت درختان، چشم‌هایی سرد مسیرِ حرکتمان را می‌پاییدند. هر بار که سرم را برمی‌گرداندم، جز نسیم که شاخه‌ها را تکان می‌داد و تاریکی که آرام روی وندیار پهن می‌شد، چیزی نمی‌دیدم؛ اما حسِ خفگی رهایم نمی‌کرد. وقتی به معبد برگشتیم، شب کاملاً چیره شده و زمانِ شام فرا رسیده بود.

تالارِ غذاخوریِ معبد مثل همیشه مجلل بود؛ میزهایی آراسته به غذاهای رنگارنگ با عطرهایی که باید اشتها را برمی‌انگیختند، اما برای ما، آن میز بزرگ شبیه به یک تکه سنگ بی‌روح بود. دیگر هیچ کدامان نایی برای به وجد آمدن نداشتیم. صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها به



ظرف‌ها، تک‌صداهایی خفه در سکوت سنگین تالار بود. همگی سر به زیر انداخته بودیم و در سکوت، با غذاهايمان بازی می‌کردیم. من فقط با چنگال، گوشه‌ی بشقابم را خط می‌انداختم، بی‌آنکه حتی طعم چیزی را حس کنم.

ناخودآگاه سرم را بالا آوردم و نگاهم به جناب اتریاد افتاد. در انتهای میز، عمیق و متفکر نشسته بود. چشمانش، برعکس سیروس که با لبخندی بی‌خیال مشغول خوردن بود، روی تک‌تک ما می‌چرخید. او متوجه بود؛ متوجه پنهان‌کاری‌ها، لرزش دست‌هایمان و این سکوت غیرعادی‌مان شده بود.

لحظه‌ای بعد، نگاهش روی من قفل شد. در نبرد خاموش چشمانمان، به هم خیره ماندیم. من در عمق چشم‌های تیره و پررمزوراز او به دنبال یک جواب



می گشتم؛ می خواستم بدانم آیا اترِ یاد همان پناهگاهی
 است که می توانم به او تکیه کنم، یا او هم بخشی از بازی
 اوروس است؟ اما چشمان او خواندنی نبودند. نمی دانستم
 در این سکوت محض، او میان خطوطِ چهره‌ی درهم کشیده
 و خسته‌ام به دنبال چه می گردد.

تاب نیاوردم. نفس عمیقی کشیدم تا بغض خفه کننده‌ام را
 فرو بدهم، صدلی را با صدایی کوتاه عقب کشیدم و
 ایستادم:

_ممنون بابت غذا. با اجازه تون من می رم استراحت کنم.
 بچه‌ها که انگار منتظر همین یک جرقه بودند، بی درنگ
 صدلی‌هایشان را عقب کشیدند و پشت سرم بلند شدند.
 در حالی که از تالار خارج می شدیم، سنگینی دو نگاه را تا
 آخرین لحظه روی پشتمان حس کردیم.



یکی از آن نگاه‌ها، همچون سایه‌ای نگران تعقیبمان می‌کرد؛ اما دیگری، نگاهی بود که گزشِ تیزِ سرمایش از لباس‌هایم عبور کرد و لرزه‌ای موذی را درست وسط ستون فقراتم نشانده؛ لرزی که بوی خطر می‌داد.

وقتی به راهروی اتاق‌ها رسیدیم، ایستادیم. هر کدام از ما به خلوت و دیوارهای اتاقش نیاز داشت تا دردهای این چند روز را پشت آن‌ها پنهان کند. با لحنی خسته، شب‌به‌خیر کوتاهی گفتیم، از هم جدا شدیم و من پا به داخل اتاقم گذاشتم. در را که بستم، صدای کلیک قفل، تنها صدایی بود که شنیده شد. بالاخره تنها شده بودم.

روی تختِ نرم و ابرمانند نشستم، اما انگار روی تخته‌سنگی سرد فرود آمده بودم. زانوهایم را در آغوش گرفتم و میان تاریکیِ اتاق، بالاخره آن حصارِ خسته‌کننده‌ی خشم و مسئولیت فرو ریخت.



تمام این مدت، حتی لحظه‌ی خداحافظی با مامان و مادر جون را هم در بیهوشی از دست داده بودم. فرصتی برای سوگواری نبود؛ فقط دویدن بود و فرار، و جنگیدن. حالا سنگینی غمی که در گلویم انباشته شده بود، مثل سربی گداخته راه نفسم را بست. یادِ چهره‌ی مهربانشان و صدای خنده‌ی بابا، که سال‌ها بود در غبار فراموشیِ ذهنم محو شده بود، یک‌باره با هجومی بی‌رحمانه به جانم افتاد. بغضم با صدایی شکسته در فضای اتاق ترکید. ساعت‌ها، بی‌آنکه گذر زمان را بفهمم، در میان هق‌هق‌هایم غرق شدم، تا اینکه خستگی، مثل دارویی تلخ، پلک‌هایم را بست و به سیاهیِ خواب پناه بردم.

اما حتی در خواب هم خبری از آرامش نبود. در جنگلی با مه خاکستری می‌دویدم. درختان خشکیده، همچون پنجه‌های استخوانیِ غول‌هایی خفته، به سمتم



کشیده می شدند. وحشتِ آن فضا برایم آشنا بود؛ انگار بارها این مسیرِ نفرین شده را پیموده بودم. صدای نفس های بریده ام در مه گم می شد. با اضطراب به پشت سرم نگاه کردم، اما جز دود و تاریکی چیزی ندیدم. چشم هایم روی قلعه ای قدیمی در دوردست قفل شد؛ بنایی که از درون، با شعله هایی سرخ و لرزان، مثل قلبی سوزان می تپید. سوزِ سرما با هر قدم بیشتر در پوستم رخنه می کرد. ناگهان حس کردم چیزی در مشتم دارم. دستم را بالا آوردم و انگشتانم را باز کردم: چهار گردنبند، درخشان و خیره کننده، در مشتم می درخشیدند. گردنبند اجدادی خودمان، در کنار گردنبندهایی دیگر؛ یکی به رنگ سرخ که متعلق به اجداد آبدوس و آدورینا بود؛ یکی به رنگ نیلگونِ اقیانوس و دیگری به سبزِ زنده و فریبنده ی چمنزارهای وندیار می ماند.



قلبم به تپش افتاد. این‌ها نمادِ چه بودند؟

هنوز به خودم نیامده بودم که قهقهه‌ای کرکننده سکوتِ جنگل را درید؛ صدایی که استخوان‌هایم را لرزاند. برگشتم.

در میان دود و سایه‌های سیال، همان دو گوی سفیدِ

درخشانِ اوروس، مثل دو چشمِ درنده در تاریکی

می‌سوختند. وحشت، همچون خنجری در قلبم فرو

نشست. با تمام توان به سمت قلعه دویدم؛ تنها پناهگاهِ

باقی‌مانده. اما درست همان لحظه که فکر کردم به امنیت

نزدیک شده‌ام، پایم به ریشه‌ی بیرون‌زده‌ی درختی گیر

کرد. تعادل به هم خورد و پیش از آنکه بتوانم فریادی بزنم،

زمین زیر پایم دهان گشود.

سقوط، سقوطی بی‌انتهای در دلِ تاریکیِ مطلق.

با جیغی خفه و قفسه‌ی سینه‌ای که انگار می‌خواست از جا

کنده شود، از خواب پریدم. اتاق در تاریکی فرو رفته بود و

<http://www.98ia-shop.ir>



صدای تپش قلبم، مثل طبل، در سکوت می پیچید. دستم را روی سینه‌ام فشردم؛ ضرباهنگِ وحشت هنوز در رگ‌هایم می‌دوید. این خواب! همان رویایی بود که درست پیش از ملاقات با آبدوس و آغاز این جهنم دیده بودم. پازل داشت کامل می‌شد؛ اما آیا من نقشه‌ی این بازی را در دست داشتم، یا فقط مهرهای بودم که به سمت سقوط رانده می‌شد؟

یک هفته از زمانی که به وندیار آمده بودیم می‌گذشت؛ یک هفته‌ی به‌شدت شلوغ، فشرده و فرساینده.

با خستگی مفرط روی خاکِ نمناک زمین تمرین نشستیم، کمانم را روی پاهایم گذاشتم و برای چند لحظه آرامش، چشم‌هایم را بستم. اما صدای برخورد خشن و مکرر شمشیرهای آبدوس و بوژان که با جدیت تمرین می‌کردند، مثل چکش روی مغزم می‌کوبید و تمرکزم را تارومار



می کرد. کلافه چشم باز کردم و درست در همان لحظه،
آدورینا را دیدم که برای پنجمین بار تعادلش را روی زین از
دست داد و با تکانی شدید، از روی اسب سقوط کرد.
بی درنگ کمان را رها کردم، روی پا ایستادم و به سمتش
دویدم:

–خوبی آدو؟
روی زمین کز کرده بود. با چشم‌هایی لبریز از اشک به من
نگاه کرد و با بغض گفت:

–چرا من حتی یک اسب سواری ساده رو هم بلد نیستم؟
همه تون قدرت دارین، راهنما دارین؛ توی جنگیدن و
سوارکاری عالی هستین، ولی من نه! نه قدرتی دارم، نه
سوارکار خوبی‌ام، نه شمشیرزن خوبی هستم.

لبخند گرمی به رویش زدم. زانو زدم و در حالی که مچ پای
خراشیده‌اش را واری می کردم، گفتم:

<http://www.98ia-shop.ir>



_این چیزایی که در مورد سوارکاری و جنگیدن گفتم با تمرین به دست میاد. تازه، یادت رفته؟ توی تیراندازی از همه مون بهتری. در مورد قدرت هم.

مکشی کردم، نگاهش را خریدم و با لحنی محکم گفتم:
_مطمئنم تو هم قدرت داری. فقط هنوز زمانش نرسیده که خودش رو نشون بده. حتی اگر هم نداشته باشی.
به چشم های آبی رنگش خیره شدم:

_این چیزی ازت کم نمی کنه، چون بازم تو مهم ترین فرد این گروهی.

با تعجب به خودش اشاره کرد:

_من؟ چرا آخه؟ من که هیچی بلد نیستم!

لبخندی زدم و دستی به موهای طلایی و آشفته اش کشیدم:



_قدرت ماورایی و جنگیدن رو خلیا می تونن داشته باشن
آدورینا.

دستم را ملایم روی سینه اش، درست روی قلبش گذاشتم:

_ولی قلب مهربون، پاک و زلال رو هر کسی نداره. تو

آینه ی محبت این گروهی؛ خودت رو دست کم نگیر. بهت
قول می دم همه چیز درست می شه.

آدورینا فینی کرد، اشکش را با پشت دست پاک کرد و با

لبخندی که بالاخره روی لبش نشسته بود، بلند شد:

_ممنونم؛ مرسی بابت انرژی ای که بهم دادی. می تونی

کمک کنی دوباره سوار بشم؟ می خوام یک بار دیگه امتحان
کنم.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_همینه! ادامه بده.



کمکش کردم تا دوباره روی زین جاگیر شود و افسار را به دست بگیرد. وقتی برگشتم، انگار آن حرف‌ها به خودم هم جانِ دوباره‌ای داده بودند. به سمت میدان تیر رفتم. تیرِ پردار را با دقت روی چله‌ی کمان گذاشتم. نفسم را حبس کردم، تمام تمرکز را روی نقطه‌ی کوچک و سرخ‌رنگِ مرکز نشانه قفل کردم و زه را رها کردم. تیر با صدای کوتاهی هوا را شکافت و در کمال ناباوری، درست وسطِ خال سیاه نشست!

چند ثانیه با دهان نیمه‌باز به نشانه خیره ماندم و بعد، با ذوق دست‌هایم را به هم کوبیدم:

موفق شدم! بالاخره، بالاخره تیرم خورد وسط هدف!

آبدوس و بوژان با صدای فریادِ شادی من، ضربات شمشیرشان را قطع کردند. هر دو با تعجب به نشانه‌ی



تیراندازی نگاه کردند و بعد، با لبخند و تکان دادن سر تبریک گفتند.

این یک هفته، همه‌مان درگیر چنین تمرینات رزمی فشرده‌ای بودیم. شب‌ها هم که به اتاق‌هایمان برمی‌گشتیم، راهنماهایمان — یعنی «وِهرا»، «آتشین» (راهنمای ابدوس) و «طوفان» (راهنمای سرکش بوژان) — به ما آموزش می‌دادند که چطور کنترلِ بهتری روی جادوی درونمان داشته باشیم. در این میان، فقط آدورینا بود که به خاطر نداشتنِ راهنما و قدرت، مدام اخمو و غرغرو می‌شد و دلش می‌خواست زودتر سهمش را از این جهان جادویی پیدا کند.

بعد از چند ساعت تمرینِ طاقت‌فرسا و نفس‌گیر، سیروس با همان خوش‌روییِ همیشگی‌اش از معبد بیرون آمد و ما را برای صرف ناهار صدا کرد. با تن‌هایی کوفته، لباس‌هایی



خاک آلود و چهره‌هایی آشفته به سمت معبد راه افتادیم. در این یک هفته، اعتمادمان به جناب اتریاد ریشه دوانده بود، اما همگی در یک مورد اتفاق نظرِ نانوشته‌ای داشتیم: او چیزی را از ما پنهان می‌کرد. حسی به ما می‌گفت این پنهان کاری از سرِ بدخواهی نیست؛ شاید هنوز به ما اطمینان کامل نداشت، یا شاید فکر می‌کرد دانستنِ آن حقیقت برای شانه‌های خسته‌ی ما زود است.

وقتی وارد سالن غذاخوری شدیم، اتریاد را دیدیم که با وقار همیشگی‌اش در رأسِ میز نشسته بود. با دیدن ما لبخند مهربانی زد و با اشاره‌ی دست، دعوت‌مان کرد بنشینیم. هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودیم که این بار اتریاد با صدایی که طنینِ جدی‌تری نسبت به همیشه داشت گفت:



_از مربی‌ها تون شنیدم که پیشرفت چشمگیری داشتید.
این خیلی خوبه، چون زمان زیادی برامون باقی نمونده.
قاشقی که در راهِ دهانم بود، میان زمین و آسمان خشک
شد. صدای حبس شدنِ نفسِ آدورینا را به وضوح شنیدم.
ابدوس زودتر از همه سکوت را شکست و پرسید:
_بخشید، زمان زیادی برای چه چیزی باقی نمونده؟
اتر یاد نفس عمیقی کشید؛ انگار می خواست بار سنگینی را
از روی سینه‌اش بردارد:

_وقتی بوژان با قدرتش اون طوفان جادویی رو به راه
انداخت تا از پل رد بشه، طلسمِ باستانیِ پل برای همیشه
شکست. حالا دیگه اونجا فقط یک معبر عادیه؛ هر کسی
می تونه ازش رد بشه و من نمی دونم این خبر کی به گوش
کیهان سوز می رسه.



شوکِ عجیبی سالن را دربرگرفت. همه‌مان بهت‌زده به هم نگاه کردیم. آدورینا با صدایی لرزان پرسید:

_نمی‌شه جادوش رو برگردونیم؟ دوباره طلسمش کنیم؟

اتر یاد سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد:

_متأسفانه نه. اون جادو میراثِ الهه هورتا و بانو مه‌پر بود. برگردوندنش از توان ما خارجه.

اشتهایم یک‌باره کور شد. انگار لقمه در گلویم به سنگ تبدیل شده بود. یعنی دوباره آوارگی؟ دوباره فرار و ترس و کابوس‌های قدیمی؟ بوژان، در حالی که اخم‌هایش در هم گره خورده بود، سؤالی را پرسید که در ذهن همه‌مان می‌چرخید:

_ولی، ما کجا باید بریم؟ اینجا که امن نیست، بیرون هم که...»



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

اتر یاد متفکرانه نگاهش را به نقطه‌ای دور دوخت:

__بانو هورتا گفته که خودتون راه رو بلدین و پیداش می‌کنین.

در همان لحظه، تصویرِ آن سنگِ باستانی و کلمه‌ی حک‌شده روی آن، مثل برق از ذهنم گذشت: زرنهاب. سریع به بقیه نگاه کردم. از برقی که در چشم‌های ابدوس و بوژان درخشید، فهمیدم آن‌ها هم دقیقاً به همان نقشه و همان مسیر فکر می‌کنند.

در میان این افکارِ مشوش و سنگین، حرکتِ آرامی توجهم را جلب کرد. سیروس، بی‌آنکه حرفی بزند یا جلب توجه کند، با قدم‌هایی شمرده و آرام در حال خارج شدن از سالن بود. احتمال دادم شاید کاری فوری برایش پیش



آمده، اما زمانِ رفتنش، درست وسطِ این بحثِ حیاتی، عجیب بود.

باقی ناهار در سکوتی سنگین گذشت؛ سکوتی که بوی سفر می‌داد، بوی خطر، و بوی شهری گمشده که حالا تنها امید ما بود.

بعد از صرف ناهار، همگی در اتاق بوژان جمع شدیم. اتاق او درست در نقطه‌ی مقابلِ اتاق من بود؛ جایی که ابرهای سنگین زیر سقف شناور بودند، رگه‌های نقره‌ای رعد گاه‌به‌گاه می‌دوید و بادی خنک، آرام اما مداوم، در فضا جریان داشت. زمین اتاق را برگ‌های نارنجی پوشانده بود و با هر قدم، صدای خش‌خش آرامی زیر پاهایمان می‌پیچید.

همین که وارد شدیم، طوفان، وِهرا و آتشین را صدا کردیم.



طوفان، گوله ابری قوی هیכלی بود با خلق و خویی سرکش؛
 انگار هر لحظه ممکن بود از دلش صاعقه‌ای بیرون بجهد.
 آتشین هم درست همان طور که از اسمش پیدا بود، از
 شعله‌های زنده ساخته شده بود و نور سرخ و گرمش در
 میان تیرگی اتاق می‌رقصید.

وقتی همگی روی زمین نشستیم، رو به وِهرا کردم و
 گفتم :

_می‌شه کتاب رو برام بیاری؟

وِهرا در همان ثانیه کتاب را مقابلم روی زمین گذاشت.
 دستم را روی جلدش کشیدم، بعد رو به بقیه گفتم :
 _الان که نمی‌دونیم وندیار تا کی امن می‌مونه و اتریاد هم
 می‌گه خودمون باید راه رو پیدا کنیم، بهترین کار اینه که
 به کتاب اعتماد کنیم.



کتاب را میان خودم و بوژان گذاشتم، نقشه را باز کردم و ادامه دادم :

_مطمئنم کتاب بی دلیل "زرنهاب" رو به من و بوژان نشون نداده. شاید مقصدِ بعدیمون همون جاست.

آبدوس احمی کرد و گفت :

_ولی فکر نمی کنم ما آماده‌ی رفتن به منشأ این اتفاقات، یعنی زادگاه اوروس، باشیم.

کمی مکث کرد و با لحنی سنگین تر اضافه کرد :

_ضمن اینکه من و آدو اصلاً نمی‌تونیم اون نقشه رو ببینیم.

بوژان فوری سر بلند کرد. فکش منقبض شد و با لحنی

عصبی گفت :

_یعنی به من و آمیتیس اعتماد نداری؟



آبدوس چیزی نگفت، اما سکوتش از هر جوابی بلندتر بود. سکوتی که هزار معنا در خودش داشت. اخم‌های بوژان در هم گره خورد و خواست چیزی بگوید که سریع مچش را گرفتم. قبل از آنکه بحث تندتر شود، رو به آبدوس و آدورینا گفتم :

_اگه شما نقشه‌ی بهتری دارید، پیشنهاد بدید.
آدورینا که از بحثِ پیش آمده غمگین شده بود، با ناراحتی به آبدوس خیره شد. آبدوس هم با همان اخم جواب داد :
_ما هنوز داستانِ این کتاب رو تموم نکردیم. تازه، داستان اجدادیِ خودمون رو هم از توی کتاب نخوندیم. شاید کتاب ما راه حل بهتری نشون بده.

چند لحظه به چهره‌اش نگاه کردم. حق داشت. شاید ما بیش از حد به اولین سرنخ چسبیده بودیم، فقط چون از بقیه ملموس تر بود.



با لحنی آرام گفتم :

_قبول، کتابتون رو بیارید، ببینیم توشون چی نوشته شده.

در آن لحظه، میان صدای دورِ رعد و خش خش برگ‌های نارنجی، حس کردم قرار است چیزی بیش از یک جواب پیدا کنیم؛ انگار هر کتاب، تکه‌ای از راهی را پنهان کرده بود که فقط وقتی کنار هم قرار می‌گرفتند، معنای واقعی‌اش آشکار می‌شد.

آبدوس کمی مکث کرد. بعد رو به آتشین گفت:

_برو کتاب رو بیار.

آتشین میان شعله‌های سرخس محو شد؛ انگار آتش او را بلعید. چند ثانیه بعد، دوباره از دل همان شعله‌ها بیرون آمد، در حالی که کتاب را با خود آورده بود.

آبدوس کتاب را گرفت، اما پیش از آن که بازش کند، گفت:



اول بهتره بخش پایانی کتاب شما رو ببینیم.

بوژان با اخمی کم‌رنگ کتاب را باز کرد و من، با تمام تمرکز، همه را به درون خاطره کشاندم.

همین که پا به خاطره گذاشتیم، یادِ یک هفته پیش مثل خنجری از ذهنم گذشت و موهای تنم سیخ شد.

نگاهم را به اطراف دوختم. جنگل مه‌داران بود. بوی چوب سوخته و دود، تلخ و سنگین، در مشامم پیچید. منظره‌ی

روبه‌رو همان دم اشک را مهمان چشم‌هایم کرد. مه‌دارانی که در خاطره‌های قبل یکسره سوخته و نابود شده بود،

حالا شبیه همان جنگلی بود که روزی در آن زندگی

می‌کردم، همان قدر تاریک سرد و بی روح با این تفاوت که این بار همه جا بوی مرگ می‌داد. زمین از جنازه‌ها، نيزه‌های شکسته و سپرهای افتاده پوشیده شده بود. خاکِ خیس و



تیره زیر پاهایمان سنگینی می کرد و آسمان، تیره تر از آن بود که حتی امیدی بتوان در آن پیدا کرد.

چند دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد.

سکوت، سرد و خفه، میان درختها آویزان مانده بود تا این که بوژان کلافه گفت:

— پس چرا اتفاقی نمی افته؟

همه فقط شانه بالا انداختند. آبدوس نگاه تیزی به اطراف انداخت و گفت:

— این جوری نمی شه. انگار خودمون باید دنبال سرنخ بگردیم. پخش بشید. هر کس چیزی پیدا کرد، بقیه رو هم خبر کنه.

همه موافقت کردیم و از هم جدا شدیم.



همین جدا شدن، بی دلیل تپش قلبم را بیشتر کرد. از میان جنازه‌ها و رگه‌های خون روی زمین می‌گذشتم و با هر قدم، قلبم بیشتر فشرده می‌شد. هوا سرد بود، اما چیزی که در سینه‌ام می‌پیچید، از سرما هم بدتر بود.

چند دقیقه بعد، صدای آدورینا در فضا پیچید:

__دویدید! آذر میرا رو پیدا کردم!

بی درنگ سرم را برگرداندم و به سمت صدا دویدم. از دور، بوژان و آبدوس را هم دیدم که با شتاب به همان سمت می‌رفتند؛ جایی که آدو، کنجکاو و مبهوت، به پایین دره خیره شده بود.

طولی نکشید که به آن جا رسیدم. کنارشان ایستادم و نگاه آدورینا را دنبال کردم.

و بعد، او را دیدم.



آذرمیرا، سوار بر اسب بود. دست در دست بانو مه‌پر، که پایین اسب ایستاده بود؛ با زرهی کثیف، موهای آشفته و چهره‌ای که خستگی و آشوب از آن می‌بارید. روبه‌رویشان مردی ایستاده بود؛ قدبلند، با موهای به رنگ آتش و لباسی شبیه به لباس آبدوس. او داشت چیزی به آذرمیرا می‌گفت.

آبدوس لحظه‌ای متفکر به پایین دره خیره ماند. بعد گفت:

__بهتره بریم پایین تا بفهمیم چی می‌گن!

بوژان با لحنی که هنوز بوی دلخوری می‌داد، فوری گفت:

__ا، نه بابا! تنهایی فکر کردی؟

اما همان لحظه جدی شد، ابروهایش را در هم کشید و ادامه داد:

__عقل کل، خب ما هم می‌دونیم باید بریم پایین ولی چه جوری؟



آبدوس چشم‌غره‌ای به او رفت، بعد رو به من و آدو گفت:
_احتمالاً یه راهی به پایین هست.

طوفان که تا آن لحظه ساکت مانده بود، سرش را به سمت
بوژان برگرداند و گفت:

_شما می‌تونید کمک کنید، سرورم. تمرین ابرِ سنگینِ
بارور که یادتون نرفته.

بوژان دستی میان موهایش کشید. تردید از چهره‌اش
می‌بارید.

_آخه من تازه موفق شدم؛ تا حالا هم امتحانش نکردیم. یه
وقت یک‌دفعه گروه رو به کشتن می‌دم!

آدورینا با لحنی ملایم، اما مطمئن گفت:

_من مطمئنم موفق می‌شی. تلاش کردن، بهتر از یک‌جا
ایستادنه.



بوژان نگاهی کوتاه به او انداخت و لبخند کم‌جانی زد. بعد،
با تردید، دست‌هایش را در هوا حرکت داد.

چند لحظه بعد، باد تندی از دو طرف بلند شد. هوا دور ما
پیچید و آسمان بالای سرمان در خودش گره خورد. توده‌ای
از ابر، سنگین و فشرده، آرام آرام شکل گرفت؛ ابری تیره و
زنده که انگار از دل همان آسمان کنده شده باشد.
و بعد، در کمال تعجب، درست جلوی پای ما ایستاد. همه با
تردید به آن خیره ماندیم.

آدورینا، بی آن که منتظر کسی بماند، با شجاعتی کامل قدم
روی ابر گذاشت. لحظه‌ای تعادلش را نگه داشت، بعد وقتی
محکم ایستاد، با لبخندی روشن گفت:
_وای، چه هیجان‌انگیز!



بعد که دید ما هنوز همان طور مات و مبهوت نگاهش می‌کنیم، اخم کرد و گفت:

__بیاید دیگه! به چی خیره شدین؟

من با پایی لرزان قدم روی ابر گذاشتم. حسش عجیب بود؛ نه مثل زمین سفت، نه آن قدر نرم که بشود به آن اعتماد کرد. بعد از من، آبدوس با اخمی غلیظ سوار شد و در آخر بوژان و راهنماها هم روی ابر قرار گرفتند.

از همان اول معلوم بود بوژان استرس دارد. عرق روی صورتش نشسته بود و تمام تمرکزش را جمع کرده بود تا بتواند ما را سالم به زمین برساند. ابر زیر پایمان آرام نبود؛ گاهی می‌لرزید، گاهی کج می‌شد و یکی دو بار تعادل‌مان را از دست دادیم. هر بار، آبدوس چیزی زیر لب غرغر می‌کرد و بوژان فکش را محکم‌تر به هم می‌فشرد.

اما با تمام آن تردید و لرزش، بالاخره ابر پایین رفت...



و در نهایت، ما را به زمین رساند.

در نزدیکی آذر میرا.

رطوبتِ سبکِ ابر هنوز روی پوستمان سر می خورد که پاهایمان زمینِ سفت را لمس کردند. فرود آن قدر نرم و بی نقص بود که بی اختیار، پیش از آن که خودم متوجه شوم، دست هایم را دور شانه های بوژان حلقه کردم. هنوز ضربانِ تندِ پرواز در تنم می دوید.

_بوژان، عالی بود؛ واقعاً عالی بود!

بوژان لحظه ای در آغوشم خشکس زد؛ انگار انتظار چنین هجومِ ناگهانی ای از احساسات را نداشت. اما ثانیه ای بعد، شانه هایم شل شد و لبخند کم رنگی گوشه ی لبش نشست. آبدوس که طبق معمول دست به سینه و با قامتی استوار ایستاده بود، با صدایی بم و آرام گفت:



_کارت خوب بود.

همین تأییدِ کوتاهِ آبدوس کافی بود تا لبخند بوژان عمیق تر شود و غروری پنهان در چشم‌هایش بدود. در این میان، آدورینا پرسروصداتر از همه مان بود. با چشم‌هایی درخشان و صورتی سرخ از هیجان، تندتند حرف می زد؛ دست‌هایش را در هوا تکان می داد و از حسِ بی‌وزنی میان مه و بادِ خنکی می گفت که لابه لای موهایش پیچیده بود.

اما این شور و حال دوام چندانی نداشت. فضا کم کم سنگین شد و واقعیتِ خاطره‌ای که به درونش سقوط کرده بودیم، مثل سایه‌ای روی ما پهن شد.

کمی آن طرف تر، در هاله‌ای از نورِ مه‌آلود و کهنه، بانو مه پر روبه روی آذر میرا ایستاده بود. آذر میرا با چشم‌هایی شیشه‌ای و لبریز از اشک، آستینِ بانو را چسبیده بود؛



شبیه کودکی که آویخته به دامان مادر، از تنهاییِ پیشِ رو
وحشت دارد.

آذر میرا با صدایی لرزان، اما مصمم گفت:

_من نمی‌خوام برم بانو، خواهش می‌کنم. بذار بمونم. من
می‌تونم شمشیر بکشم، می‌تونم کنار تو بجنگم. نذار برم.
بانو مه پر دستِ مهربانش را روی گونه‌ی داغِ آذر میرا
گذاشت. غمِ عمیقی در نگاهش بود، اما صدایش ذره‌ای
نلرزید:

_این تقدیرِ توئه، آذر میرای من. در پانزده سالگی، بندِ نافِ
ما از هم بریده می‌شه. تو باید همراه آتران بری. باید یاد
بگیری، قوی بشی، تا روزی که بتونی اوروس رو برای
همیشه نابود کنی.



کمی عقب‌تر، آتران در سکوت ایستاده بود؛ مردی با چشم‌های نافذ و شانه‌هایی پهن که انگار سنگینی تقدیر آذر میرا را از پیش روی دوش خود حس می‌کرد. دستش روی قبضه‌ی شمشیرش شل و سفت می‌شد، اما دهان باز نمی‌کرد. او فقط یک نگهبان نبود؛ آغازگر فصلی سخت و تاریک در زندگی آذر میرا بود.

در همان لحظه که محور تماشای بدرقه‌ی تلخ آن‌ها بودم، ناگهان همه چیز تغییر کرد.

سرمایی ناگهانی، شبیه تماس پوست با یخی زمخت، در تمام بدنم دوید. این سرما از جنس باد یا هوا نبود؛ انگار از درون خودم، از عمق استخوان‌هایم، نشت می‌کرد.

صداها به سرعت دور شدند. انگار گریه‌ی آذر میرا و گفت‌وگوی آن‌ها را از زیر آب می‌شنیدم. همه چیز گنگ و خفه شد.



و بعد، آن صدا آمد. آوازی نرم، زمزمه وار و به غایت آشنا:
«آمیتیس»...

تمام بدنم قفل شد. نفس در سینه‌ام حبس شد و ضربان
قلبم مثل طبل در شقیقه‌هایم کوبید. اطرافم را نگاه کردم.
بقیه کجا بودند؟ آبدوس؟ بوژان؟
هیچ کس نبود.
مه‌خاطره، درختان، و حتی آسمان بالای سرم ناپدید شده
بودند. من در مرکز تاریکی‌ای مطلق، عمیق و بی‌انتهای
ایستاده بودم. هیچ نوری نبود، جز همان سیاهی روانی که
انگار در آن شناور بودم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. ترسی گزنده چنگالش را
دور گلویم انداخت، اما بلافاصله صدای آن زن دوباره در
فضا پیچید. این بار دقیق تر شنیدمش. همان صدا بود؛



همان صدایی که روز اول، وقتی خسته و سرگردان در وان حمام دراز کشیده بودم، صدایم زد. همان صدا که با ورق زدن کتاب، نقشه را به من نشان داد.

با شناختن صاحب صدا، ترس جای خودش را به هیجانی سوزان داد. خون در رگ‌هایم به جوش آمد. پاهایم بی آن که فرمانی از مغزم بگیرند، در تاریکی به حرکت درآمدند. با قدم‌هایی که حالا محکم‌تر و مصمم‌تر روی زمینِ نامرئی گذاشته می‌شدند، به سمت منبع صدا رفتم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که تاریکی مطلق پیش رویم کمی شکافت.

و آن‌جا، در دل سیاهی، بانو مه‌پر نشسته بود.

لباس سفید و بلندش، با دنباله‌ای که روی تاریکی جاری شده بود، مثل ماه در شبی بی‌ستاره می‌درخشید. لبخند



گرم و آشنایی روی لب‌هایش بود و با چشم‌هایی که کهکشان‌ی از راز را در خود پنهان کرده بودند، تماشایم می‌کرد. انگار منتظر بود. انگار می‌دانست که من، سرانجام، راه این سیاهی را پیدا خواهم کرد.

وقتی به مقابلش رسیدم، هاله‌ی نوری که از او ساطع می‌شد، آن قدر سنگین و باوقار بود که بی‌اختیار زانوهایم سست شد. در برابر عظمتش سر خم کردم تا تعظیم کنم، اما پیش از آن که پیشانی‌ام زمین را لمس کند، گرمای دستانی را زیر چانه‌ام حس کردم. او با ملایمت سرم را بالا آورد و در چشم‌هایم نگریست.

نه، آمیتیس هرگز. جز در برابر معبودِ یکتا، در برابر هیچ‌کس سر تعظیم فرود نیار.

صدایش مثل ترنمی از دوردست بود؛ هم قاطع، هم لبریز از مهر بود. لبخندی لرزان بر لبانم نشست و با صدایی که از



شوق می لرزید، گفتم:

_ درود، بانو. دیدارتون برای من شبیه یک معجزه ست.
ممنونم که در تمام این مدت، سایه وار و ناشناس مراقب ما
بودید. اگه حضور شما نبود، شاید خیلی زودتر از پا
در می اومدیم.

لبخندش عمیق تر شد؛ از آن لبخندهایی که انگار تمام
خستگی راه را از تن آدم بیرون می کشد. با دست به فضای
کنارش اشاره کرد و از من خواست بنشینم.

_ مطمئن باش لایقش بودید، آمیتیس. در ترازوی جهان، هر
فرد دقیقاً چیزی رو به دست می آره که لیاقتش رو داره. تو
و همراهانت بهای این مراقبت رو با شجاعتتون پرداخت
کردید.

سعی کردم بر هیجانم غلبه کنم و کنارش نشستم. اما
آرامشِ آن لحظه خیلی زود جای خود را به جدیتی سنگین



داد. بانو مه پر کمی به سمتم خم شد و با لحنی که ناگهان بوی خطر گرفت، گفت:

_اما گوش کن. زمان زیادی برای واژه‌ها نداریم. درست همین لحظه که ما اینجا، در آرامشِ این رویا، با هم گفت‌وگو می‌کنیم، ارتش تاریکی به پل وندیار رسیده.

با شنیدن نام «پل وندیار» و «ارتش تاریکی»، حس کردم قلبم برای یک ثانیه از تپش ایستاد. چشمانم گرد شد و مردمک‌هایم با وحشت روی صورت بانو دوید. سرمای عجیبی از ستون فقراتم بالا رفت و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. دست‌وپایم چنان سست شد که انگار قدرت حرکت را از دست داده‌ام. زبانم در دهان نمی‌چرخید تا بپرسم چطور ممکن است.

بانو مه پر که حال مرا دید، دستِ گرمش را روی دستِ لرزانم گذاشت و با فشار ملایمی سعی کرد مرا به زمان حال



برگرداند.

_نباید خودت رو با کوچک ترین خبری ببازی، آمیتیس. تو ستونِ این گروهی. چشمِ امیدِ همه به توئه و اگه تو فرو بریزی، تمام کسانی که به تو تکیه کرده اند هم خودشون رو می بازند. اگر تو فرو بریزی، تاریکی بی آنکه شمشیری بزنه، پیروز شده.

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم هوای سنگینِ آن فضا را به ریه هایم بکشم و به لرزشِ دستانم فرمانِ سکون بدهم.

حق با او بود. من دیگر آن دخترِ سردرگمِ روزهای اول نبودم؛ حالا چیزی در درونم تغییر کرده بود. کمی خودم را جمع و جور کردم و با نگاهی که سعی می کردم استوار باشد، به او چشم دوختم.



بانو از واکنشم لبخندی رضایت آمیز زد. بعد دستش را در جیبِ لباسِ سپیدش برد و سنگی کوچک و درخشان را بیرون آورد. آن را با احتیاط در کف دستم گذاشت.

به سنگ خیره شدم. رقصِ جادوییِ رنگ‌های سبز و آبی در دلِ آن، چشمانم را تسخیر کرد؛ انگار تکه‌ای از عمیق‌ترین اقیانوس‌ها و بکرترین جنگل‌ها را در مشت داشتم. زیبایی‌اش آن قدر خیره‌کننده بود که برای لحظه‌ای ارتش تاریکی را فراموش کردم.

بی‌اختیار، زیر لب کلمه‌ای را زمزمه کردم؛ کلمه‌ای که انگار از حافظه‌ی خاک‌آلودِ روحم بیرون می‌آمد:
_نایلب.

گوش‌های تیزِ بانو این نجوا را شکار کرد. چشمانش از شوق درخشید و با لحنی که تأیید و افتخار در آن موج می‌زد،



گفت:

_درسته، این نایلبه.

نگاه خیره‌ام را از تلالوی مسحورکننده‌ی سنگِ نایلبه گرفتم. رنگ‌های سبز و آبی در عمقِ بلورینِ آن چنان در هم می‌لولیدند که گویی اقیانوسی کوچک را میان انگشتانم گرفته بودم. با صدایی که از ناباوری آهسته شده بود، پرسیدم:

_خیلی زیباست؛ اما چرا این سنگِ ارزشمند رو به من می‌دید؟

بانو مه‌پر لبخندِ رضایت‌مندی زد؛ لبخندی که از اعتمادِ عمیقش خبر می‌داد.

_این کلیدِ ورود به زرنه‌بانه.



چشمانم از تعجب گرد شد. ناگهان تمام داستان‌هایی که شنیده بودم در ذهنم به چرخش افتاد.

_کلیدِ زرنهاب؟ مگه زرنهاب هم کلید داره؟

چهره‌ی بانو یک‌باره متفکر و جدی شد. نگاهش را به

نقطه‌ای نامعلوم در دلِ تاریکی دوخت و گفت:

_می‌دونی که بعد از این که اوروس روحش رو به تاریکی فروخت، خداوند زرنهاب رو از دیده‌ها پنهان کرد.

در سکوت سر تکان دادم. حقیقتِ تلخی بود؛ حقیقتی که سنگینی‌اش را می‌شد بر شانه‌های جهان حس کرد. بانو با اندوهی عمیق، و بغضی که می‌کوشید در گلویش خفه‌اش کند، ادامه داد:

_وقتی آذر میرا شکست خورد؛ ما شمشیرش...



لحظه‌ای مکث کرد؛ انگار یادآوری آن لحظه، زخمی کهنه را در دلش دوباره شکافته بود. آهی کشید و ادامه داد:

ما تیغِ مهرِ ترک خورده رو به زرنهاب بردیم و از ایزد خواستیم زرنهاب رو به ما نشون بده. ایزد به دعاها مون گوش کرد و زرنهاب پیش چشم‌هامون پدیدار شد. ما شمشیر رو در قلبِ زرنهاب دفن کردیم. بعد، با تمام جادومون زرنهاب رو مهر و موم کردیم و از ایزد خواستیم دوباره پنهانش کنه. نایلی رو هم که روی دسته‌ی شمشیر بود، جدا کردیم و از اون کلیدی ساختیم. تا بعدها رهروانِ نور بتونن باهاش وارد زرنهاب بشن و شمشیر رو بردارن.

سخنانش مثل قطعه‌های پازلی بزرگ در ذهنم کنار هم می‌نشستند، اما هنوز حفره‌های خالی زیادی باقی مانده بود. با لحنی متفکرانه پرسیدم:



_چند تا سؤال دارم، شما گفتید "ما دفن کردیم". از
 صیغه‌ی جمع استفاده کردید. منظورتون از "ما" کیا بودن؟
 چه کسانی با شما بودن؟

بانو مه‌پر سرش را کمی کج کرد و نگاه عمیق و پررمزش را
 به چشمانم دوخت.

_تو همین حالا هم تقریباً جواب این سؤال رو می‌دونی.
 حرفش تکانم داد، اما ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم و فقط
 سری تکان بدهم. سؤال بزرگ‌تر و هولناک‌تری ذهنم را
 چنگ می‌زد:

_چرا آذر میرا با وجود داشتن این شمشیر شکست خورد؟
 و اگه اون با این شمشیر جادویی نتونست اوروس رو
 شکست بده، پس چطور ما، یعنی چه چیزی می‌تونه جلوی
 اوروس رو بگیره؟



سایه‌ی سنگینِ اندوه دوباره بر چهره‌ی بانو نشست. با
لحنی آرام، اما قاطع گفت:

_جوابِ این سؤال رو باید به مرورِ زمان و در طولِ مسیر به
دست بیاری، آمیتیس. اون وقتِ که حقیقت رو با تمام
وجودت درک می‌کنی.

با کمی بی‌صبری و تعجب گفتم:

_خب، الان یه جوری توضیح بدید که من هم بفهمم!

صدای خنده‌ی ملایم و دلنشینش در تاریکی پیچید. دستِ
مهربانش را روی شانه‌ام گذاشت.

_همه‌چیز توی این دنیا آسون به دست نمیاد، دخترم. برای
فهمیدنِ بعضی چیزها، باید بهاش رو پرداخت کنی.



حرفش مرا به فکر فرو برد. بهای دانستن چه بود؟ با تردید،
آخرین سؤالم را که مثل خاری در گلویم مانده بود، مطرح
کردم:

_حداقل بهم بگید اون شمشیر چرا این قدر مهمه؟ وقتی
حتی نمی شه باهاش اوروس رو نابود کرد؟
بانو دوباره خندید؛ اما این بار در چشمانش برقِ زیرکانه‌ای
می درخشید.

_شاید هم بشه باهاش اوروس رو نابود کرد. کسی چه
می دونه؟ به امتحانش می ارزه، نه؟

گیج و سردرگم نگاهش کردم. دهان باز کردم تا بپرسم
منظورش چیست، اما او انگشتِ اشاره‌اش را به نرمی روی
لب‌هایم گذاشت و نجوا کرد:



_وقت تنگه، آمیتیس. باید پیشِ دوستان برگردی، فقط
فقط یادت نره راجع به این سنگ، با هیچکس غیر از
همراهانت سخن نگو. از سنگ حسابی مراقبت کن، مبادا به
دستِ نااهل بیوفته.

دستِ دیگرش را روی پیشانی‌ام گذاشت.
در کسری از ثانیه، تاریکیِ مطلقِ اطرافم مثل شیشه‌ای
نازک ترک خورد و فرو ریخت. هجومِ ناگهانیِ هوا، سرما و
صداها گیجم کرد. صدای لرزان و نگرانِ بوژان اولین چیزی
بود که شنیدم:

_آمیتیس؟! صدای منو می‌شنوی؟ کجایی؟!
و بعد فریادِ نگرانِ آدورینا و صدای بم و آشفته‌ی آبدوس
که نامم را صدا می‌زدند.



چشمانم را باز کردم. مه غلیظ و سردِ خاطره دوباره دورم حلقه زد. درختانِ کهنسال و تاریک اطرافمان سر برافراشته بودند و من، در حالی که مشتم را محکم دورِ سنگِ سرد و درخشانِ نایلِب فشرده بودم، بار دیگر کنارِ دوستانم ایستاده بودم.

وقتی به خودم آمدم، صدای بچه‌ها از هر طرف روی سرم می‌ریخت. هر کدام چیزی می‌پرسیدند، با چهره‌هایی آشفته و چشم‌هایی پر از نگرانی نگاهم می‌کردند. بوژان شانه‌هایم را گرفته بود، آدورینا رنگ به صورت نداشت و آبدوس با آن اخم همیشگی‌اش، این بار آشکارا مضطرب به نظر می‌رسید.

اما من هنوز میان هجومِ آن همه تصویر و واژه و هشدار گرفتار بودم.

انگار ذهنم با تأخیر به جهان برمی‌گشت.

<http://www.98ia-shop.ir>



تقریباً یک دقیقه طول کشید تا بتوانم نفسی درست بکشم و صداها را از هم تفکیک کنم. مشتم را محکم‌تر دور نایل بستم. سرمای سنگ تا مغز استخوانم می‌دوید. بعد دستم را بالا آوردم تا ساکت شوند.

آن قدر لحن و حرکت قاطع بود که هر سه، وسط حرف، خاموش شدند.

همین که سکوت برقرار شد، بی‌مقدمه گفتم:

وقت نداریم. بعداً همه چیز رو براتون تعریف می‌کنم. الان باید فوری از خاطره خارج بشیم.

منتظر واکنششان نماندم. بی‌درنگ دست بوژان و آدورینا

را گرفتم. آبدوس هم با تردیدی کوتاه خودش را به ما

رساند. چشم‌هایم را بستم و اتاقم را با تمام جزئیات در

ذهن مجسم کردم؛ دیوارها، نور، تخت، میز، کتاب‌ها، چند



ثانیه بعد، جهان دور سرمان پیچید و ما دوباره در اتاق بودیم.

هنوز تعادل کامل نداشتم که مستقیم سمت کیفم رفتم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم. با صدایی تند و بی‌وقفه به بقیه گفتم:

__بدوید! وقت نداریم. وسایلتون رو بردارید، سلاح‌هاتون رو هم بردارید. باید بریم.

آبدوس با اخمی درهم‌رفته همان‌جا ایستاد و گفت:
__تا نگی چی شده، با چی طرفیم، من جایی نمی‌رم.

سرم را بلند کردم. اخم‌هایم در هم گره خورد. رو به هر سه‌شان برگشتم و با خشمی که حتی خودم را هم غافلگیر کرد، غریدم:

__یا بهم اعتماد می‌کنید و همین الان می‌رید وسایلتون رو جمع می‌کنید، یا اوروس همه‌مون رو می‌گیره!

<http://www.98ia-shop.ir>



طنین صدایم در اتاق پیچید.

هر سه خشکشان زد. انگار نه فقط از حرفم، که از خودِ من شوکه شده باشند. بعد، بی آن که چیزی بگویند، به خودشان آمدند و با شتاب از اتاق بیرون زدند تا وسایلشان را جمع کنند.

من هم بی وقفه وسایلم را برداشتم؛ خنجر پدر، کتاب، گردنبند، و چند چیز ضروری دیگر را داخل کیف گذاشتم. در آخر، شمشیر و کمانم را بستم و رو به وهرآ گفتم:

—بریم.

وهرآ بی درنگ از شکل انسانی اش بیرون لغزید و به توده‌ای از گلبرگ‌های شناور بدل شد؛ گلبرگ‌هایی درخشان که نرم و سبک دور موهایم پیچیدند و مثل تاجی زنده بر سرم نشستند.



از اتاق بیرون زدم.

در راهرو، بقیه هم رسیده بودند؛ نفس نفس زنان، مسلح و هراسان دیده می شدند. همین که نگاهمان به هم افتاد، بی درنگ گفتم:

_ باید بریم پیش جناب اتریاد. باید بهش خبر بدیم. گارد تاریکی رسیده دمِ پل وندیار.
با شنیدن این خبر، ترس مثل سایه‌ای سرد روی صورت همه‌شان نشست. بوژان، با چشمانی گشادشده، گفت:
_ تو از کجا مطمئنی؟

در حالی که از کنارشان رد می شدم و به سمت پله‌ها می رفتم، کوتاه جواب دادم:
_ بانو مه پر بهم گفته.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

آبدوس با لحنی آمیخته به تردید و بدبینی گفت:
_چی؟ توهم زدی؟

در جا ایستادم. برگشتم و مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم. صدایم پایین بود، اما آن قدر محکم که از فریاد هم بُرنده‌تر به گوش می‌رسید:

_بهتره یاد بگیری به حرف بقیه اعتماد کنی. محتاط بودن خوبه، اما نه وقتی که زیادی بشه.

آبدوس اخم کرد، اما چیزی نگفت. فقط فکش را فشرد و سکوت کرد.

دوباره به راه افتادم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که در میانه‌ی راهرو، سیروس را دیدیم که با شتاب به طرفمان می‌آمد. همین که به ما رسید، بی‌مقدمه گفت:
_داشتم می‌اومدم دنبالتون. گارد حمله کرده. هیچ جا امن نیست. دارن به معبد می‌رسن. باید بریم.

<http://www.98ia-shop.ir>



آدورینا با وحشت هینی کوتاهی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. بوژان و آبدوس هم بی اختیار حالت تدافعی گرفتند؛ شانه‌ها بالا، نگاه‌ها تیز، دست‌ها آماده.

من یک قدم جلو رفتم و گفتم:

_می‌دونم جناب اتریاد کجاست. باید بهش خبر بدیم.

سیروس نگاهم کرد. در چشم‌هایش برقی بود که نمی‌توانستم درست معنایش را بفهمم؛ چیزی ناآشنا، تیز و بی‌قرار. بعد گفت:

_من رو خود جناب اتریاد فرستاده تا شما رو از معبد ببرم و از وندیار خارج کنم. وقت نداریم. باید همین حالا راه بیفتیم.

بوژان با هیجان و تردید گفت:

_ولی آخه..



سیروس تند و قاطع میان حرفش پرید:

_ولی نداره. مردم دارن به خاطر شما مقاومت می کنن. باید سریع بریم. دنبالم بیاید.

در آن لحظه، سکوتِ سنگینی بین ما افتاد؛ از آن

سکوت‌هایی که فقط یک نفس با فروپاشی فاصله دارند.

و من، با نایلبی که هنوز در مشت فشردۀ بودم و قلبی که

دیوانه‌وار به سینه‌ام می کوبید، فقط به یک چیز فکر

می کردم:

بانو مه‌پر دیر هشدار نداده بود.

ما درست در آستانه‌ی سقوط ایستاده بودیم.

سیروس بی آن که منتظر پاسخ بماند، از پله‌ها بالا رفت و در

تاریکیِ راهرو گم شد.



ما همان‌جا، در نقطه‌ی صفرِ بحران، برای یک لحظه خشکمان زد. هنوز صدای گام‌هایمان در تالار نیچیده بود که لرزشی نامرئی در فضای معبد دوید؛ بعد، چیزی شبیه سایه‌ای کشیده و زنده، مثل لکه‌ای از جوهرِ سیاه روی دیوارهای سنگی، به درون خزید.

گاردِ تاریکی رسیده بود. وحشت، یک‌باره بندِ دلم را پاره کرد. دیگر جایی برای مکث یا تردید نبود. با اشاره‌ای کوتاه به بچه‌ها، با تمام توان از پله‌ها بالا دویدیم. در انتهای راهرو، سیروس دری سنگی و مخفی را در کفِ معبد گشوده بود؛ دهانه‌ای تاریک که بوی نم و خاکِ مانده از آن بالا می‌زد، انگار راهی به شکمِ خاموشِ زمین بود.

آدورینا را با عجله به درون فرستادم. بعد خودم پریدم، پشت سرم بوژان و آبدوس، و در آخر سیروس وارد شد.



همین که آخرین پله را پایین آمدم، حس کردم انگار
زنده‌زنده در دل زمین دفن شده‌ایم.

سکوتی مرگبار آن پایین پهن بود. فقط صدای نفس‌های
تند و بریده‌مان در فضای غارمانند زیر معبد می‌پیچید.

ناگهان سیروس به پیشانی‌اش زد و با لحنی که زیادی
ساختگی بود، گفت:
_آه، مشعل. یادم رفت.

پیش از آن که کسی واکنشی نشان دهد، آبدوس با اخمی
که حتی در تاریکی هم می‌شد سنگینی‌اش را حس کرد،
شعله‌ای کوچک در دستش روشن کرد. نور زرد و لرزان،
دیوارهای سنگی خیس و نمورِ تونل را از تاریکی بیرون
کشید.



سیروس نگاهی به شعله و بعد به آبدوس انداخت. همان
برقِ عجیب هنوز در چشمانش بود. با لحنی آمیخته به
احترام و چیزی شبیه چاپلوسی گفت:
_ممنونم، سرورم. دنبال من بیاید. راه کوتاهه.

سرورم؟

همان یک کلمه در ذهنم مثل زنگ خطری بلند پیچید.
آبدوس حتی نگاهش هم نکرد. فقط یک قدم جلوتر آمد و
دستش را طوری بالا گرفت که نور شعله هایی که در
دستش می جوشید مستقیم روی پشتِ سیروس بیفتد؛
انگار نه همراهش، که مراقبش بود.

حدود پانزده دقیقه در تونل های تنگ و پیچ در پیچ پیش
رفتیم؛ تونل هایی که هر چه جلوتر می رفتیم، بیشتر بوی
رطوبت، زنگ زدگی و خاکِ کهنه می دادند. سرانجام به دری



آهنی و عظیم رسیدیم. سیروس بی درنگ دست روی قفل دایره‌ای و سنگین آن گذاشت و با مهارتی که انگار بارها آن را تمرین کرده بود، مکانیزمش را چرخاند.

در، با ناله‌ای فلزی و گوش خراش باز شد.

پشت آن، مستقیم وارد اصطبل معبد شدیم.

بوی گاه، چوب کهنه و عرق اسب‌ها در هوا پیچیده بود. سیروس با عجله به سمت باکس‌ها رفت و گفت:

«هر کدام که اسب بردارید. این تنها راه فراره، قبل از این که بفهمن از کجا خارج شدیم.»

هیچ کس حرفی نزد. همه بی معطلی اسبی انتخاب کردیم.

من در حالی که لجام اسبم را در دست می فشردم،

نیم‌نگاهی به خروجی انداختم. حس می کردم سایه‌های



تاریکی آن بیرون، آرام آرام دارند به دیوارهای معبد چنگ
می زنند و بالا می آیند.

به محض سوار شدن، تاختیم.

از خروجی جنگلی معبد بیرون زدیم و دل به شب سپردیم.
صدای سم اسبها که بر سنگ فرش و خاک می کوبید، تنها
چیزی بود که سکوت خفه و سنگین شب را می شکست.
ساعتها رانديم.

جنگل در دل شب، غریب تر از همیشه بود. درختها مثل
ارواحی خاموش و کشیده در دو سوی مسیر ایستاده بودند
و شاخه هایشان در تاریکی، شبیه دستهایی به نظر
می رسید که می خواستند راه را ببندند.

در تمام طول مسیر، آبدوس فاصله اش را با سیروس حفظ
کرده بود. نه آن قدر دور که گمش کند، نه آن قدر نزدیک



که غافلگیر شود. بالاخره سرعتش را کمی کم کرد و با
لحنی خشک و کنترل شده پرسید:

_کجا داریم می‌ریم، سیروس؟

سیروس که صورتش زیر سایه‌ی کلاه شنش پنهان مانده
بود، بی‌آن که برگردد، جواب داد:

_به یک پناهگاه امن در قلب جنگل. جناب اتریاد گفته بود
وقتی به اون جا رسیدیم، مسیر بعدی رو خودتون می‌دونید.

نفس عمیقی کشیدم، درسته این دقیقاً حرفی بود که اتریاد
سر میز غذا به ما گفت. ولی باز هم آن حس بد از وجودم
پاک نشده بود شاید به خاطر این بود که اتریاد و وندیار را
در آن وضعیت ترک کرده بودیم.

این فکر مثل تیغی نازک در ذهنم فرو رفت و همان جا ماند.

در نهایت، در عمق جنگل، کلبه‌ای چوبی و کهنه از دل
تاریکی بیرون آمد؛ کلبه‌ای قدیمی که انگار سال‌ها، شاید



دهه‌ها، کسی در آن زندگی نکرده بود. دیوارهایش فرسوده بودند، پنجره‌هایش تیره و خاموش، و سقفش زیر هجومِ رطوبت و زمان خمیده به نظر می‌رسید.

سیروس اسبش را به نرده‌ای شکسته بست و به ما که هنوز با تردید به کلبه خیره بودیم، رو کرد:
_همین جاست. امشب رو استراحت کنید. فردا دوباره حرکت می‌کنیم.

از اسب پایین آمدم.

اما همین که پاهایم به زمین رسید، هیچ لرزشی از خستگی در تنم نبود؛ فقط هشدارِ تیز و بی‌امان درونم زبانه می‌کشید.

چند لحظه مکث کردیم و بعد، با احتیاط از درگاهِ چوبی گذشتیم و وارد کلبه شدیم.



بوژان و آبدوس بی‌هیچ حرفی، با چشمانی که در تاریکی می‌دوید، گوشه‌وکنارِ کلبه را واریسی کردند. من هم دوشادوش آدورینا، هوشیار و بی‌صدا قدم برمی‌داشتم. بوی چوبِ پوسیده، خاکِ مانده و رطوبتی که در جانِ دیوارها رسوب کرده بود، فضای خفگی کلبه را پر می‌کرد؛ بویی که انگار سال‌ها تنهایی و متروکه بودن را در خود حبس کرده بود.

سیروس به سمت دیوار رفت. سنگ چخماقی را که کنار مشعل‌های دوده گرفته افتاده بود، برداشت و با چند ضربه، شعله‌ها را یکی‌یکی بیدار کرد. نورِ نارنجی و لرزانِ آتش، جانِ تازه‌ای به کلبه نداد؛ فقط سایه‌های بلند و کج‌ومعوج ما را روی دیوارهای فرسوده کشید.

سیروس برگشت و با لحنی که زیادی متواضعانه به نظر می‌رسید، گفت:



_می‌دونم جای ایده‌آلی نیست، سرورانم، اما دست کم
سقفی بالای سرمون هست.

آبدوس که انگار خطری فوری در کلبه ندیده بود، کمی از
خشکیِ شانه‌هایش کم شد. کوله‌اش را با صدای تاپی روی
زمینِ خاکی انداخت، خودش هم کنارش نشست و با
پوزخندی خسته گفت:
_ما که همیشه روی پرِ قو خوابیدیم. از این بدترش رو هم
دیدیم.

کم کم هر کس گوشه‌ای برای خودش پیدا کرد. خستگی
مثلِ باری سربی روی شانه‌هایمان آوار شده بود، اما با این
حال، هیچ‌چیز در اتمسفرِ آن کلبه بوی آرامش نمی‌داد.
سیروس در حالی که نگاهش را با دقتی عجیب روی
تک‌تکمان می‌لغزاند، گفت:



_حتماً گرسنه‌اید. من می‌رم چیزی برای شام شکار کنم.

بوژان بی‌درنگ نیم‌خیز شد:

_منم باهات میام.

اما سیروس بلافاصله جلو رفت. دستش را روی شانه‌ی بوژان گذاشت؛ حرکتی که بیش از حد صمیمی و در عین حال، سرد به نظر می‌رسید. با لحنی نرم و کش‌دار گفت:

_نه، جناب بوژان. شما خسته‌اید. خودم می‌رم. استراحت کنید. خیلی زود برمی‌گردم.

و بی‌آن‌که منتظر پاسخی بماند، چرخید و در دل تاریکی بیرون گم شد. صدای بسته شدنِ درِ چوبی، مثل نقطه‌ی پایانی بر حضورِ سنگینش بود.



چند لحظه صبر کردم تا صدای قدم‌هایش در خش‌خشِ برگ‌های جنگل محو شد. وقتی از رفتنش مطمئن شدم، رو به بقیه کردم و آرام گفتم:

_به نظرتون، رفتارش یه جوری نشده؟

بوژان که هنوز به دری که سیروس از آن بیرون رفته بود نگاه می‌کرد، جواب داد:

_چرا. منم از اول همین حس رو داشتم. حرکاتش،

حرف‌زدنش، ولی فکر نکنم بخواد بهمون آسیبی بزنه.

آبدوس نگاهش را به شعله‌ی لرزانِ مشعل دوخت و آهسته گفت:

_منم بهش شک دارم. زیادی چالوسی می‌کنه. ولی نه تو

این یک هفته، نه امشب، هنوز خطای مستقیمی ازش سر

نزده که بتونم یقه‌اش رو بگیرم.



آدورینا خمیازه‌ای طولانی کشید و با لحنی که
خواب‌آلودگی در آن موج می‌زد، گفت:

_چقدر بدبین شدین؛ اون فقط داره کمکمون می‌کنه.

چند ثانیه سکوتِ سنگینی میانمان افتاد. در نبودِ نگاهِ
جستجوگرِ سیروس، نفسِ راحتی کشیدم. فرصت از این
بهتر نمی‌شد؛ باید بارِ این راز را از روی دوشم برمی‌داشتم.
گفتم:

_بچه‌ها، یه چیزی هست که باید بدونید.

دستم را داخل جیبم بردم. سرمای سنگ را در مشتم حس
کردم. نایلِب را بیرون آوردم و کف دستم گرفتم.

در تاریک‌روشنِ آن کلبه‌ی متروکه، سنگ جلوه‌ای دیگر
داشت. انگار نوری خاموش و زنده در اعماقِ لاجوردی‌اش



نفس می کشید؛ نوری که شعله‌های مشعل در برابرش رنگ می باختند.

هر سه نفر خشکشان زد. چشم‌هایشان روی درخشش خیره‌کننده‌ی سنگ قفل شد و بعد، تقریباً هم‌زمان، با ناباوری زمزمه کردند:

— این، نایلبه؟
انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی سکوت روی لبم گذاشتم و هیس آرامی کشیدم:

— آرام‌تر. هیچ‌کس نباید از وجودش خبر داشته باشه.
چشم‌هایشان پر از پرسش‌های بی‌صدا بود. بی‌آن‌که وقت را تلف کنم، همه‌چیز را برایشان گفتم. از لحظه‌ای که از خاطره بیرون کشیده شدم، از حضور بانو مه‌پر، از زرنهاب پنهان، از تیغ مهر ترک‌خورده که در دل آن شهر دفن شده



بود و از این که این سنگ، «نایلب»، تنها کلیدِ رسیدن به آن جاست.

تأکید کردم:

«هیچ کس، مطلقاً هیچ کس جز ما چهار نفر نباید بدونه این کلید دست منه.»

سکوتی که پس از حرف‌هایم در کلبه نشست، سنگین‌تر از قبل بود. حالا دیگر فقط خستگی نبود؛ وزنِ یک رازِ بزرگ هم روی شانه‌هایمان افتاده بود.

آدورینا با تردید و صدایی لرزان پرسید:

«ولی چرا؟ چرا بقیه نباید بدونن کلید زرنهاب پیدا شده؟»

بوژان که نگاهش هنوز از روی برقِ جادوییِ سنگ کنده نشده بود، متفکرانه گفت:



_شاید به خاطر خودِ شمشیره. اگه دستِ آدمِ اشتباهی
بیفته...

آبدوس نفس عمیقی کشید. سایه‌های روی صورتش او را
جدی‌تر از همیشه نشان می‌داد:

_احتمالاً فقط شمشیر نیست. زرنهاب مرکزِ تموم این
اتفاقاته. حتماً چیزی اون جا هست که خیلی‌ها نباید پیداش
کنن. قدرتی که تاریکی دنبالشه.

من در حالی که با دقت سنگ را به نخِ چرمیِ گردن‌بندم گره
می‌زدم تا آن را به گردن بیندازم، گفتم:

_فعلاً باید صبر کنیم. همون‌طور که بانو مه‌پر گفت.

سنگ را زیر لباسم فرستادم. سرمای مطبوعش روی قلبم
نشست.

_زمان، خودش همه‌چیز رو روشن می‌کنه.



ده دقیقه‌ی تمام، هیچ‌کس کلمه‌ای به زبان نیاورد. سکوتی سنگین و کش‌دار فضای کلبه را پر کرده بود و فقط صدای نفس‌های مهارشده‌مان به گوش می‌رسید .

ناگهان صدای غیژغیژِ لولای در، سکوت را درید .

بی‌اختیار و با شتاب از جا پریدیم. دست‌هایمان روی قبضه‌ی سلاح‌ها نشست و در حالت تهاجمی خشکمان زد. اما سایه‌ای که از میان درگاه وارد شد، خطر نبود؛ سیروس بود که لاشه‌ی بره‌ای کوهی را روی شانه‌اش انداخته بود .

با دیدن او، نفس‌های حبس‌شده‌مان با صدا بیرون زد و تنشِ شانه‌هایمان رها شد .

سیروس لاشه را پایین آورد، لبخندی گرم زد و گفت:
_تونستم این رو براتون شکار کنم. امیدوارم دوست داشته باشید.



سپس بی آن که منتظر تشکر بماند، کیفش را گوشه‌ای گذاشت، خنجری از آن بیرون کشید و دوباره از کلبه خارج شد تا گوشت را برای شام آماده کند .

غذا، بعد از آن همه فرار و اضطراب، فراتر از انتظارمان لذیذ بود. معده‌های خالیمان که پر شد، خستگیِ تلنبارشده‌ی این چند ساعت به یک‌باره هجوم آورد. طولی نکشید که همگی در گوشه‌وکنار کلبه، به خوابی عمیق و تاریک فرو رفتیم.

اما خوابِ من، آرام نبود .

کابوسی غلیظ مرا در خود بلعید. خودم را در میدانی ویران دیدم. بوی تندِ خون، آهن و خاکستر در هوا می‌چرخید. بانو مه‌پر را دیدم که کنار همان مردی که در خاطره‌ی گذشته دیده بودم، ایستاده بود. زره‌هایشان غرق در خون



و شکاف بود و صورت‌هایشان زیر لایه‌ای از دود و غبارِ جنگ پنهان شده بود. دو نفر دیگر هم کنارشان حضور داشتند، اما چهره‌هایشان در هاله‌ای از مه، تار و نامشخص بود.

صدایشان انگار از اعماق آب به گوشم می‌رسید؛ دور، خفه و شکسته .
از میانِ جملاتِ بریده‌بریده‌شان، فقط یک پیام با وضوحی هولناک در ذهنم حک شد:

«*اوروس، نباید به زرنهاب برسه. اگر پاش به اون جا باز بشه، قدرتش چنان وسعتی می‌گیره که شکست دادنش، با وجود مرگِ آذرמیرا، دیگه ناممکن خواهد بود*».

با شنیدن نامِ آذرמیرا و مرگ، نفس در گلویم گره خورد.



با حسِ خفگیِ مطلقى از خواب پریدم. نیم خیز شدم، دستم را روی گلویم گذاشتم و چند سرفه‌ی خشک و کوتاه کردم تا راه نفسم باز شود. سینه‌ام دیوانه‌وار بالا و پایین می‌رفت .

وقتی کمی به خودم مسلط شدم، نگاهم را در تاریک‌روشنی کلبه چرخاندم . آدورینا به حالت جنینی در خودش مچاله شده و به خوابی سنگین رفته بود. آبدوس طاق‌باز افتاده و ساعدِ ستبرش را روی چشمانش گذاشته بود. بوژان هم مثل همیشه، دمر و بی‌حرکت خوابیده بود .

لبخندِ کم‌رنگی از دیدنِ آرام‌شان روی لبم نشست. اما وقتی سرم را بیشتر چرخاندم، لبخند روی صورتم ماسید. جای سیروس خالی بود.



بی اختیار دستم را زیر لباسم بردم تا سرمای اطمینان بخشِ
نایلِب را حس کنم؛ اما انگشتانم فقط پوستِ گردنم را لمس
کردند .

جای گردنبند خالی بود.

ترس، مثلِ سطلِ آبی یخ، روی سرم آوار شد. قلبم به
قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. با شتاب و وحشت کامل نیم‌خیز
شدم. با دستانی لرزان تمام لباسم را گشتم. افکارِ شوم
مثل طوفان در ذهنم می‌چرخیدند: *به ما خیانت کرد، از
اول هم تله بود، سنگ را دزدید!*

می‌خواستم فریاد بزنم و بقیه را بیدار کنم که ناگهان زانویم
به چیزی سخت و کوچک برخورد کرد. نگاهم پایین افتاد .



زیرِ پتو، درست همان جایی که خوابیده بودم، نایلب افتاده بود. گره چرمی گردنبند باز شده و سنگ زیرِ وزنم رها شده بود .

نفسم را با صدایی لرزان بیرون دادم. شانه‌هایم فرو افتاد. سنگ را برداشتم و در مشتم فشردم. موجی از شرم و عذاب وجدان، جای وحشت را گرفت. چطور توانسته بودم به این سرعت، بی‌رحمانه‌ترین تهمت را به مردی بزنم که تا این‌جا فقط پناهمان داده بود؟

سنگ را محکم‌تر در دستم گرفتم و مشغول گره زدن دوباره‌ی آن شدم. هنوز کارم تمام نشده بود که درِ کلبه بی‌صدا باز شد .

سیروس، در حالی که سطلی چوبی پر از آب در دست داشت، آرام وارد شد. نورِ ضعیفِ صبحگاهی که از لای در به داخل می‌خزید، صورتِ خسته‌اش را روشن کرد. با دیدنِ



من که بیدار نشسته بودم، لبخند ملایمی زد و با صدایی
پایین گفت:

_بیدار شدین، بانو؟ چه زود، رفته بودم لب چشمه تا برای
صبحانه آب تازه بیارم.

نگاهش آن قدر بی‌ریا و مهربان بود که قلبم از شرم فشرده
شد. لبخندی زورکی زدم و گفتم:
_لازم نبود تنها بری. می‌تونستی بیدارم کنی یا صبر کنی تا
یکی از ما همراهت بیاد.

لبخندش عمیق‌تر شد. سطل را گوشه‌ای گذاشت و با همان
لحن متواضعانه پاسخ داد:

_شما خسته‌اید و راهِ درازی در پیش داریم. وظیفه‌ی من
اینه که جای خواب و خوراکتون رو فراهم کنم تا توان
ادامه‌ی مسیر رو داشته باشید.



دیگر نتوانستم آن جا بنشینم. برخاستم تا در آماده کردنِ صبحانه کمکش کنم؛ شاید گرمای این همراهیِ کوچک، بتواند سرمایِ آن بدگمانیِ بی رحمانه‌ای را که در دلم ریشه دوانده بود، آب کند.

بعد از بیدار شدنِ بچه‌ها و صرف صبحانه، دیگر وقتش رسیده بود که بالاخره تصمیم بگیریم :

به زرنهاب برویم یا نه.

سیروس بیرونِ کلبه ایستاده بود و به اسب‌ها رسیدگی می‌کرد. از لای درِ نیمه‌باز می‌شد قامتش را دید که آرام و بی‌حرف میان آن‌ها رفت و آمد می‌کرد.

داخل کلبه، آبدوس دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده بود. ابروهایش درهم و نگاهش مثل همیشه جدی بود.



گفت:

_من هنوزم مطمئن نیستم که باید به زرنهاب بریم. از کجا معلوم توی یه شهر متروکِ بزرگ، با اون همه معدن و راه و دخمه، اصلاً بتونیم شمشیر رو پیدا کنیم؟

آدورینا که کنار پنجره‌ی خاک‌گرفته نشسته بود، با حالتی متفکر گفت:

_من خیلی از این چیزها سر درنمی‌ارم؛ ولی منم با آبدوس موافقم. غیر از این، تو گفتی دیشب خواب دیدی اگه اوروس به زرنهاب برسه، قدرتمندتر می‌شه. پس شاید واقعاً عاقلانه نباشه که ما هم مستقیم بریم همون‌جا.

نگاه کوتاه و تحسین‌آمیزی از سوی آبدوس به او افتاد. من هم بی‌اختیار به آدورینا نگاه کردم. حرفش درست بود؛ درست‌تر از چیزی که انتظار داشتم.



بوژان دست به چانه کشید، لحظه‌ای به بیرون نگاه انداخت و وقتی سیروس را مشغول اسب‌ها دید، گفت:

_آبدوس، نشد توی معبد کتابتون رو بخونیم. بهتر نیست یه نگاهی بهش بندازیم؟ شاید همون کتاب بتونه راهنمایی‌مون کنه که تصمیم درست‌تری بگیریم.

با لبخند به او نگاه کردم. داشت آرام آرام بزرگ‌تر و عاقل‌تر می‌شد، و این را می‌شد از طرز فکرش فهمید.

وقتی به خودم آمدم، دیدم هر سه نفر منتظرند من حرف آخر را بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_منم موافقم. ولی یکی باید حواسش به سیروس باشه.

بوژان بی‌درنگ از جا بلند شد.

_بسپریدش به من.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

بعد از کلبه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

آبدوس کتاب را از میان وسایلش بیرون آورد و روی زمین گذاشت. هر سه دورش نشستیم. او چند صفحه را با دقت ورق زد، اما هنوز چیزی دیده نمی شد.

ناگهان نوری سرخ از زیر لباسش ساطع شد. بی اختیار دستش را به گردنبند برد. سنگ سرخ گردنبند می درخشید.

پرتو سرخ رنگش روی صفحه های کتاب افتاد. همان لحظه، کتاب با نیرویی نامرئی شروع به ورق خوردن کرد. صفحه ها یکی پس از دیگری با شتابی وهم آلود برمی گشتند، تا این که ناگهان در میانه ی کتاب ایستادند.

همه مان بی حرکت به آن خیره شدیم.

می دانستیم این اتفاق بی دلیل نیست.

<http://www.98ia-shop.ir>



جلوتر رفتم و روی کتاب خم شدم. آدورینا و آبدوس هم کنارم آمدند. روی صفحه، نقشه‌ای ظاهر شده بود؛ نقشه‌ای دقیق و پیچیده از زرنهاب، با مسیرها، راه‌های زیرزمینی و نشانه‌هایی که شبیه به معادن و گذرگاه‌های پنهان بودند. قلبم تندتر زد.

آدورینا ناگهان دستش را روی یکی از نقاط نقشه گذاشت و با هیجان گفت:

«ایناهاش! جای شمشیر، اینجا است!»

به جایی که نشان می‌داد نگاه کردم.

درست زیر انگشت او، نقشِ شمشیری کوچک و درخشان ظاهر شده بود؛ علامتی که با نوری ضعیف اما واضح می‌درخشید.



آبدوس با دیدن آن، نفسش را آهسته بیرون داد و گفت:
 _خب، اینم جواب نهایی. معلومه این کتاب‌ها بی خود به
 دست ما نرسیدن. انگار از اول طوری طراحی شدن که فقط
 وقتی کنار هم باشیم، رازهاشون رو نشون بدن.
 چند لحظه در سکوت به نقشه خیره ماندم.
 تمام تردیده‌هایم از بین نرفته بود؛ اما حالا دیگر یک چیز را
 مطمئن بودم:

زرنهاب ما را صدا می‌زد.

سرم را بالا آوردم، به چشم‌هایشان نگاه کردم و گفتم:
 _پس دیگه وقتشه. آماده شید، به زرنهاب می‌ریم.

همین که از جا بلند شدیم تا وسایل مان را جمع کنیم، در
 کلبه با شدت باز شد و بوژان نفس بریده، با صورتی
 رنگ پریده، به داخل پرید.



فریاد زد:

_بدوید! باید بریم! گارد تاریکی پیدامون کرده! سیروس
باهاشون درگیره... گفت پیام خبرتون کنم که زودتر فرار
کنید!

برای چند ثانیه همه چیز از حرکت ایستاد.
صدایش را می شنیدم، اما شک مثل دستی یخ زده دور
پاهایم پیچیده بود و نمی گذاشت تکان بخورم. سیروس؟
درگیرِ گارد تاریکی؟ برای ما؟

بوژان یک قدم جلو آمد و این بار تقریباً فریاد کشید:
_زود باشید!

همان یک کلمه طلسمِ تردید را شکست.
همه با شتاب به حرکت افتادیم. دست‌هایمان هراسان میان
وسایل می چرخید، بندها کشیده می شد، کیف‌ها برداشته



می شد و نفس ها تندتر و تندتر بالا می آمد. بعد بی درنگ از کلبه بیرون زدیم.

هوای بیرون مثل تیغهای یخ زده به صورتمان خورد.

چند قدم آن طرف تر، سیروس را دیدیم.

شمشیرش در هوا خطی نقره‌ای کشیده بود و پیکرش میان دو شبخ سیاه و مه آلود می چرخید. آن موجودات انگار از دل دود و شب ساخته شده بودند؛ بی چهره، لغزان و سرد.

هر ضربه‌ای که فرود می آوردند، هوا را تیره تر می کرد.

آبدوس بی معطلی شمشیرش را کشید و خواست به سمتش بدود، اما سیروس، در همان حال که ضربه‌ای را دفع می کرد، با صدایی بلند فریاد زد:

__نه، سرورانم! برید! من جلوی شون رو می گیرم تا دور بشید!



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

صدایش میان صدای برخورد فلز و زوزه‌ی باد پیچید.
همه‌مان خشک‌مان زد.

داشت جانش را کف دستش می‌گذاشت تا ما نجات پیدا
کنیم.

شرم مثل خنجری کند در دلم چرخید. چند ساعت پیش
هنوز ته‌ذهنم به او مشکوک بودم، و حالا او روبه‌روی
تاریکی ایستاده بود تا راه فرارمان را باز کند. به بقیه نگاه
کردم؛ بهت و سنگینی همان شرم را در صورت آن‌ها هم
دیدم.

با صدایی که هنوز تردید در آن موج می‌زد، اما محکم از
گلویم بیرون آمد، گفتم:
_نمی‌تونیم ولش کنیم؛ کمکش می‌کنیم.



آبدوس فقط یک بار سر تکان داد و همراه بوژان به سمت
اشباح دوید.

آدورینا کمانش را از پشت کشید. دو تیر را با حرکتی سریع
در چله گذاشت، زه را تا آخرین حد کشید و رها کرد.
تیرها مثل برق هوا را شکافتند، اما از میان پیکر مه آلود
اشباح گذشتند؛ بی آن که زخمی رویشان بیندازند. با این
حال، همان لحظه‌ی کوتاه کافی بود تا حواسشان از
سیروس پرت شود.

من هم کنار آدورینا ایستادم. دستم روی قبضه‌ی سلاحم
بود و چشم‌هایم بی‌قرار اطراف را می‌کاوید. حس می‌کردم
تاریکی فقط به همین دو شبخ ختم نمی‌شود؛ انگار چیزی
در پشت درخت‌ها، پشت برف، پشت مه، منتظر لغزش ما
ایستاده بود.



آبدوس کف دستش را بالا آورد و گلوله‌های آتشین یکی پس از دیگری در هوا شکل گرفتند. شعله‌ها با صدایی خفه به سمت اشباح پرتاب شدند و هرجا می‌خوردند، بخشی از سایه را پس می‌زدند. بوژان هم دستانش را در هوا چرخاند و گردبادی کوتاه اما خشمگین ساخت که شن، برف و خاکستر را در هم پیچید و به جان چند شبخ دیگر افتاد که تازه از دل مه سر برآورده بودند.

صحنه، آشفته و وهم‌آلود شده بود؛

باد،

آتش،

فلز،

و سایه.

چند شبخ را که عقب راندند، آبدوس و بوژان خودشان را به سیروس رساندند. او به یک زانو افتاده بود و نفس‌هایش



سنگین بالا می آمد. بازویش را گرفتند و به زور بلندش کردند.

من و آدورینا سمت اسبها دویدیم. دستهایمان با عجله افسارها را باز می کرد. اسبها هراسان سم به زمین می کوبیدند و از بوی شوم اشباح رم کرده بودند. به محض رسیدن بقیه، سوار شدیم. آبدوس که هنوز نفسش جا نیامده بود، گفت:

_باید سریع دور بشیم. فکر نکنم همین تعداد باشن.

سر تکان دادم و بی آن که وقت را تلف کنم، اسبم را به جلو راندم. من و بوژان فقط مسیر زرنهاب را بلد بودیم، پس جلو افتادیم و بقیه پشت سرمان تاختند.

سم اسبها بر زمین یخزده می کوبید و صدایشان در دشت خالی می پیچید.



هر چند لحظه یک بار به پشت سر نگاه می کردم، با این وحشت که مبادا دوباره آن سایه های لرزان را ببینم که از دل مه بیرون می جهند.

کم کم روز به میانه رسیده بود، اما هوا نه گرم تر، که سردتر می شد. برف دوباره خودش را روی زمین نشان می داد، یخ در حاشیه ی سنگ ها برق می زد و باد، گزنده تر از قبل، از لابه لای لباس هایمان عبور می کرد.

دیگر کاملاً معلوم بود از وندیار دور شده ایم.

اینجا بوی زندگی نمی داد؛

بوی سرزمینی را می داد که تاریکی مدت ها پیش روی آن دست گذاشته بود.

نگاهم را روی صورت های خسته ی همراهانم چرخاندم. سیروس رنگ به رو نداشت. آبدوس با اینکه خودش را



محکم نگه داشته بود، از شانه‌هایش خستگی می‌بارید.
بوژان هم ساکت شده بود؛ آن سکوتی که فقط بعد از جنگ
روی آدم می‌نشیند.

اسبم را کمی به او نزدیک کردم و آرام گفتم:
_بهتره یه جای امن برای استراحت کوتاه پیدا کنیم.
بوژان بی‌حرف سر تکان داد. چشم‌هایش بی‌وقفه اطراف را
می‌گشت؛ میان درختان خشک، تپه‌های پوشیده از برف و
سایه‌های کش‌آمده‌ی عصر.

نزدیک به نیم ساعت بعد، کلبه‌ای متروک پیدا کردیم؛ کج
و خاموش، انگار سال‌ها بود کسی در آن نفس نکشیده بود.
بعد از آن که واریسی‌اش کردیم و مطمئن شدیم خطری
درونش نیست، همان‌جا توقف کردیم.



از آن جا که آبدوس، بوژان و سیروس از درگیری با اشباح
رمق چندانى نداشتند، من و آدورینا کمان‌هایمان را
برداشتیم و برای شکار از کلبه دور شدیم.

جنگل در آن ساعت ساکت بود؛ ساکت‌تر از آن که طبیعى
به نظر برسد.

برف زیر قدم‌هایمان نرم صدا می‌داد و بخار نفس‌هایمان در
هوا محو می‌شد. آدورینا کمی جلوتر از من راه می‌رفت،
بی صدا، سبک و هوشیار؛ مثل کسی که خودش جزئی از
طبیعت شده باشد. چشم‌های آبی‌اش، آن روشنایی سرد و
تیله‌گون، بی‌وقفه میان شاخه‌ها و برف‌ها می‌چرخید.
نگاهش دیگر نگاه دخترکِ همراهِ دیروز نبود.

چیزی در او پخته‌تر شده بود؛ تیزتر، ساکت‌تر، دورتر.



لبخند کم جانی گوشه‌ی لبم نشست. حالا بهتر می‌فهمیدم چرا برادرم گاهی بی‌اختیار آن قدر در چهره‌اش خیره می‌ماند. در آن صورت زیبا، چیزی بیشتر از زیبایی بود؛ چیزی که آدم را مکث کرده نگه می‌داشت.

اما خیلی زود دوباره حواسم را جمع کردم.

چند دقیقه بعد، آدورینا ناگهان ایستاد.

نه حرفی زد، نه حتی به من نگاه کرد.

فقط آرام دست برد، تیری از ترکشش بیرون کشید و کمان را بالا آورد.

من مسیر نگاهش را دنبال کردم.

میان فاصله‌ی دو درخت، آهویی ایستاده بود؛ باریک،

هوشیار و آماده‌ی فرار.

آدورینا زه را کشید.



همه چیز برای یک لحظه کند شد. بعد انگشتانش باز شد. تیر با شتابی نرم و مرگبار از کمان جدا شد و در یک چشم به هم زدن به هدف نشست. آهو حتی فرصت دویدن پیدا نکرد و روی برف فروریخت.

چند ثانیه فقط به او نگاه کردم. بعد لبخندی زدم و گفتم:
_واقعاً تو تیراندازی از همه مون بهتری.

آدورینا لبخند گرمی زد؛ لبخندی که در آن هوای گرگ و میش، حکم یک شعله‌ی کوچک را داشت. به سمت شکار رفتیم و با همکاری هم، آهو را تا کلبه کشانیدیم. گرمای آتش و طعم گوشت کباب شده، برای دقایقی، سایه‌ی شوم گارد تاریکی را از یادمان برد، اما این آرامش موقتی بود.



با اولین نشانه‌های غروب، عزم رفتن کردیم. هرچه به زرنهاب نزدیک‌تر می‌شدیم، جهان اطرافمان تغییر شکل می‌داد. بورانِ برف، مثل دیواری سفید و نفوذناپذیر، جلوی دیدمان را می‌گرفت. مه سنگین بود؛ چنان سنگین که انگار ریه‌هایمان را پر از یخ می‌کرد.

ساعت‌ها تاختیم. جنگل‌ها، روستاهای خالی، خانه‌هایی که تنها اسکلتی سوخته از آن‌ها باقی مانده بود؛ همه و همه در سکوتی کرکننده غرق بودند.

وقتی به خودم آمدم، دیدم دو ساعت است که در دایره‌ای بی‌پایان می‌چرخیم. زرنهاب باید یک ساعت پیش نمایان می‌شد، اما حالا، فقط مه بود و مه.

آبدوس، در حالی که لرزشِ شدیدِ شانه‌هایش زیر ردای یخ‌زده‌اش مشخص بود، اسبش را به من نزدیک کرد و با



صدایی که از سرما می لرزید، گفت:

_هنوز مطمئنی راه رو درست اومدیم؟

چشم‌هایم را در بورانِ بی‌رحم باز نگه داشتم. صورتم از سرما گزگز می‌کرد و پوستم زیر تازیانه‌ی بادِ سرد، بی‌حس شده بود. با لکنت گفتم:

_آره، مطمئنم.

آدورینا اسبش را کنارمان کشید. صورتش زیر شال‌گردنِ یخ‌زده‌اش پنهان بود، اما نگاهش نگران بود:

_شاید بهتر باشه تا صبح صبر کنیم. هوا کاملاً تاریکه.

زرنهاب ممکنه ورودی‌های مخفی داشته باشه که توی این برف و تاریکی، هیچ کدوممون نمی‌تونیم ببینیمشون.

بوژان که انگار تمام رمقش را باد برده بود، با صدایی گرفته گفت:

_حق با آدوریناست. دیگه نمیشه پیش رفت.

<http://www.98ia-shop.ir>



به ناچار سر تکان دادم. سنگینی شکستِ موقت بر
 شانه‌هایم نشست:

«اگه همه تون موافقید. منم قبول می‌کنم. فقط، اینجا که
 چیزی جز بوران نیست. پناهگاهی پیدا نمی‌کنیم.»

سیروس که تا آن لحظه ساکت و در سایه‌ی اسبش حرکت
 می‌کرد، جلو آمد. نگاهش مثل همیشه آرام و مرموز بود:
 «ده دقیقه پیش، یک روستا سمت راستمون دیدم. شاید
 اونجا بشه پناه گرفت.»

به سمت راست چرخیدیم. دهکده‌ای که روبه‌رویمان بود،
 فرسنگ‌ها با مفهوم «پناهگاه» فاصله داشت. خانه‌هایی
 سوخته، سقف‌هایی ریخته و کوچه‌هایی که گویی سال‌ها
 بود کسی در آن‌ها قدم نگذاشته بود. سکوتِ روستا
 سنگین بود؛ سنگین‌تر از بورانِ بیرون. اسب‌ها بی‌قرار
 بودند و با صدایی خفه شیبه می‌کشیدند.



به سختی خانه‌ای پیدا کردیم که دیوارهایش هنوز پابرجا بود.

وقتی وارد شدیم، گرما برایمان غریبه بود. لباس‌هایمان به تنمان منجمد شده بود و پوست دست و صورتمان از شدت سرما قرمز و دردمند بود. آبدوس با آخرین توانش آتشی بزرگ در میانه‌ی تالارِ متروک روشن کرد. شعله‌ها در فضای نیمه‌تاریکِ خانه می‌رقصیدند و سایه‌های بلند و وحشتناکی روی دیوارهای دوده گرفته می‌انداختند.

باقی‌مانده‌ی گوشت را کباب کردیم. خوردن، سخت‌ترین کارِ ممکن بود، اما گرمایِ آتش و پر شدنِ شکم، ما را به خوابی عمیق فرو برد.

سرم را به دیواره‌ی سرد و سنگی تکیه دادم. در حالی که پلک‌هایم سنگین می‌شد، به تاریکیِ پشتِ پنجره‌های شکسته خیره شدم. حس می‌کردم چیزی در دلِ بورانِ



بیرون، ما را تماشا می‌کند؛ اما آن قدر خسته بودم که حتی ترس هم دیگر زورش به خواب نمی‌رسید.

هنوز دو ساعت از خوابم نگذشته بود که صدای مبهم جابه‌جایی چیزی، چشم‌هایم را باز کرد. دستم غریزی به سمت خنجر پدر رفت. در میان تاریکی کلبه، بقیه در خواب بودند؛ اما یک جای کار می‌لنگید. آبدوس نبود. خنجر را رها کردم و بی‌صدا از جا برخاستم. در فضای متروک خانه‌ی سوخته، تنها یک اتاقِ سقف‌ریخته، نوری لرزان و کم‌جان داشت. به سمتش رفتم و در آستانه‌ی در خشکم زد. آبدوس آنجا بود؛ تنها، در محاصره‌ی ویرانه‌ها. با دستانی که در نورِ ضعیفِ گویِ آتشی که خودش ساخته بود می‌سوخت، به شعله‌ها خیره بود. اما چیزی که نفسم را بند آورد، لرزشِ شانه‌هایش و برقی بود که در چشمانش



می درخشید. اشک بود. آبدوسِ شکست‌ناپذیر، در حالِ شکستن بود.

بی‌اراده در سایه ماندم. دیدنِ این تصویر، بغضی سرد در گلویم کاشت. نمی‌خواستم خلوتِ مقدسش را بشکنم، اما صدایِ آرام و خش‌دارش در فضا پیچید:

_ چرا اونجا ایستادی آمی؟ بیا تو.

نفس عمیقی کشیدم. پنهان ماندن از نگاهِ کسی مثل آبدوس، همیشه خیالِ خامی بود. آرام وارد شدم و در فاصله‌ای ایمن، کنارش نشستم. چند لحظه‌ی سنگین گذشت؛ سکوت، تنها صدایِ حاکم بر ویرانه‌ها بود. سرانجام او با صدایی که از هجومِ خاطرات می‌لرزید، شکست:

_ می‌دونی آمی، وقتی روستامون رو ترک می‌کردیم، با خودم می‌گفتم خانواده‌ام نجات پیدا کردن.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

اشکی داغ از چشمانش چکید و روی صورتِ خسته‌اش راه باز کرد. دستم بی‌اختیار روی شانه‌اش نشست.

_تو اونا رو نجات دادی آبدوس. بقیه‌اش، دست سرنوشت بود.

او سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. نگاهش هنوز در شعله‌ها گم بود:

_اون موقع که برای نجاتِ ما فداکاری کردن، تو بی‌هوش بودی آمی. من دیدمشون، ترس تو چشم‌هاشون بود، اما ایستادن و از خودشون گذشتن.

اشک‌های خودم بی‌محابا سرازیر شد. راست می‌گفت. من آخرین تصویرِ آن‌ها را از دست داده بودم. آبدوس صورتش را مخالفِ من چرخاند، نمی‌خواست ضعفش را ببینند، اما



لرزشِ مداومِ شانه‌هایش حقیقت را فریاد می‌زد. زمزمه کرد:

_می ترسم آمی، می ترسم این بار نتونم از آدورینا محافظت کنم.

نزدیک تر شدم و با دستم شانه‌اش را چرخاندن تا مجبور شود نگاهم کند. با لحنی که سعی می کردم استوار باشد، گفتم:

_درک می کنم؛ منم همین حس رو نسبت به بوژان داشتم. ولی فهمیدم اینا نیاز ندارن ما ازشون مراقبت کنیم، اونا نیاز به حمایتِ ما دارن. ما موفق میشیم آبدوس. قسم می خورم هیچ اتفاقی برامون نمی افته.

آبدوس به صورتم خیره شد. نگاهش، که تا لحظه‌ای پیش پر از استیصال بود، تغییر کرد. انگار چیزی در اعماقِ



چشمانش بیدار شد. فاصله بین مان کمتر شد؛ آن قدر کم که نفس‌هایش را روی صورتش حس می‌کردم. شک، مثل جرقه‌ای ناگهانی در ذهنم شعله کشید. این نزدیکی، فراتر از سکوت تلخِ میانِ دو هم‌سنگر بود و من، در میانه‌ی این تاریکی، غرق در شک و سردرگمی شدم.

ثانیه‌ای بعد فاصله‌مان را بیشتر کردم. آبدوس با این حرکت به خودش آمد، فاصله گرفت و گفت:

– خیلی ممنون که تنهام نداشتی. بهتره بریم بخوابیم؛ فردا روز طولانی در پیش داریم.

ساعت‌ها بود که در میان دیوارهای متحرکِ برف و بوران، به دنبال شکافی، نشانه‌ای، یا ورودیِ زرنهاب می‌گشتیم؛ اما جهانِ اطرافمان چیزی جز سفیدیِ مطلق و سرما نبود.

خستگی، مثل سرب روی پلک‌ها و شانه‌هایمان سنگینی می‌کرد و کلافگی، آرام‌آرام جایش را به ناامیدی می‌داد.



بوژان که شلاقِ باد صورتش را سرخ کرده بود، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

_شاید، شاید راه رو اشتباه اومدیم.

برگشتم و با چشم‌هایی ریزشده از میان بوران، چپ‌چپ نگاهش کردم:

_خوبه تو هم مثل من نقشه رو حفظی بوژان! اگه تو که نقشه رو دیدی این حرف رو بزنی، دیگه از آبدوس و آدو چه توقعی داشته باشم؟

آبدوس با اسبش خودش را به من رساند. اسب‌ها نفس‌های داغ و کوتاه‌شان را به شکل مه بیرون می‌دادند. او دستش را محکم روی شانه‌ام گذاشت؛ لمسی که در آن سرما، هم گرمابخش بود و هم یادآورِ گفتگوی شب گذشته‌مان. با لحنی آرام گفت:

_آروم باش آمی. اگه قرار بود زرنهاب به این راحتی پیدا



بشه، دیگه پنهان بودنش و نیاز به کلید داشتنش فایده‌ای نداشت.

لبخندِ کمرنگی به رویش زدم و دوباره به نقشه متحرک کتاب که در دست داشتم خیره شدم. نه، اشتباه نکرده بودیم؛ دقیقاً در مسیرِ زرنهاب بودیم.

سیروس و آدورینا کمی عقب‌تر حرکت می‌کردند. ناگهان آدورینا به اسبش نهیب زد و خودش را به آبدوس رساند. صورتش از شدت سرما منجمد شده بود، اما چشم‌هایش برق می‌زد. رو به آبدوس کرد و گفت:

_میشه کتابمون رو بدی به من؟

من و آبدوس با تعجب به هم نگاه کردیم. آدورینا منتظر نماند؛ دستش را جلو آورد و انگشتانش را به نشانه‌ی «بده بیاد» چند بار خم و راست کرد. آبدوس با طمأنینه و



کنجکاوی، کتابِ چرمی و قدیمیِ خانوادگی‌شان را از خورجین درآورد و به دستش داد.

آدورینا به محض اینکه جلدِ ضخیم کتاب را گشود، انگار قفلی باستانی شکسته باشد؛ نوری سرخ‌رنگ و درخشان از میان صفحاتِ کاهی بیرون جهید. صفحاتِ کتاب خودبه‌خود و با صدایی شبیه به بال زدن پرنده‌ای در بند، ورق خوردند تا روی نقشه‌ی داخلیِ زرنهاب و تصویر شمشیر قفل شدند. پرتو سرخ‌رنگِ نور، از صفحات بالا رفت، روی برف‌های جلوی ما سرید و امتدادش مثل یک ریسمانِ نورانی در میان درختانِ درهم‌تنیده‌ی جنگل گم شد.

برای چند ثانیه، همگی در سکوتِ مطلق خیره به این معجزه ماندیم. صدای سیروس، خلسه را شکست. با



چشمانی گردشده و لحنی سرشار از تحسین گفت:

_وای، چه شگفت‌انگیز بانو! شما جادو کردید؟

لبخندی ناخودآگاه روی لب‌هایمان نشست. برای او که از پیشینه‌ی کتاب‌ها و گردنبندهایمان خبر نداشت، این کار چیزی جز یک جادوی خالص و فرابشری نبود.

بوژان که انگار تمام خستگی‌اش را فراموش کرده بود، با چشمانی تحسین‌آمیز به آدورینا زل زد:

_تو فوق‌العاده‌ای، آدو.

آدورینا سرش را پایین انداخت و لبخند محجوب و گرمی زد. در این میان، متوجه اخمِ ناگهانی و غیورانه‌ی آبدوس شدم که به بوژان چشم‌غره می‌رفت. نتوانستم خودم را کنترل کنم و پق زیر خنده زدم. وقتی نگاهِ متعجبِ بقیه روی من قفل شد، سریع خودم را جمع‌وجور کردم، سرفه‌ای ساختگی کردم و گفتم:



_خب، با اسب نمیتونیم وارد این جنگل بشیم. درختها خیلی به هم فشرده‌ان، برگ‌ها خشک و درهم‌تنیده‌ان و برف هم چند متر بالا اومده. باید اسب‌ها رو همین‌جا ببندیم و پیاده بریم.

همه موافقت کردند. بعد از بستن اسب‌ها به درختان تنومند حاشیه‌ی جنگل و برداشتن وسایل ضروری، پا به درون قلمرو درختان گذاشتیم. راه رفتن در آن سرمای گزنده، در حالی که برف تا زانوهایمان بالا می‌آمد و بوران تازیانه می‌زد، عذاب‌آور بود؛ اما خطِ سرخِ نوری که از کتاب ساطع می‌شد، مثل یک طنابِ نجات، ما را به جلو می‌کشید.

در نهایت، درختان به ناگهان عقب نشستند و ما خود را در لبه‌ی یک پرتگاهِ هولناک یافتیم. باد در دهانه‌ی دره زوزه می‌کشید و آن راهنمای سرخ‌رنگ، مستقیماً به سمت



نقطه‌ای خالی در وسطِ هوایِ میانِ پرتگاه نشانه‌رفته بود؛ جایی که هیچ پلی دیده نمی‌شد.

در لبه‌ی پرتگاهی ایستاده بودیم که دهانه‌ی تاریک و بی‌انتهایش را گردبادهایی از برف و یخ بلعیده بودند. سرمای وحشیِ هوا مجال فکر کردن نمی‌داد. به بوژان که در خودش مچاله شده بود نگاه کردم و با صدایی که باد آن را می‌برید، گفتم:

__بوژان! می‌تونی طوفان رو کمی عقب برونی؟ باید ببینیم زیر پامون چی می‌گذره، دیدمون زیر صفره!

بوژان نگاهی به دست‌های لرزانش انداخت. انگشتانش از سرما کبود شده بودند. با صدایی ضعیف اما مصمم گفت:

__با اینکه نوک انگشتام کاملاً کرخت و بی‌حس شده؛ ولی سعیم رو می‌کنم.



او قدمی به جلو برداشت. دست‌هایش را به سمت فضای خالیِ پرتگاه دراز کرد و چشم‌هایش را از شدت تمرکز ریز کرد. در یک لحظه، سنگینیِ فشاری را که به بدنش وارد می‌شد حس کردم؛ رگ‌های شقیقه‌اش برجسته شدند و دندان‌هایش را از درد روی هم فشرد. نبردی نابرابر میان اراده‌ی او و خشمِ طبیعت در جریان بود. سرانجام، باد زوزه‌کشان عقب نشست. دیواره‌ی متراکمِ برف برای چند لحظه شکافت و پنجره‌ی کوچکی از وضوح در دل طوفان باز شد.

«سریع باشید!» بوژان با صدایی لرزان فریاد زد.

ما چهار نفر بلافاصله پخش شدیم و با چشم‌هایی شتاب‌زده اطراف را کاویدیم. به لبه‌ی صخره نزدیک شدم، روی زانوهایم خم شدم و به اعماقِ تاریک دره خیره شدم. در میان سیاهیِ مطلق و صخره‌های یخ‌زده، چیزی مثل یک



اخگرِ کوچکِ نقره‌ای می‌درخشید. چشم‌هایم را ریزتر کردم تا از میان مهِ باقیمانده بهتر ببینمش. در همین لحظه، صدای آبدوس از چند قدم آن طرف‌تر بلند شد:

_بچه‌ها! این همون تابلوییه که قبلاً توی خاطرات دیدیم! سیروس که پشت سر ما ایستاده بود، با تعجب فراوان ابروهایش را درهم کشید:

_توی خاطرات دیدید؟! چطور ممکنه؟

برق آسا برگشتم و چشم‌غره‌ی ترسناکی به آبدوس رفتم تا دهانش را ببندد. سپس رو به سیروس کردم و با لحنی که سعی می‌کردم کاملاً عادی به نظر برسد، گفتم:

_منظورش اینه که، قبلاً توی نوشته‌ها و نقشه‌ها دیده بودیمش. همین.



سریع مسیر نگاهم را به سمتی که آبدوس اشاره می کرد
 تغییر دادم. حق با او بود. روی سنگِ صخره‌ی روبه‌رو،
 همان نشان باستانی حک شده بود که در زمین تمرینِ
 خاطراتِ آذر میرا دیده بودیم؛ نشانه‌ای که نوکِ آن
 مستقیماً رو به پایین، به سمتِ اعماقِ پرتگاه اشاره می کرد.
 آدورینا با صدایی نگران گفت:
 _ولی این یعنی چی؟ ورودی واقعاً اون پایینه؟

بوژان که حالا شانه‌هایش به شدت می لرزید، با نفس‌هایی
 مقطع و بریده بریده نالید:

_من... من دیگه خیلی نمی تونم مقاومت کنم... زود باشید...

برگشتم و نگاهش کردم. قطره‌ای خونِ سرخ و گرم از
 بینی‌اش سرازیر شد و روی سفیدیِ برف افتاد. تصویرِ آن
 خون روی برف، نشانه‌ی سقوطِ صخره، و آن نقطه‌ی



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

درخشان در ته دره، مثل قطعاتِ یک پازلِ از هم گسیخته
ناگهان در ذهنم به هم چسبیدند. پازل کامل شده بود.
فریاد زدم:

__بوژان، تمومش کن! متوقفش کن، پیداش کردم!

به محض حرف من، بوژان دست‌هایش را پایین انداخت. سدِ
جادویی‌اش شکست و بوران دوباره با خشم به سمت ما
هجوم آورد. بوژان تعادلش را از دست داد و روی برف‌های
انبوه ولو شد. به سرعت خودم را به او رساندم، شال گردنم
را باز کردم تا خونِ روی صورتش را پاک کند و کمکش
کردم روی پاهایش بایستد.

آبدوس که باد موهایش را آشفته کرده بود، با چشمانی
منتظر و نگران پرسید:

__خب؟ چی کار کنیم؟



نگاهم را بین همه‌شان چرخوندم و با اطمینان گفتم:
 _منظورِ اون تابلوِ اینه که ورودیِ زرنهاب دقیقاً این پایینه.
 من هم یه شیءِ درخشانِ غیرطبیعیِ اون پایین دیدم.
 دروازه همون جاست!

سیروس با تعجب یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
 _مطمئنید بانو؟ آخه کدوم عقلِ سالمی ورودیِ یه شهرِ
 افسانه‌ای رو وسطِ پرتگاهی به این ترسناکی می‌سازه؟
 لبخندِ کجی زدم و گفتم:

_فعلاً که شواهدِ نیاکانِ ما این رو نشون می‌ده. امنیت
 زرنهاب به همین چیزهاست.

آبدوس به لبه‌ی صخره و بادِ زوزه‌کشانِ دره نگاه کرد و
 گفت:



بر فرض که فرضیه‌ات درست باشه آمی؛ آخه چطوری
بریم ته دره؟ نه طنابی داریم که به این عمق برسه، نه راهی
برای پایین رفتن هست.

نگاهم به بوژان بی‌رمق افتاد. حتی اگر بیدار و سرپا هم بود،
ساختن ابری متراکم برای حمل همه‌ی ما در این طوفان
سهمگین، خودکشی محض بود؛ باد در یک ثانیه ابر را
متلاشی می‌کرد و همه‌مان سقوط می‌کردیم. باید راه
دیگری وجود می‌داشت.

آدورینا که چند قدم آن طرف‌تر میان برف‌ها زانو زده بود،
ناگهان با هیجان صدا زد:
— اینجا یه طناب هست!

من و آبدوس بی‌درنگ به‌طرفش رفتیم. آدورینا با
دستکش‌های خیسش برف‌های اطراف را کنار زد و طنابی



ضخیم و فرسوده را از زیر آن بیرون کشید. یک سر طناب به حلقه‌ای آهنی متصل بود که در دل صخره فرو رفته بود؛ انگار سال‌ها پیش آن را برای همین کار ساخته بودند.

آبدوس خم شد، طناب را میان انگشتانش فشرد و چند بار محکم کشید. حلقه آهنی تکان نخورد.

نگاهی به یکدیگر انداختیم. بدون آنکه حرفی بزنیم، هر دو به یک پرسش رسیده بودیم:

حالا چه کسی باید پایین می‌رفت؟

چند لحظه سکوت میانمان افتاد. تنها صدای زوزه بُوران بود که از دهانه پرتگاه بالا می‌آمد. آبدوس سرانجام از جا برخاست و برف روی زانوهایش را تکاند.

— حالا که طناب داریم، من می‌رم پایین تا ببینم واقعاً ورودی اونجاست یا نه.



هنوز دستش را به طرف طناب نبرده بود که سیروس متفکرانه گفت:

– سرورم، نگه داشتن کسی به وزن شما توی این طوفان خیلی سخته. حتی اگه شخص سبک تری هم بود، پایین رفتن از این دره وسط چنین بورانی کار عاقلانه‌ای نبود. آبدوس با نارضایتی نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. حرف سیروس درست بود. یک تندباد کافی بود تا بدن کسی که از طناب آویزان شده بود به دیوارهٔ صخره کوبیده شود؛ یا بدتر، کسانی را که طناب را نگه می داشتند همراه خودش به دره بکشد.

نگاهم روی بوژان ماند. هنوز رنگ پریده بود و رد باریکی از خون خشک شده زیر بینی اش دیده می شد، اما تنفسش کمی آرام تر شده بود.



با استیصال گفتم:

– من و بوژان می‌تونیم بوران رو برای چند دقیقه مهار کنیم.

آدورینا با تعجب به من نگاه کرد.

– یادت رفته آمی؟ درسته که هر دوتون قدرت باد دارین، ولی جنس قدرت‌هاتون با هم فرق داره. لبخند کمرنگی زدم و به‌طرف بوژان رفتم.

– درسته؛ اما می‌تونیم قدرت‌هامون رو با هم به اشتراک بذاریم.

بوژان دستش را روی برف گذاشت و به آرامی از جا بلند شد. هنوز کمی می‌لرزید، اما حرفم را با تکان سر تأیید کرد.

– قبلاً امتحانش نکردیم؛ ولی شدنیّه.



نگاه‌های متعجب همگی به ما دوخته شد. حتی سیروس هم برای لحظه‌ای نگرانی پرتگاه را فراموش کرد و با کنجکاوی به ما خیره ماند.

آبدوس طناب را از روی زمین برداشت و گفت:

– پس مشکل حل شد.

طناب را دور کمرش انداخت، اما پیش از آنکه گره‌اش را ببندد، بوژان صدایش زد:

– آبدوس، تو نمی‌تونی بری.

آبدوس سر بلند کرد و با اخم نگاهش کرد.

بوژان ادامه داد:

– اگه من و آمی مجبور باشیم باد رو مهار کنیم، فقط آدو و

سیروس می‌مونن که طنابت رو نگه دارن. تو از همه‌مون

سنگین‌تری. یه لغزش کافیه تا هر سه تاتون سقوط کنین.



سیروس نیز جدی سر تکان داد.

– حق با ایشونه، سرورم.

انگشتان آبدوس دور طناب فشرده شد. از برق نگاهش معلوم بود که از پذیرفتن این واقعیت خوشش نمی آید.

– پس چه چاره‌ای داریم؟ بوژان و آمی باید طوفان رو کنترل کنن. سیروس رو هم نمی‌تونیم تنها به جایی ناشناخته بفرستیم. فقط می‌مونه...

– من.

صدای آدورینا حرفش را برید. آبدوس به سرعت به طرفش برگشت.

– نه. من می‌رم.



آدورینا چند قدم به او نزدیک شد. بوران موهای رهاشده از زیر کلاهش را به صورتش می‌کوبید، اما تردیدی در نگاهش دیده نمی‌شد.

– تو نگهم می‌داری، آبدوس. هیچ اتفاقی برام نمی‌افته.

فک آبدوس منقبض شد.

– تو نمی‌دونی اون پایین چه خبره.

آدورینا سریع جواب داد:

– تو هم نمی‌دونی.

پیش از آنکه آبدوس پاسخی بدهد، بوژان سراسیمه گفت:

– نه، آدو! تو هم نمی‌دونی وارد یه جای ناشناخته بشی.

خودم می‌رم. شاید آمی بتونه چند دقیقه به تنهایی از پس طوفان بریاد.

آدورینا قاطعانه سر تکان داد.



– نه. وجود تو و آمی این بالا ضروریه. اگه قرار باشه کسی
رو سالم به پایین برسونیم، هر دوتون باید باد رو مهار
کنین.

بعد رو به آبدوس کرد و دست سردش را گرفت.

– من از همه سبک ترم. تیراندازی ام هم اگه اون پایین
خطری باشه به کار میاد.
مکث کوتاهی کرد و آرام تر ادامه داد:

– تا حالا نتونستم به اندازه شما برای گروه کاری انجام
بدم. این بار نوبت منه.

زبانم را روی لبهای خشکیده ام کشیدم و گفتم:

– آدورینا، مجبور نیستی خودت رو به کسی ثابت کنی.
لازم نیست برای بارزش بودن، جونت رو به خطر بندازی.
وجودت برای ما کافیه.



نگاهش را به من دوخت و لبخندی زد؛ لبخندی آرام، اما استوار.

– می‌دونم، آمی. برای اثبات خودم نمی‌رم. می‌رم چون الان تنها انتخاب درست منم.

دیگر چیزی برای مخالفت باقی نمانده بود. در دل می‌دانستم حق با اوست؛ از میان همهٔ ما، آدورینا سبک‌ترین و مناسب‌ترین فرد برای پایین رفتن بود.

با این حال، نگاه آبدوس چیز دیگری می‌گفت.

طناب در دستش مانده بود و انگشتانش آن قدر محکم دور آن حلقه شده بودند که بندهایشان سفید شده بود. آدورینا تنها بازماندهٔ خانواده‌اش بود؛ تنها کسی که آبدوس هنوز می‌توانست خواهر صدایش کند. او



نمی توانست به سادگی طناب را به کمرش ببندد و تماشایش کند که در دل پرتگاهی ناشناخته ناپدید می شود.

آدورینا دست او را فشرد و آهسته گفت:

– قرار نیست اجازه بگیرم، آبدوس. فقط می خوام مطمئن

باشم وقتی پایین می رم، تو اون سر طناب هستی.

آبدوس چند لحظه بی حرکت به او خیره ماند. بوران میانشان می پیچید و طناب در باد تکان می خورد.

سرانجام نگاهش را پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:

– اگه کوچک ترین خطری حس کردی، طناب رو سه بار

می کشی. همون لحظه می کشیمت بالا؛ حتی اگه خود

اوروس جلوت ظاهر شده باشه.

لبخند آدورینا پررنگ تر شد.

– قبوله.



اما من هنگام نگاه کردن به آن طناب قدیمی، نمی توانستم
یک پرسش را از ذهنم دور کنم:

****اگر این طناب واقعاً راه ورود به زرنهاب بود، چه کسی
پیش از ما آن را اینجا گذاشته بود؟****

آبدوس لحظاتی طولانی به چشمان آدورینا خیره ماند.
انگار هنوز امیدوار بود نشانی از تردید در نگاهش پیدا
کند؛ اما آدورینا تصمیمش را گرفته بود.

سرانجام آبدوس نفس سنگینی کشید و طناب را برداشت.

دست هایش هنگام پیچیدن طناب به دور کمر آدورینا
می لرزید. چند بار گره ها را بررسی کرد و هربار آن ها را
محکم تر کشید؛ انگار با هر گره می خواست آدورینا را
بیشتر به زندگی پیوند بزند و نگذارد پرتگاه او را از دستش
برباید.



وقتی کارش تمام شد، دستش را به گردنش برد و گردنبند اجدادی‌شان را بیرون آورد. زنجیر را از سرش گذراند و بی آنکه چیزی بگوید، آن را به گردن آدورینا انداخت. آدورینا به گردنبند نگاه کرد. لب‌هایش از هم باز شد، اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

این صحنه مرا به یاد زمانی انداخت که بوژان می‌خواست وارد پل وندیار شود. آن روز هم ترس از دست‌دادن، پشت سکوت و نگاه‌های نگران پنهان شده بود.

آبدوس را درک می‌کردم. آهسته جلو رفتم و بی آنکه توجه دیگران را جلب کنم، نایلب را در دست آدورینا گذاشتم. انگشتانش با احساس جسم سرد و سخت آن جمع شد. متعجب نگاهم کرد و زیر لب پرسید:

– چرا اینو به من می‌دی؟



آن قدر آرام گفتم که فقط خودش صدایم را بشنود:

– فکر می‌کنم الان بهتره پیش تو باشه. اگه پایین دروازه‌ای وجود داشته باشه، ممکنه بهش نیاز پیدا کنی.

نگاهش برای لحظه‌ای روی نایلب ماند. بعد انگشتانش را محکم دور آن بست و لبخند زد.

– ممنون که بهم اعتماد کردی.

لبخند گرمی به او زد و دست‌هایش را فشردم.

– مراقب خودت باش.

از او فاصله گرفتم و کنار بوژان ایستادم. نگاه بوژان بی‌قرار روی آدورینا مانده بود. رنگش هنوز پریده بود و انگشتانش بی‌اختیار باز و بسته می‌شدند.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و آهسته گفتم:

– نترس. چیزی نمی‌شه.



بوژان بدون اینکه نگاهش را از آدورینا بردارد، با تردید سر تکان داد. خودش هم می‌دانست اطمینانی که در صدایم بود، بیش از آنکه واقعی باشد، تلاشی برای آرام کردن او بود.

بلندتر، خطاب به آبدوس، آدورینا و سیروس گفتم: – هر وقت آماده بودین بگین تا شروع کنیم. سیروس طناب را چند دور دور ساعدش پیچید و پاهایش را محکم روی زمین گذاشت. آبدوس پشت سرش ایستاد و سر دیگر طناب را گرفت. بعد هر دو منتظر به آدورینا نگاه کردند.

آدورینا نفس عمیقی کشید. چشمانش را برای چند ثانیه بست و وقتی دوباره آن‌ها را باز کرد، اثری از تردید در نگاهش نبود.



– من آماده‌ام.

آبدوس یک بار دیگر گره‌های طناب را بررسی کرد. سپس با اکراه سر تکان داد.

دست بوژان را گرفتم و چشم‌هایم را بستم. به محض

گره خوردن انگشتانمان، گرمای تندی از کف دستم عبور کرد و تا شانه‌ام بالا رفت. انرژی میان ما جریان یافت؛ نیروی او وارد وجودم شد و نیروی من به طرف او رفت.

برای لحظه‌ای مرز میان قدرت‌هایمان از بین رفت.

من، وزش سرکش باد را احساس کردم و بوژان، سنگینی نیرویی را که در وجود من جریان داشت.

دست‌های آزادم را هم‌زمان بالا آوردیم.

چشم‌هایم را باز کردم و تمام تمرکزم را روی طوفان گذاشتم. باد در برابر اراده‌مان مقاومت می‌کرد. موج‌های



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

سنگین بوران از دل دره بالا می آمدند و مانند جانوری
خشمگین به حفاظی که ساخته بودیم می کوبیدند.

دندان‌هایم را روی هم فشردم. به آرامی، جریان باد در
اطراف لبهٔ پرتگاه تغییر کرد. برف‌هایی که پیش از آن
دیوانه‌وار دورمان می چرخیدند، برای چند لحظه مسیر
دیگری پیدا کردند و شکافی باریک در دل طوفان شکل
گرفت.

از گوشهٔ چشم دیدم آدورینا پشت به پرتگاه ایستاده
است.

صدای آبدوس را شنیدم:

– آهسته برو. پاهات رو فقط روی قسمت‌هایی بذار که
مطمئنی محکم.



آدورینا چیزی گفت که میان زوزه باد گم شد. بعد پاهایش را از لبه آویزان کرد و پایین رفت.

نمی توانستم به آن سمت نگاه کنم. کوچک ترین لغزش در تمرکز من و بوژان کافی بود تا طوفان دوباره بر سرشان فروبریزد. فقط صدای آبدوس را می شنیدم که پی در پی آدورینا را راهنمایی می کرد.

– کمی سمت راست؛ نه، اونجا نه! آدو، پات رو برگردون، آفرین، همون جا.

چند دقیقه گذشت. زمان کش می آمد و هر ثانیه طولانی تر از قبلی می شد. صدای ساییده شدن طناب روی سنگ با نفس های سنگین سیروس و آبدوس درهم آمیخته بود. گاهی کف چکمه هایشان روی برف عقب کشیده می شد و صدای تقلا کردنشان را می شنیدم.



فشار طوفان لحظه به لحظه بیشتر می شد.

درد از سر انگشتانم آغاز شد و به آرامی در استخوان هایم جریان یافت؛ گویی سرمایی سوزان به مغز استخوانم نفوذ می کرد. نفسم را بریده بریده بیرون دادم، اما دست بوژان را رها نکردم. نمی توانستم ریسک کنم.

تا وقتی آدورینا پایین بود، باید طوفان را مهار می کردیم. اما اتفاق عجیبی در حال رخ دادن بود.

هرچه آدورینا بیشتر در دل پرتگاه پایین می رفت، بوران سهمگین تر می شد. باد دیگر فقط از بالای کوه نمی وزید؛ موج های سرد و خشنی از اعماق دره بالا می آمدند و مستقیم به نیروی ما ضربه می زدند.

انگار چیزی آن پایین، حضور آدورینا را احساس کرده بود. چیزی که نمی خواست او به انتهای مسیر برسد.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

انگشتان بوژان دور دستم فشرده شد. از لرزش دستش فهمیدم او هم تغییر جهت باد را حس کرده است.

با صدایی که از فشار می لرزید، گفتم:

– بوژان، این باد طبیعی نیست.

صدایش به زحمت از میان دندان‌های فشرده‌اش بیرون آمد:
– می‌دونم.

ناگهان طناب کشیده شد.

صدای سرخوردن پاهای سیروس و آبدوس روی برف آمد.
هر دو با تمام توان طناب را گرفتند. زانوهای سیروس روی زمین کشیده شد و آبدوس با فریاد گفت:

– محکم نگهش دار!

لحظه‌ای بعد، صدای کوتاه و دردآلود آدورینا از اعماق پرتگاه برخاست:

<http://www.98ia-shop.ir>



– آخ!

قلبم از حرکت ایستاد.

فریاد آبدوس در میان کوه‌ها پیچید:

– آدو!

شانه‌های بوژان لرزید. نیروی مشترکمان برای لحظه‌ای
نوسان کرد و طوفان با غرشی سهمگین به حفاظ نامرئی ما
کوبید.

محکم‌تر دستش را فشردم.

– تمرکزت رو از دست نده!

اما خودم نیز به سختی می‌توانستم تمرکز کنم. همه
وجودم منتظر شنیدن صدایی از آدورینا بود؛ یک کلمه،
یک نفس، هر نشانه‌ای که ثابت کند هنوز سالم است.

آبدوس دوباره فریاد زد:

<http://www.98ia-shop.ir>



– آدورینا! جوابم رو بده!

چند ثانیه گذشت. هیچ پاسخی نیامد.

فقط طناب بود که میان دست‌های آبدوس می‌لرزید؛
لرزشی آرام و نامنظم، انگار چیزی در اعماق تاریک پرتگاه
آن را لمس می‌کرد.

تنها طناب بود که میان دست‌های آبدوس می‌لرزید و
صدای زوزهٔ باد که در فضای کوهستان می‌پیچید. هر
ثانیه‌ای که می‌گذشت، رنگ بیشتری از صورت آبدوس
می‌پرید.

– آدو، خواهش می‌کنم جواب بده.

آن قدر درمانده نامش را صدا می‌زد که قلبم فشرده شد.
نمی‌توانستم به طرف پرتگاه نگاه کنم؛ تمام توانم صرف
مهار کردن باد شده بود. گرمای دست بوژان به حرارتی



سوزان تبدیل شده و خون از بینی‌اش تا روی لب‌هایش
پایین آمده بود.

دقایقی که به اندازهٔ یک عمر طول کشید، سپری شد.
سرانجام صدایی ضعیف و دردمند از اعماق پرتگاه بالا آمد:
_ آب... دوس...

آبدوس نفس حبس شده‌اش را با صدایی لرزان بیرون داد.
زانوهایش خم شد و همان جا روی برف‌ها افتاد؛ انگار تمام
نیرویی که او را سرپا نگه داشته بود، ناگهان از بدنش بیرون
کشیده شد.

_ جانم، اینجام.

دستش را محکم‌تر دور طناب حلقه کرد و با خنده‌ای
آمیخته به گریه گفت:

_ نصف عمرم کردی، دختر!



صدای آدورینا ضعیف تر از آن بود که بتوانیم تمام کلماتش را واضح بشنویم:

– بچه‌ها، دروازه اینجاست؛ پیداش کردم.

با شنیدن این جمله، برای لحظه‌ای حتی فشار طوفان را فراموش کردم.

پس مسیر درست بود.

اما آدورینا با ناله ادامه داد:

– شاخه‌ها، شاخه و برگ‌ها دور دست و پام پیچیدن. مثل طناب منو گرفتن؛ نمی‌تونم بلند شم.

آبدوس دوباره با نگرانی از جا برخاست و تا جایی که می‌توانست به لبهٔ پرتگاه نزدیک شد.

– چه جوری گرفتنت؟ آدو، می‌تونی دست‌هات رو تکون بدی؟ سعی کن خودت رو آزاد کنی.



آدورینا نالید:

– هرچی بیشتر تکون می خورم؛ سفت تر می شن.

صدای نفس های بریده اش به گوشمان رسید. _ آخرای
مسیر بودم که شاخه ها مثل مار دور پام پیچیدن. منو از
دیواره جدا کردن و به زمین کوبیدن.

آبدوس بلافاصله طناب را دور ساعدش پیچید.

– سیروس، نگهش دار. من می رم پایین.

صدای آدورینا با عجله بلند شد:

– نه! تکون نخور!

آبدوس خشکش زد.

– آدو!

آدورینا با لحن قبل ادامه داد:



– وقتی تکنون می خورم، شاخه‌ها سفت‌تر می‌شن. شاید
لرزش طناب هم تحریکشون کنه.

نفس دردناکی کشید و ادامه داد:

– فعلاً پایین نیا. بذار اول با خنجر امتحان کنم.

طناب دیگر سنگینی قبل را نداشت. آدورینا به کف مسیر
رسیده بود، اما آبدوس همچنان آن را چنان محکم نگه
داشته بود که بند انگشتانش سفید شده بودند؛ گویی اگر
لحظه‌ای رهایش می‌کرد، خواهرش را برای همیشه از دست
می‌داد.

ناگهان فشار دست بوژان ضعیف شد.

به‌طرفش نگاه کردم و وحشت در تمام وجودم دوید. خون
زیادی از بینی‌اش سرازیر شده و چانه‌اش را سرخ کرده بود.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

چهره‌اش از همیشه رنگ پریده‌تر بود و پلک‌هایش
به سختی باز می‌ماند.

– بوژان؟

جوابی نداد.

دستش در میان انگشتانم سرد و بی‌جان شده بود. نیروی
مشترکمان نیز نوسان پیدا کرد و دیوارهای که مقابل طوفان
ساخته بودیم، برای لحظه‌ای لرزید.

رو به آبدوس فریاد زدم:

– آبدوس، حال بوژان خوب نیست! نمی‌تونیم بیشتر از این
ادامه بدیم. مجبوریم کنترل باد رو قطع کنیم.

آبدوس بین پرتگاه و ما نگاه کرد. اضطراب در چهره‌اش
موج می‌زد؛ آدورینا در اعماق دره گرفتار بود و بوژان نیز



مقابل چشمانش از پا می افتاد. سرانجام با درماندگی سر
تکان داد.

– قطعش کنین!

نگاهی به بوژان انداختم.

– آماده ای؟

لب هایش تکان خورد، اما صدایی از گلویش بیرون نیامد.
آرام انگشتانم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.
به محض قطع شدن پیوندان، نیروی مشترکمان از هم
فروپاشید. موجی از باد به اطراف هجوم آورد و برف ها
دوباره از زمین بلند شدند. هم زمان، بدن بوژان بی رمق شد
و به طرف زمین افتاد.

خودم را جلو انداختم و پیش از آنکه سرش به صخره
برخورد کند، او را در آغوش گرفتم.



– بوژان!

فریادم در کوهستان پیچید.

سیروس که طناب را به حلقه آهنی محکم کرده بود، خودش را به ما رساند. روی زانو نشست و دو انگشتش را کنار گردن بوژان گذاشت. بعد پلک‌هایش را بالا کشید و تنفسش را بررسی کرد.

– بوژان، صدای من رو می‌شنوی؟

هیچ واکنشی نشان نداد.

قلبم آن قدر محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبید که نمی‌توانستم درست نفس بکشم.

– سیروس، چی شده؟

چند ثانیه بعد سیروس نفس راحتی کشید.



– چیزیش نیست. نفس می کشه و ضربانش هم منظمه. فقط بیهوش شده.

اشک‌هایی را که بی اختیار روی گونه‌هایم جاری شده بود، با پشت دست پاک کردم. بوژان را با احتیاط روی زمین خواباندم و دستمال را بیرون آوردم. خون زیر بینی و روی چانه‌اش را تمیز کردم.

– گفتم که نباید این قدر به خودت فشار بیاری.

نمی دانستم این جمله را برای او می گویم یا برای خودم.

با ازبین رفتن نیروی مشترکمان، انتظار داشتم طوفان با تمام قدرت بر سرمان فروبریزد؛ اما این اتفاق نیفتاد.

باد هنوز می وزید، ولی از شدت آن کاسته شده بود. برف‌ها آرام تر روی زمین می نشستند و آن فشار وحشیانه‌ای که از



اعماق دره بالا می آمد، ناگهان ناپدید شده بود. انگار طوفان فقط می خواست مانع رسیدن آدورینا به دروازه شود.

و حالا که او رسیده بود، دیگر نیازی به مقاومت نمی دید. با این فکر، سرمایی متفاوت در جانم نشست.

خواستم موضوع را به دیگران بگویم، اما دردی شدید در استخوان هایم پیچید. دست هایم می لرزید و خستگی سنگینی تمام بدنم را در بر گرفته بود. صداهای اطراف دور و مبهم شدند.

سیروس چیزی گفت، اما کلماتش را نفهمیدم.

تصویر بوژان در مقابلم تار شد.

پلک هایم روی هم افتادند و پیش از آنکه بتوانم تعادل را حفظ کنم، همه چیز در تاریکی فرو رفت.



صدای مبهمی از دور شنیدم.

کسی نامم را صدا می زد.

پلک هایم را به سختی باز کردم. نخست فقط آسمان سفید

و بی رنگ را دیدم. بعد چهره ُ نگران سیروس و آبدوس

بالای سرم شکل گرفت.

با یادآوری اینکه کجا بودیم، هراسان در جایم نشستم. درد

تیزی در ستون فقرات و شانه هایم پیچید و صورتم از درد

جمع شد.

– بوژان!

نگاهم را سراسیمه به اطراف چرخاندم.

– بوژان کجاست؟ آدورینا چی شد؟ هنوز اون پایینه؟

آبدوس بازویم را گرفت تا دوباره روی زمین نیفتم.



– آروم باش، آمیتیس. بوژان حالش خوبه. فقط بیهوش شده.

با دست لرزان به چند قدم آن طرف تر اشاره کرد. بوژان روی عباى سیروس دراز کشیده بود. رد خون از صورتش پاک شده و سینه‌اش منظم بالا و پایین می‌رفت. با دیدن نفس کشیدنش، کمی آرام شدم؛ اما بلافاصله به آبدوس نگاه کردم.

– آدورینا چی؟

آبدوس کنارم زانو زد.

– هنوز همون پایینه، ولی صداش رو می‌شنویم. حالش خوبه.

نگاه کوتاهی به دهانهٔ پرتگاه انداخت و ادامه داد:



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

با خنجرش داره شاخه‌ها رو می‌بره. گفت یکی از دست‌هایش رو تقریباً آزاد کرده.

نگاهش به دهانهٔ پرتگاه افتاد. دست‌هایش هنوز دور طناب قفل بود و پوست کف دستش از فشار آن زخم شده بود.

– اگه راهی برای پایین رفتن داشتم، یک لحظه هم این بالا منتظر نمی‌موندم.

با بی حال گفتم:

– من چقدر بیهوش بودم؟

سرش رو برگردوند.

– چند دقیقه. بیشتر نه.



نفسی را که در سینه حبس کرده بودم، آرام بیرون دادم.
انگشتانم را میان موهایم فرو بردم و سرم را روی زانوی
خم شده‌ام گذاشتم.

بوژان زنده بود. آدورینا هم هنوز مقاومت می‌کرد. هزار بار
خدا را شکر کردم،

صدای آدورینا از اعماق پرتگاه بالا آمد:
- آبدوس!

آبدوس با شنیدن صدایش از جا پرید. طناب را میان
مشت‌هایش فشرد و به سمت لبه دوید. برف زیر قدم‌هایش
کنار رفت و چند تکه سنگ از لبه جدا شد و در تاریکی
سقوط کرد. خودش را روی زانوهای انداخت و به پایین خم
شد.

- جانم، آدو! آزاد شدی؟



چند لحظه فقط زوزهٔ باد در شکاف صخره‌ها پیچید. بعد صدای آدورینا، بریده و نفس‌آلود، به گوشمان رسید:

– کامل نه، ولی دست‌هام آزاد شده.

صدای خش‌خش شاخه‌ها از پایین برخاست؛ انگار چیزی در تاریکی می‌خزید.

– باید بجنبم؛ دوباره دارن رشد می‌کنن!

دست‌های آبدوس دور طناب محکم‌تر شد. رگ‌های روی گردنش بیرون زده بود و نگاهش از سیاهی انتهای پرتگاه جدا نمی‌شد.

– مواظب باش، آدو. قبل از هر حرکتی خوب فکر کن.

– خیالت راحت باشه.

تلاش می‌کرد صدایش محکم باشد، اما نفس‌های کوتاه و لرزانش چیز دیگری می‌گفت. برای لحظاتی سکوت کرد.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

صدای کشیده شدن فلز روی سنگ از عمق پرتگاه
برخاست؛ تیز و گوش خراش.

بعد آدورینا بلندتر گفت:

– اینجا یه پایهٔ فلزی هست؛ دقیقاً هم اندازهٔ سنگه.

می خوام سنگ رو روش بذارم.

با شنیدن کلمهٔ «سنگ»، نگاهم به دهانهٔ پرتگاه دوخته
شد.

آدورینا عمداً نام نایلِب را به زبان نیاورده بود.

نگاهم بی اختیار به سیروس کشیده شد. ابروهایش در هم
رفت و نگاه پرسشگرش میان من، آبدوس و دهانهٔ پرتگاه
چرخید.

– چه سنگی؟



سکوت سنگینی میانمان افتاد. آبدوس سرش را کمی به سمت سیروس چرخاند، اما چیزی نگفت. نگاه کوتاهی میان من و او ردوبدل شد. لب‌هایم را باز کردم تا جوابی بسازم؛ هر جوابی که سیروس را از حقیقت دور نگه دارد. اما صدای آدورینا از پایین به گوش رسید:

– پیداش کردم. صدای تقه‌ای فلزی از اعماق برخاست. گویی چیزی درست در جای خود نشست. لحظه‌ای بعد، غرش مهیبی از دل کوه بلند شد. زمین زیر پایمان تکان خورد.

ضربه آن قدر ناگهانی بود که فرصت نکردم تعادل‌م را حفظ کنم. شانه‌ام به زمین یخ‌زده کوبیده شد و نفسم در سینه حبس ماند. سیروس چند قدم عقب پرت شد و آبدوس خودش را روی شکم انداخت تا از لبهٔ پرتگاه پایین نیفتد.



دست‌هایش هنوز طناب را رها نکرده بود. شکافی باریک با صدایی خشک روی سطح سنگ دوید.

صخره‌ها می‌لرزیدند. برف از دیواره‌های اطراف فرو می‌ریخت و سنگ‌ریزه‌ها یکی پس از دیگری در سیاهی پرتگاه ناپدید می‌شدند. غرش ممتدی از زیر زمین به گوش می‌رسید؛ انگار چیزی که قرن‌ها در دل کوه خوابیده بود، با لمس نایلب بیدار شده باشد.

نالۀ ضعیف بوژان از پشت سرم بلند شد. قلبم فرو ریخت. روی زمین چرخیدم و نگاهم به بدن بی حرکتش افتاد. ابروهایش از درد درهم رفته بود و انگشتانش روی برف جمع شده بودند. خواستم خودم را به او برسانم، اما موج دیگری از زیر زمین گذشت و دوباره مرا به صخره کوبید. ناگهان همه چیز آرام گرفت.



غرش کوه خاموش شد. دانه‌های برفی که از هوا پایین می‌آمدند، در سکوت روی زمین نشستند. تنها صدای نفس‌های سنگین ما و جابه‌جاشدن چند سنگ در اعماق پرتگاه شنیده می‌شد. آبدوس سرش را بالا آورد. وحشت در چهره‌اش نشسته بود.

خودش را روی زانوهای کشید و دوباره به لبه رساند.
- آدو؟

پاسخی نیامد. دستش را دور طناب بست و آن را اندکی کشید.

- آدورینا، جوابم رو بده!

چند ثانیه گذشت؛ ثانیه‌هایی سنگین و کش‌دار که نفس را در سینه‌ام حبس کردند.



آبدوس بیشتر روی لبه خم شد و این بار با صدایی که از
نگرانی می لرزید، فریاد زد:

– آدو! خوبی؟ اونجا چه خبره؟

صدای آدورینا میان زوزهٔ بادی که حالا ضعیف تر شده
بود، خش دار، مقطع و نامفهوم بالا آمد. انگار صدا فرسوخا
راه را طی کرده بود تا به ما برسد؛ صدایی شبیه به انعکاس
از اعماق یک چاه تاریک و بی انتها:

– درواز... شده... شاخه... گرفتن... اینجا... قش... بیا...

کلماتش در هوا متلاشی می شدند. همگی در سکوتی
آمیخته به بهت و هراس به دهانهٔ تاریک پرتگاه خیره
شده بودیم. آن کلمات بریده بریده، بیشتر شبیه به آوایی از
دنیايي ديگر بودند تا صدای دختری که تا چند دقیقه پیش
کنارمان ایستاده بود.



از گوشهٔ چشم متوجه حرکتی شدم. بوژان تکانی خورد و نالهٔ ضعیفی از گلویش خارج شد.

بی‌درنگ خودم را روی برف‌ها سر دادم و کنارش کشاندم. دستم را پشت شانهاش گذاشتم و به دیوار صخره تکیه‌اش دادم. پلک‌هایش سنگین بودند و به‌سختی باز می‌شدند. چند ثانیه طول کشید تا سیاهی چشمانش روی چهرهٔ من متمرکز شود و تکه‌های پاره‌پارهٔ حافظه‌اش کنار هم قرار بگیرند.

به‌محض اینکه هوشیاری‌اش را به دست آورد، هراسان چنگ زد و آستین لباسم را گرفت. با صدایی که هنوز از ضعف می‌لرزید، گفت:

– آدورینا! اون خوبه؟



لبخند نامطمئنی زدم تا آرامش کنم، هرچند ضربان قلب
خودم روی دور تند بود.

– آروم باش، فکر کنم خوبه. دروازه رو باز کرده، ولی
صداش درست به گوشمون نمی‌رسه.

بوژان با شنیدن این حرف، سراسیمه نیم‌خیز شد و نشست.
رنگ‌پریدگی چهره‌اش و ردی از خون خشک‌شده زیر
بینی‌اش نشان می‌داد هنوز چقدر ضعیف است، اما
چشم‌هایش مستقیم به پرتگاه دوخته شده بود.

ناگهان آبدوس با تکانی شدید خودش را از لبهٔ دره عقب
کشید. چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بودند و با انگشتی
لرزان به درون سیاهی اشاره کرد:

– بچه‌ها، شاخه‌ها! دارن به شکل پله بالا می‌آن!



با این حرف آبدوس، دست بوژان را گرفتم و کمکش کردم تا روی پاهایش بایستد. تکیه‌اش را به شانه‌^۱ من داد و قدم به قدم، خودمان را به لبه^۲ صخره رساندیم. سیروس هم پیش از ما آنجا ایستاده بود و با چشمانی خیره و متحیر به پایین نگاه می‌کرد. در اعماق تاریک پرتگاه، حرکتی وهم‌آلود جریان داشت.

آن شاخه‌های قطور و سیاه که تا چندی پیش مانند مارهایی خشمگین آدورینا را به بند کشیده بودند، حالا با نظمی عجیب و جادویی در هم می‌پیچیدند. آن‌ها از دیواره‌های سنگی صخره بیرون می‌زدند، روی یکدیگر سوار می‌شدند و پله‌پله، راهی مارپیچ و محکم را به سمت بالا می‌ساختند. صدایی شبیه به شکستن استخوان‌های چوب از برخوردشان در فضا می‌پیچید و با هر پله‌ای که



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

شکل می گرفت، نوری ضعیف و سبزرنگ از میان
آوندهایشان ساطع می شد.

پله هایی از جنس طبیعتِ رام شده، که مستقیم به دل
تاریکی پایین راه داشتند.

برای چند ثانیه، همگی خشک زده و بی حرکت به پله های
چوبی جادویی خیره شدیم که مثل راهرویی زنده در دل
سیاهی کشیده شده بودند. سرمای باد روی صورتمان
شلاق می زد، اما هیچ کس جرئت تکان خوردن نداشت.

آبدوس اولین کسی بود که سکوت را شکست. عشق و
نگرانی اش برای آدورینا بر هر ترسی غلبه کرد. بی معطلی
قدمی به جلو برداشت و پای راستش را روی اولین پله
شاخه ای گذاشت .



نفسم را در سینه حبس کردم. با چهره‌ای رنگ پریده و چشمانی گشادشده از اضطراب به او خیره شدم. تمام تنم از ترسِ اینکه شاخه‌ها زیر پایش خالی شوند یا دوباره مثل مارهای وحشی به دورش پیچند، می‌لرزید. با این حال، کاملاً درک می‌کردم که چرا معطل نمی‌کند؛ آدورینا آن پایین گرفتار بود و ما هم نمی‌توانستیم تا ابد بالای این پرتگاه یخ‌زده، معلق میان زمین و آسمان بمانیم.

آبدوس اولین پله را پایین رفت. شاخه‌ها زیر سنگینی وزنش حتی خم هم نشدند. ایستاد، مکثی کرد و سرش را بالا آورد:

— امنه، می‌تونید بیایید.

و بدون اینکه منتظر ما بماند، با شتاب به سمت اعماق تاریکی سرازیر شد. سیروس دومین نفری بود که با



قدم‌های بلند و استوارش روی پله‌ها پا گذاشت و پشت سر آبدوس راه افتاد .

نوبت به من و بوژان رسید. نگاهم به انتهای مسیر افتاد؛ جایی که پله‌ها در سیاهی مطلق گم می‌شدند. پله‌هایی معلق که به هیچ صخره‌ای بند نبودند و انگار روی هوا شناور مانده بودند. ضربان قلبم آن قدر شدید شد که صدایش را در گوش‌هایم می‌شنیدم .

بوژان که انگار متوجه هراسم شده بود، تکیه‌اش را از شانه‌ام برداشت. کمی صاف‌تر ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت:

– می‌تونم تعادل رو حفظ کنم، آمی. نگران من نباش.
با چشم‌هایی دودوزن و نگران به چهرهٔ هنوز بی‌رمقش خیره شدم:



— مطمئنی؟

لبخند کم‌رنگ اما گرمی زد، به نشانهٔ تایید سر تکان داد و با احتیاط پا روی اولین پله گذاشت. قدم‌هایش شمرده و دقیق بود. یکی یکی پله‌ها را رد کرد و پیش رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا لرزش بدنم را کنترل کنم. پایم را روی اولین شاخهٔ درهم‌تنیده گذاشتم. حس غریبی بود؛ چوب زیر پایم زنده و گرم به نظر می‌رسید. پله‌به‌پله پایین رفتم، در حالی که حس می‌کردم با هر قدم، بیشتر و بیشتر در آغوش تاریکی سقوط می‌کنیم. مه و سرما دورمان پیچیده بود و هر لحظه عمق دره ما را در خود می‌کشید. هنوز چند پله مانده بود تا به انتهای مسیر برسم که ناگهان صدای زمزمهٔ شگفت‌زدهٔ بوژان و سیروس، حواسم را پرت کرد.



سرم را بلند کردم و نگاهم را از زیر پایم گرفتم. دهانم از حیرت باز ماند.

دروازه جلوشون بود. نور طلایی رنگ و ملایمی، به صورت هاله و غباری محو از دل دروازه بیرون می زد و تاریکی اطراف را می شکافت. نوری گرم و باستانی که انگار از جنس این دنیا نبود .

سیروس و بوژان، هر دو مانند کسانی که جادو یا هیپنوتیزم شده باشند، مبهوت و بی اراده به سمت آن نور طلایی قدم برداشتند. چشم هایشان خیره به درخشش روبه رویشان بود .

فریاد زدم:

_صبر کنید!



اما صدایی شنیده نشد. هر دو همزمان پا درون هالهٔ
 طلایی گذاشتند. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، انگار دروازه دهان
 باز کرد و بدن آن‌ها را به درون خود بلعید. درخششی
 ناگهانی رخ داد و نور طلایی با صدایی شبیه به وزش باد در
 یک گندم‌زار، ناپدید شد و آن‌ها را با خود برد. من ماندم و
 پله‌های تاریک و سکوتی که دوباره همه‌جا را فرا گرفت.
 چند پلهٔ آخر را هم پایین آمدم که ناگهان صدایی در
 سرم پیچید؛ صدایی آشنا، آرام و کش‌دار، انگار از جایی
 بسیار دور نامم را صدا می‌زد.

– آمیتیس.

همان‌جا ایستادم. قلبم تندتر زد. سرم را چرخاندم و به
 پشت سر نگاه کردم.

– بانو مه‌پر، شما یید؟



در یک چشم‌به‌هم‌زدن، همه چیز اطرافم محو شد. دیگر نه پله‌ای بود، نه دره‌ای، نه باد و نه تاریکی صخره‌ها. دوباره خودم را در همان فضای بی‌انتهای تاریک دیدم؛ جایی که نه زمین داشت، نه آسمان، فقط خلأ بود و سکوت.

بانو مه‌پر روبه‌رویم ظاهر شد. آرام و روشن، با همان لبخند مرموزی که همیشه چیزی بیشتر از کلماتش در خود پنهان می‌کرد. چند قدم به سمتم آمد و گفت:

– تا اینجا، تقریباً موفق شدی.

لبخند کم‌رنگی زدم، اما واژه‌ای که به زبان آورده بود، ذهنم را درگیر کرد.

– ممنونم؛ ولی چرا تقریباً؟

بانو لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش، عمیق و سنجیده، روی صورتم ماند. بعد با صدایی نرم گفت:



– من فقط می‌تونم بعضی چیزها رو، مثل یک راهنما، به تو نشون بدم. این شما هستید که باید بیشتر مسیر رو با فکر، شهامت و تصمیم‌های خودتون طی کنید.

ساکت و متفکر به او خیره ماندم. انگار سنگینی حرفش، بیشتر از آن بود که در همان لحظه کاملاً درکش کنم.

بانو ادامه داد:

– بهتره زودتر وارد زرنهاب بشی، و نایلب رو هم از روی دروازه برداری. وقتی اون رو برداری، دروازه فقط چند ثانیه باز می‌مونه و می‌تونی وارد زرنهاب بشی. اما باید سریع باشی.

سرم را به نشانهٔ فهمیدن تکان دادم و گفتم:

– این همه تأکید شما برای بسته شدن دروازه، به خاطر قدرتی که اگه اوروس واردش بشه به دست میاره، درسته؟



لبخند بانو عمیق تر شد؛ از آن لبخندهایی که بیشتر شبیه تأیید یک راز بودند.

– آفرین، خوب به نشانه‌ها دقت می‌کنی. درسته. حالا می‌دونی این تکه سنگ چقدر مهمه. خوب ازش محافظت کن.

دستم را مشت کردم و سر تکان دادم. بانو مه‌پر آخرین بار لبخندی زد و بعد، آرام آرام، مثل نوری که در مه حل شود، از جلوی چشمانم محو شد.

و من دوباره مقابل دروازه بودم.

بی‌درنگ دستم را بالا بردم، نایلِب را از جای خود برداشتم و همان لحظه، لایهٔ نورانی دروازه شروع به جمع شدن کرد. بدون مکث، خودم را از شکاف در حال بسته شدن آن عبور دادم.



و بعد، نفس در سینه‌ام یخ زد.

همان‌جا، در اولین لحظه‌ای که پا به زرنهاب گذاشتم، فهمیدم چرا سیروس و بوژان بی‌اختیار به سمت دروازه کشیده شده بودند. فهمیدم چرا آن نور طلایی مثل افسون عمل کرده بود. چون زرنهاب، چیزی فراتر از یک شهر بود. انگار قلب یک افسانه، در برابرم زنده شده بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد، همه چیز در طلایی‌ترین و باشکوه‌ترین شکل ممکن می‌درخشید. قصرهایی عظیم و سر به فلک کشیده، با برج‌هایی باریک و نوک‌تیز، مثل شعله‌هایی یخ‌زده از نور، از دل زمین بالا رفته بودند. دیوارها و گنبدها چنان می‌درخشیدند که گویی از طلا ساخته نشده بودند، بلکه از خودِ خورشید تراش خورده بودند. در میان‌شان سنگ‌های عظیم و رنگین می‌درخشیدند؛ یاقوت‌های سرخ، گوهرهای آبی، زمردهای



عمیق، هر کدام مثل چشمی بیدار، بر تنِ آن شهر باستانی
نشسته بودند.

رودهایی از نور مایع میان شهر جاری بود؛ آب‌هایی طلایی
که زیر پرتو آفتاب، مثل فلز گداخته می‌درخشیدند و از
میان پل‌های بلند و ظریف می‌گذشتند. آبشارها از لبه‌های
سنگی و سکوه‌های بلند فرو می‌ریختند و درخشش‌شان
طوری بود که انگار رشته‌هایی از طلا از آسمان آویزان
شده‌اند. کوه‌های تیره و عظیم، مثل دیوارهایی محافظ،
زرنهاب را در آغوش گرفته بودند و از دل آن صخره‌ها،
کریستال‌های رنگی بیرون زده بود؛ بلورهایی زنده که زیر
نور، می‌سوختند و می‌درخشیدند.

همه چیز باهم آن قدر عظیم، دقیق، درخشان و غیرممکن
بود که برای چند ثانیه فراموش کردم نفس بکشم.



حس می کردم وارد جایی نشده ام که ساخته دست
 موجودات عادی باشد؛ انگار پا به قلمرویی گذاشته بودم که
 شکوهش با عقل جور در نمی آمد. زرنهاب مثل رؤیایی بود
 که هیچ ذهنی توان تصور کاملش را نداشت؛ شهری که
 هم زمان هم مقدس به نظر می رسید، هم خطرناک، هم زیبا
 و هم ترسناک بود. حالا حق را تمام و کمال به بوژان و
 سیروس می دادم.

اگر آن ها مبهوت شده بودند، اگر بی اختیار جلو رفته بودند،
 اگر در برابر آن نور و این عظمت تسلیم شده بودند؛
 تقصیری نداشتند.

من هم اگر از قبل هشدارهای بانو مه پر را نشنیده بودم، اگر
 نمی دانستم پشت این زیبایی خیره کننده چه رازی
 خوابیده، احتمالاً مثل آن ها فقط محو تماشا می شدم.

زرنهاب فقط دیده نمی شد؛ زرنهاب، آدم را تسخیر می کرد.

<http://www.98ia-shop.ir>



از دیدن زرنهاب که سیر شدم، تازه فهمیدم تنها مانده‌ام.

یک لحظه ایستادم و با نگرانی به اطرافم نگاه کردم؛ به مسیرهای طلایی، به درخت‌هایی که تنه و شاخه‌هایشان مثل شعله‌های منجمد می‌درخشیدند، به پل‌ها و راه‌هایی که در نور عجیب آن شهر غرق شده بودند؛ اما از بقیه خبری نبود. دلشوره به جانم افتاد. سرم را بالا گرفتم و وهر را صدا زدم.

تقریباً بلافاصله مقابلم ظاهر شد و با احترام گفت:

– بله، بانو؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

– بقیه رو پیدا نمی‌کنم. ببین تو می‌تونی اونا رو پیدا کنی یا نه، برو بالا و نگاه کن.



وهرابی درنگ تعظیم کوتاهی کرد و از کنارم بالا رفت. چند دور در هوا چرخید و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:
 - جناب آبدوس را درست ده کیلومتر آن طرف تر دیدم، بانو.

با تعجب ابروهایم بالا رفت.

- ده کیلومتر؟

وهراسر تکان داد. تشکر کردم و به او گفتم می تواند به شکل قبلی اش برگردد. وهراهم بی درنگ دوباره به شکل تاجی بر سرم نشست و من راه افتادم.

به سمت همان جهتی رفتم که گفته بود. از میان درخت های طلایی گذشتم؛ درخت هایی که شاخه هایشان آن قدر بلند و درهم بود که گاهی نور را از من می گرفتند و



گاهی راه را. اما چیزی که بیشتر از همه آزارم می داد، حس عجیبی بود که مدام با من همراه بود.

انگار کسی نگاهم می کرد. نه فقط نگاه، انگار خودِ این جنگل مرا می سنجید.

چند بار احساس کردم شاخ و برگ ها عمداً جلوی پایم قد می کشند، انگار نمی خواستند راحت عبور کنم. ریشه ها از زیر پایم بیرون زده بودند و مسیر را سخت تر می کردند. دو بار نزدیک بود تعادل را از دست بدهم، و هر بار با زحمت خودم را نگه داشتم.

با سختی از میان شاخه ها و ریشه ها جلو می رفتم. هر قدم، مثل عبور از میان چیزی زنده بود.

بالاخره بعد از حدود یک ساعت راه رفتن، از دور آبدوس را دیدم.



آن طرف تر، میان درختان و نورهای طلایی، مدام دور
خودش می چرخید. گاهی چند قدم به یک سمت می رفت،
بعد برمی گشت، بعد دوباره مسیر دیگری را امتحان
می کرد؛ انگار چیزی را گم کرده باشد یا دنبال راه خروجی
بگردد. فاصله مان هنوز زیاد بود.

از دور صدایش زدم، اما نشنید. قدم هایم را تندتر کردم.
هرچه جلو تر می رفتم، عجیب تر می شد؛ با اینکه آشکارا به
سمتش می رفتم، هیچ وقت به او نمی رسیدم. آبدوس هم
صدایم را نمی شنید.

اخم کردم و باز سریع تر رفتم، اما در کمال تعجب انگار
جایم را تکرار می کردم؛ انگار هر بار که قدمی برمی داشتم،
همان نقطه را دوباره می پیمودم. تا اینکه یک دفعه
ایستادم.



به خودم که آمدم، دیدم خودم هم دارم دور خودم
می چرخم. قلبم فرو ریخت.

انگار در یک فضای بسته افتاده بودم؛ یک دایرهٔ نامرئی،
یک زندان بی دیوار، شبیه اتاقی که با آینه پوشیده شده
باشد و هر طرف را که نگاه کنی، فقط خودت را ببینی،
خودت را، و باز هم خودت را. چند لحظه نفس نکشیدم.
بعد آرام سرم را بالا گرفتم و به اطراف نگاه کردم. نه، این
فقط یک راه گم شده نبود.

من در چیزی افتاده بودم که راه را می بلعید.

حدود بیست دقیقه بود که کلافه و بی نتیجه دور خودم
می چرخیدم.

از همان جایی که گیر افتاده بودم، هنوز آبدوس را می دیدم؛
او هم درست مثل من آشفته و سردرگم به نظر می رسید.



مدام مسیر عوض می کرد، دور خودش می چرخید و هر چند لحظه یک بار با اخم به اطراف نگاه می کرد، انگار او هم به این نتیجه رسیده بود که چیزی در اینجا طبیعی نیست. چند بار دیگر صدایش زدم، بلندتر از قبل، اما باز هم انگار صدایم به او نمی رسید. نه سر برمی گرداند، نه حتی مکث می کرد. انگار میان ما فقط فاصله نبود؛ چیزی بود که صدا را هم می بلعید. دندان هایم را روی هم فشار دادم. نه، این طوری نمی شد.

نگاهم را دور تا دور فضای مقابلم چرخاندم تا شاید نشانه ای پیدا کنم. کمی آن طرف تر، دو درخت طلایی با فاصله ای کم از هم ایستاده بودند؛ آن قدر نزدیک که به نظرم رسید شاید راه عبور از همان جا باشد. با احتیاط به سمتشان رفتم. قدم هایم را آهسته برداشتم، دستم را کمی جلو آوردم و سعی کردم مطمئن شوم چیزی جلوم نیست.



اما درست در لحظه‌ای که خواستم از بین آن دو رد شوم، ناگهان با تمام وجودم به چیزی سخت و نامرئی برخورد کردم.

ضربه آن قدر شدید بود که نفسم برید و تعادلم را از دست دادم. با شدت به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم. درد تیزی از شانه و پهلویم گذشت و برای یک لحظه همه چیز دور سرم چرخید. درست همان لحظه، چیزی که به آن خورده بودم لرزید.

نه مثل یک سنگ یا دیوار معمولی، مثل سطحی شفاف و زنده که در اثر ضربه موج بردارد. هوای مقابلم برای یک لحظه پیچید، شکست و مثل سطح آب لرزان شد. دیوار نامرئی حالا خودش را لو داده بود.

با ناباوری خیره‌اش شدم. همان لرزش، توجه آبدوس را هم جلب کرد.



دیدم که ناگهان ایستاد، سرش را بالا آورد و با تردید به همین سمت نگاه کرد. بعد، انگار که بالاخره نشانه‌ای پیدا کرده باشد، با سرعت به طرفم آمد.

خواستم بلند شوم و دست تکان بدهم، اما هنوز گیج ضربه بودم و درست در همان لحظه که آبدوس نزدیک‌تر می‌شد، من روی زمین افتاده بودم و از زاویه‌ای که او داشت، احتمالاً پشت ریشه‌های پیچ‌خورده و ساقه‌های براق درخت‌ها پنهان مانده بودم.

به هر زحمتی بود خودم را از زمین کندم. زانوهایم هنوز از ضربه می‌سوختند و نفس‌هایم نامنظم بود، اما دستم را بالا آوردم و برای آبدوس تکان دادم.

او که حالا نزدیک‌تر شده بود، بالاخره مرا دید.



درجا ایستاد. انگار برای یک لحظه مطمئن نبود چیزی که می‌بیند واقعی است. بعد ناباورانه چند قدم دیگر جلو آمد و چیزی گفت، اما صدایش حتی مثل پژواک دوری هم به من نرسید. فقط حرکت لب‌هایش را می‌دیدم و اخمی را که لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌شد. گلوی من از کلافگی فشرده شد.

این دیوار لعنتی فقط راه را نبسته بود؛ صدا را هم می‌بلعید.

نگاهم بی‌قرار دور خودم چرخید و همان لحظه فکری به ذهنم رسید. بی‌درنگ روی زمین نشستم و کیفم را جلو کشیدم. انگشت‌هایم با عجله میان وسایل می‌گشتند؛ پارچه، شیشه، بند، کاغذهای تاخورده، همه چیز به هم ریخته بود. از آن طرف، آبدوس با حیرت نگاهم می‌کرد؛ انگار نمی‌فهمید در آن وضعیت چرا ناگهان زانو زده‌ام و در کیفم دنبال چیزی می‌گردم.



بالاخره کاغذ و قلم را پیدا کردم.

نفس راحتی کشیدم و بی معطلی روی کاغذ نوشتم:

__بینمون دیواره. صداتو نمی شنوم. توی یه زندان نامرئی افتادیم.

جوهر روی کاغذ هنوز کامل خشک نشده بود که بلند شدم و به طرفش رفتم. برگه را تا جایی که می توانستم بالا آوردم و روبه رویش گرفتم.

چشم‌هایش روی نوشته دوید. چین بین ابروهایش عمیق تر شد و بعد، وقتی معنای جمله را گرفت، ابروهایش ناگهان بالا پرید. یک قدم جلو آمد و دستش را روی همان نقطه‌ای گذاشت که مرز نامرئی میان ما کشیده شده بود. بعد با حرکتی کوتاه و محکم به آن ضربه زد.

دیوار لرزید.



هوا درست میان ما موج برداشت؛ شفاف، ناپایدار، مثل
 سطح آبی که سنگی در آن افتاده باشد. برای یک لحظه
 زندانم خودش را نشان داد و بعد دوباره در هیچ حل شد.
 آبدوس چند ثانیه بی حرکت ماند. نگاهش را به اطراف
 دوخت، به درختان طلایی، به زمین پوشیده از برگ‌های
 براق، به هوایی که هنوز از آن لرزش ناآرام بود. می شد دید
 که در ذهنش چیزی را کنار هم می چیند.
 و بعد ناگهان شمشیرش را کشید.
 فلز در نور طلایی اطراف برق زد؛ سرد و برنده، مثل تکه‌ای
 از آسمان یخ زده. نفسم را در سینه حبس کردم.
 آبدوس بی هیچ تردیدی شمشیر را بالا برد و با تمام نیرو به
 دیوار نامرئی کوبید.



ضربه که فرود آمد، همه چیز برای چند ثانیه در سکوتی سنگین فرو رفت. نه دیوار شکست، نه نوری پاشید، نه صدایی برخاست. فقط من مانده بودم و ضربان تند قلبم که در گوش‌هایم می‌کوبید. بعد، ناگهان، هوا دورم شروع به لرزیدن کرد.

لرزش از همان نقطه‌ای که شمشیر خورده بود آغاز شد و مثل موجی خشمگین به اطراف دوید. دیوار نامرئی به ارتعاش افتاد و در لحظه‌ای بعد، باد شدیدی از هیچ برخاست. موهایم وحشیانه به صورتم کوبیده شد. برگ‌های طلایی از زمین کنده شدند و دیوانه‌وار به دورم چرخیدند. شاخه‌های بلند با صدایی شبیه ناله در هم پیچیدند و ردایم دور پاهایم پیچید.



برای چند لحظه فقط ایستاده بودم و با بهتی سنگین به آشوبی که دورم جان گرفته بود خیره ماندم. بعد به خودم آمدم.

اگر این طوفان بیشتر اوج می گرفت، شاید همین حصار نامرئی به چیز خطرناک تری تبدیل می شد.

چشم هایم را بستم. دستم را بالا آوردم و سعی کردم میان آن آشوب، رشته ی باد را پیدا کنم؛ همان جریان آشنایی که همیشه زیر پوست هوا می دوید، اما حالا زخمی و خشمگین شده بود. نفسم را آهسته بیرون دادم و تمرکزم را روی تندبادی که دورم می چرخید، جمع کردم. باد سرسخت بود.

از میان اراده ام فرار می کرد، شانه هایم را می لرزاند، تعادل را به هم می زد. فشارش آن قدر زیاد بود که حس می کردم اگر لحظه ای تمرکزم بلغزد، خودش مرا هم با خود خواهد



کند. اما عقب نکشیدم. انگشت‌هایم را کمی بیشتر باز کردم، دستم را بالاتر بردم و تمام نیرویی را که در وجودم مانده بود، به درون جریان باد فرستادم. ثانیه‌ها کش می‌آمدند.

نفس‌هایم سنگین‌تر می‌شد. سینه‌ام می‌سوخت. اما کم‌کم حس کردم تندباد دارد نرم می‌شود؛ انگار حیوان وحشی‌ای باشد که بعد از تقلاهای پی‌درپی، لحظه‌ای مهارش در دست بیفتد. جهتش را عوض کردم. پیچش دیوانه‌وارش کند شد. ارتعاش هوا فرو نشست. و بعد، ناگهان، همه‌چیز آرام گرفت. باد خوابید.

برگ‌های طلایی یکی‌یکی بر زمین نشستند. لرزش شفاف هوا از میان رفت و آن فشار نامرئی که تا لحظه‌ای پیش دورم تنیده شده بود، شکست؛ مثل بندی که بی‌صدا از هم



بگشاید. چشم‌هایم را باز کردم. آبدوس آن سوی حصار نبود.

حالا فقط چند قدم با من فاصله داشت. واقعی، نزدیک، بی‌هیچ مرزی میانمان.

لبخندی از سر آسودگی روی لب‌هایم نشست؛ از آن لبخندهایی که بیشتر شبیه نجات پیدا کردن‌اند تا شادی. پیش از آنکه حتی به کاری که می‌کنم فکر کنم، به سمتش دویدم و خودم را در آغوشش انداختم.

او هم بی‌درنگ بازوانش را دورم حلقه کرد.

گرمای تنش، استحکام آغوشش و این حقیقت ساده که دیگر میان ما چیزی نبود، برای چند ثانیه تمام آن ترس و خفگی را از یادم برد. انگار از دل خوابی بد بیرون کشیده شده باشم و بالاخره به چیزی واقعی رسیده باشم.



بعد، آرام آرام، انگار تازه از جادو بیرون آمده باشم، به خودم آمدم.

نفسم گیر کرد. گرمای خجالت آهسته تا گونه‌هایم بالا خزید. کمی از او فاصله گرفتم، نگاهم را پایین انداختم و با دست، موهای آشفته‌ام را پشت گوشم زدم. زیرچشمی به آبدوس نگاه کردم. با اینکه سعی می‌کرد خودش را جدی نشان بدهد، برق محوی از لبخند گوشه‌ی لبش پنهان مانده بود؛ لبخندی کمرنگ که انگار خودش هم دلش نمی‌خواست زیاد دیده شود. گرمای خجالت هنوز کامل از صورتم نرفته بود، برای همین برای عوض کردن فضا، نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

— آدو و سیروس و بوژان کجان؟



لبخند محوش همان جا خاموش شد. نگرانی، تیز و بی‌هشدار، دوباره در چشم‌هایش دوید. نگاهش از من گذشت و جایی میان درختان طلایی اطراف گم شد. بعد با صدایی پایین گفت:

— نمی‌دونم؛ من از همون لحظه‌ای که از دروازه رد شدم، توی این زندان نامرئی گیر افتاده بودم. باد منو دور خودش می‌چرخوند.

نگاهم را آرام دور تا دور اطراف چرخاندم.

زرنهاب با آن شکوه طلایی‌اش هنوز همان قدر خیره‌کننده و در عین حال غریب بود. نور گرم روی شاخه‌ها می‌لغزید، روی زمین پوشیده از برگ‌های درخشان می‌پاشید و روی آبراه‌های باریکی که از دور دیده می‌شدند، مثل تکه‌های مذاب طلا می‌درخشید. آن همه زیبایی، با آن سکوت ناآرام، بیشتر از اینکه آرامش بدهد، دل آدم را می‌فشرد.



آهسته گفتم:

—شاید اونا هم گیر افتادن.

آبدوس سر تکان داد، اما انگار خودش هم به این حدس اطمینان نداشت. بعد با صدایی گرفته گفت:

—شاید، بیا بریم دنبالشون. من نگران آدورینام.

بهش حق می‌دادم. آدو اولین کسی بود که وارد زرنهاب شده بود؛ آن هم بعد از آن همه سختی، آن همه تقلا، آن همه جنگیدن برای رسیدن به دروازه. اگر کسی حق داشت حالا خسته، زخمی یا گرفتار جایی باشد، او بود.

چند ثانیه در سکوت گذشت. بعد بی‌آنکه حرف دیگری بزنیم، مسیری را از میان درختان انتخاب کردیم و راه افتادیم.



تنها صدایی که میان آن سکوت کشدار می پیچید، صدای قدم‌هایمان بود؛ صدایی خفه روی خاک نرم و برگ‌های طلایی. نسیم آرامی از میان شاخه‌ها عبور می کرد و نور را روی زمین جابه‌جا می کرد، طوری که انگار خود جنگل زنده بود و با دقت رفت و آمدمان را زیر نظر داشت. کمی بعد به پلی بلند رسیدیم.

پل با شکوهی غریب روی آب‌های طلایی زرنهاب کشیده شده بود؛ باریک، بلند و ساکت، انگار از دل همان نور ساخته شده باشد. آب زیر آن آرام پیش می رفت، اما برق سطحش طوری بود که نمی شد عمقش را حدس زد؛ مثل آینه‌ای از طلا که هر لحظه ممکن بود چیزی را در خودش پنهان کند.

سرِ پل ایستادم و با تردید گفتم:

—اگه هنوز توی جنگل باشن چی؟

<http://www.98ia-shop.ir>



آبدوس کلافه دستی به موهایش کشید و نگاهش را به
دوردست دوخت.

—نمی‌دونم، فقط اینو می‌دونم که اگه مثل ما گیر نیفتاده
باشن، یه جا واینمیستن.

هنوز درگیر حدس زدن مسیر بعدی بودیم، هنوز میان
حرف و سکوت معلق مانده بودیم، که ناگهان چیزی مثل
برق از کنارم رد شد.

آن قدر سریع که فقط توده‌ای از حرکت و نور دیدم. غریزی
یک قدم عقب رفتم، اما همان لحظه آن سایه‌ی شتابان
مستقیم خودش را در آغوش آبدوس انداخت. با دیدن
موهای طلایی آدورینا، لبخندی زنده روی لبم نشست.



آبدوس بی معطلی او را محکم در آغوش گرفت؛ انگار می خواست مطمئن شود واقعاً خودش است، سالم است، زنده است. صدایش لرزش خفیفی داشت وقتی گفت:

—خداوشکر سالمی، چند ساعته دنبالتم.

آدورینا کمی از او فاصله گرفت، اما هنوز نفس نفس می زد. چند تار از موهای طلایی اش به صورتش چسبیده بود و رد خستگی در نگاهش پیدا بود. با لحنی کلافه گفت:

—منم خوشحالم، چند ساعته تو اون جنگل کوفتی، با اون شاخ و برگ هایی که هی سد راهم می شدن، کلنجار رفتم تا پیداتون کنم.

دستم را روی بازویش گذاشتم و با لبخندی گفتم:

—خوشحالم پیدات کردیم؛ فاتح زرنباب.

برای یک لحظه، هر سه تایمان خندیدیم.



خنده‌ای کوتاه، سبک، و شاید لازم؛ مثل نفسی که بعد از فشار زیاد بالاخره از سینه بیرون بیاید. اما همان لحظه، فکری مثل سایه از ذهنم عبور کرد. پس شاخه‌ها فقط با من لج نداشتند. واقعاً می‌خواستند سد راهمان شوند. اما چرا؟

هنوز طنین خنده‌هایمان در فضا نخشکیده بود که صدایی از دور، لرزه بر انداممان انداخت.

—فرار کنید! بدوید!

صدای سیروس و بوژان بود.

سراسیمه به عقب برگشتیم. صحنه‌ای که می‌دیدیم با شکوهِ طلاییِ زرنهاب هیچ سنخیتی نداشت. آن‌ها با تمام توان می‌دویدند و پشت سرشان، انگار زمین و آسمان به خروش آمده باشد؛ شاخه‌های ضخیم و ریشه‌هایی که مثل



مارهای گرسنه در هم می‌لولیدند، روی زمین می‌خزیدند و در هوا شلاق می‌زدند، با سرعتی باورنکردنی در تعقیبشان بودند. صدای شکستن چوب و کشیده شدن ریشه‌ها روی سنگ، مثل غرش یک هیولای چوبی در فضا می‌پیچید.

شوکه مانده بودیم که تلنگرِ فریاد دوباره‌شان ما را به خود آورد. بی‌درنگ روی پل دویدیم. پل باریک و طلایی زیر پاهایمان

می‌لرزید. صدای نفس‌های تندمان با صدای برخورد وحشیانه‌ی شاخه‌ها به ابتدای پل در هم آمیخته بود. با هر قدمی که برمی‌داشتیم، حس می‌کردیم آن پیچک‌های سیاه و گره‌خورده هر لحظه ممکن است مچ پایمان را بگیرند و ما را به قعر آب‌های طلایی بکشند.

به انتهای پل که رسیدیم، با قلبی که می‌خواست سینه را بشکافد، ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم.



در کمال ناباوری، شاخه‌ها و ریشه‌ها درست در ابتدای پل متوقف شده بودند. همان‌جا، مثل موجوداتی که پشت یک دیوار نامرئی گیر کرده باشند، در هم می‌پیچیدند و شلاق می‌زدند، اما جرئت نمی‌کردند قدمی روی پل بگذارند.

فریاد زدم:

—وایستید! دیگه دنبالمون نیستن!

همه درجا ایستادند. خستگی مثل آواری روی سرمان خراب شد. هر کس به سمتی ولو شد. من هم که پاهایم دیگر نای ایستادن نداشت، روی زانوهایم خم شدم و در حالی که دست‌هایم را روی ران‌هایم گذاشته بودم، به نفس نفس افتادم. هوای خنک زرنهاب حالا در سینه‌ام می‌سوخت.



چند دقیقه‌ای طول کشید تا ضربان قلب‌ها آرام بگیرد.
آبدوس اولین کسی بود که قامت راست کرد. عرق از
پیشانی‌اش می‌چکید، اما نگاهش تیز و نگران بود.

—بهتره زودتر کارمون رو انجام بدیم و از اینجا خارج
بشیم. اینجا هر لحظه داره عجیب‌تر و بی‌قانون‌تر می‌شه.
سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و در حالی که سعی
می‌کردم نفسم را صاف کنم، گفتم:

—آره، موافقم. از اینجا به بعدش با تو و آدوریناس. شما
نقشه رو بلدید، ما دنبالتون می‌آیم.

سیروس که آن طرف‌تر ایستاده بود، با نگاهی گنگ و کلافه
به ما چشم دوخته بود. پیدا بود که از این حرف‌های رمزی
و نقشه‌هایی که چیزی از آن‌ها نمی‌دانست، خسته شده
است. حق داشت؛ او در تاریکی مطلق بود، اما ما اجازه



نداشتیم کلمه‌ای درباره‌ی حقیقت مأموریتمان به او
بگوییم.

آبدوس بعد از کمی استراحت، جلو افتاد و ما به دنبالش راه
افتادیم.

هرچه بیشتر در دل شهر پیش می‌رفتیم، بیشتر مسحور
می‌شدیم. شکوه زرنهاب فراتر از آن بود که کلمات بتوانند
توصیفش کنند. ساختمان‌هایی که انگار از نور خالص
ساخته شده بودند، ستون‌های قلم‌زنی شده و گذرهایی که
بوی گل‌های ناشناخته می‌دادند. اما در پس این همه
زیبایی، سایه‌ای سنگین سنگینی می‌کرد.

ناخودآگاه به یاد داستان‌های کهن افتادم؛ یاد «اتریاد.»

به مردمی فکر کردم که چند صد سال پیش در همین
خیابان‌ها قدم می‌زدند. مردمی که شکوه، جلال و آرامش



ابدی‌شان را فقط به خاطر حرص و طمع، به تاریکی فروختند. زرنهاب مثل یک جسد زیبا بود که لباسی از طلا بر تن داشت؛ زیبا اما بی‌روح.

ساعت‌ها گذشت. راه رفتن طولانی و فشار عصبی، رمقمان را گرفته بود. ناگهان صدای قار و قور شکم بوژان، سکوت را شکست و همه‌ی ما را وادار به ایستادن کرد. بوژان با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت:

—من که اینجا نه حیوونی دیدم نه مزرعه‌ای! اگه همین‌طوری پیش بریم، قبل از اینکه شاخه‌ها ما رو بخورن، از گرسنگی تلف می‌شیم.

آبدوس و آدو هم با نگاهی خسته حرفش را تایید کردند. در آن شهر طلایی، هیچ نشانی از زندگی و خوراک نبود.



سیروس که انگار منتظر همین لحظه بود، کوله‌اش را با اطمینان روی زمین گذاشت و گفت:

—نگران نباشین سرورانم. من همیشه برای روز مبادا آماده‌ام. مقداری نوشیدنی، نان و پنیر و خرما همراه دارم. لبخندی از سر آسودگی و قدردانی روی لب‌های همه‌مان نشست. دور هم روی زمینِ سرد اما درخشان نشستیم. آن چند لقمه نان و خرما، در آن لحظه لذیذترین غذای دنیا به نظر می‌رسید. چند لقمه که خوردیم و کمی جان گرفتیم، دوباره به راه افتادیم.

مدتی در سکوت پیش می‌رفتیم؛ فقط صدای قدم‌هایمان و خش‌خش شاخه‌ها و ریشه‌هایی که گاهی از گوشه و کنار سرک می‌کشیدند، شنیده می‌شد. اما سنگینی اتفاقاتی که از سر گذرانده بودیم، اجازه نمی‌داد سکوت تا همیشه دوام بیاورد.



آدورینا که نگاهش را به مسیر دوخته بود، آرام گفت:
 —وقتی از دروازه وارد شدم؛ شاخه‌ها همون اول دور مچ
 پام پیچیدن.

لحظه‌ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید، انگار یادآوری
 آن صحنه هنوز هم برایش تلخ بود.
 —منو به زور به داخل کشیدن. هرچی تقلا کردم، بیشتر
 دورم پیچیدن. به سختی تونستم خودمو خلاص کنم؛ اما
 تمام اون مدت، حس می‌کردم یکی اونجا هست. کسی که
 منو می‌پایید.

نگاهم بی‌اختیار به او چرخید. زمزمه کردم:

—منم همین حس رو داشتم.

همه نگاهم کردند و من ادامه دادم:



—من و آبدوس، توی یه جور زندان نامرئی گیر افتاده بودیم. نه دیواری داشت، نه می شد دیدش؛ ولی هرچی بیشتر تلاش می کردیم بیرون بیایم، انگار بیشتر توش فرو می رفتیم.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و آهسته تر گفتم:
—و بدتر از همه این بود که حس می کردم چیزی، یا کسی از همون نزدیکی نگاهمون می کنه.

آبدوس با صورتی گرفته سر تکان داد.

—درسته. اون حس واقعی بود. اینجا فقط با بدن آدم بازی نمی کنه؛ با ذهنش هم درگیر می شه.

سیروس که تا آن لحظه ساکت بود، پوزخند کم جانی زد و گفت:

—خب، ظاهراً فقط شماها نبودین که به دردسر افتادین.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

بوژان اخمی کرد و حرفش را گرفت:

— ما که رسماً مسخ شده بودیم!

بعد دستش را با کلافگی در هوا تکان داد و ادامه داد:

— اون رودخونه‌ی طلا، انگار صدامون می‌زد. نه

می‌ترسیدیم، نه شک می‌کردیم. فقط دلمون می‌خواست
بریم سمتش.

سیروس با جدیت بیشتری ادامه داد:

— نزدیک بود خودمون رو بندازیم توش. قسم می‌خورم

اگه اون صدا نبود، الان جفتمون ته اون رودخونه غرق شده
بودیم.

ابروهایم در هم رفت.

— صدا؟ چه صدایی؟



سیروس لحظه‌ای سکوت کرد، انگار هنوز هم مطمئن نبود آنچه شنیده واقعی بوده یا نه.

— نمی‌دونم، واضح نبود. نه مرد بود، نه زن. فقط یه صدا بود که یهو توی سرم پیچید، انگار گفت: «بیدار شو».

بوژان بی‌معطلی گفت:

— برای منم همین‌طور بود. همون لحظه بود که انگار از خواب پریدم و فهمیدم داریم کجا می‌ریم.

سکوت سنگینی بینمان افتاد.

باد سردی از میان ستون‌های دوردست عبور کرد و صدایی شبیه ناله در فضا پیچید. هیچ‌کدام چیزی نگفتیم، اما همه به یک چیز فکر می‌کردیم:

زرنهاب فقط یک شهر متروک نبود؛ انگار زنده بود.



مسیر اصلاً هموار نبود. شاخ و برگ‌ها و ریشه‌ها دست‌بردار نبودند؛ مدام از گوشه و کنار می‌رویدند، راهمان را سد می‌کردند یا زیر پایمان می‌پیچیدند. انگار شهر داشت با تمام وجودش سعی می‌کرد ما را به عقب براند یا از مسیر منحرف کند.

بالاخره بعد از چند ساعت پیاده‌رویِ جان‌فرسا، به دهانه‌ی تاریک و سردِ یک معدن رسیدیم.

جایی که درخشش طلاییِ شهر به پایان می‌رسید و سیاهی مطلق آغاز می‌شد. آبدوس جلوی ورودی ایستاد. دستش روی قبضه‌ی شمشیرش سفت شد و با لحنی که هیچ شوخی‌ای در آن نبود، رو به ما کرد:

— باید وارد معدن بشیم. سلاح‌هاتون رو آماده کنید؛ معلوم نیست اون تو با چی قراره روبه‌رو بشیم.



هنوز سنگینی نگاهِ آن حضور ناشناس را روی پوستمان
حس می کردم.

حسی سرد و خزانده، انگار چشمانی از دل تاریکی، بی وقفه
حرکاتمان را زیر نظر داشتند. هرچقدر اطراف را
می کاویدم، چیزی نمی دیدم؛ نه سایه‌ای، نه پیکری، نه حتی
لرزشی در هوا، اما آن حس شوم، مثل دستی نامرئی، از دور
گلوی فضا را می فشرد.
آبدوس اولین نفر قدم جلو گذاشت.

شمشیرش را بالا آورده بود و تمام عضلاتش از آماده‌باش
سفت شده بودند. بی آنکه پلک بزند، وارد دهانه‌ی غار شد؛
دهانه‌ای تاریک و عظیم که انگار کوه، دهان باز کرده بود تا
ما را ببلعد. چند ثانیه گذشت. فقط سکوت بود و صدای
دورِ چکیدن آب از جایی نامعلوم تو گوش میپیچید.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

بعد صدای آبدوس از دل تاریکی بیرون آمد:

—بیاید، فعلاً امنه.

«فعلاً».

همین یک کلمه کافی بود تا بفهمم امنیت اینجا چیزی
شکننده تر از شیشه است.

آدورینا پشت سر او وارد شد. من بعد از او قدم به درون
غار گذاشتم، سیروس پشت سرم آمد و بوژان آخرین نفر
بود.

همه مان بی صدا و هوشیار حرکت می کردیم؛ آن قدر محتاط
که انگار هر قدم می توانست مرز میان زنده ماندن و مرگ
باشد.



هوای داخل غار سردتر از بیرون بود، اما آن سرما، سرمای عادیِ سنگ و خاک نبود؛ سرمایی بود که به استخوان نفوذ می‌کرد، مثل نفس مرده‌ای که از عمق زمین بالا آمده باشد.

سرتاسر غار با طلا و سنگ‌های زینتی پوشیده شده بود.

دیوارها زیر نور لرزان شعله، برق می‌زدند؛ درخششی مسحورکننده و بیمار، مثل لبخند آخرِ یک نفرین. رگه‌های طلایی از دل سنگ‌ها بیرون زده بودند و جواهرات خام در سینه‌ی دیوارها می‌درخشیدند، اما این همه شکوه، به جای آن که تحسین‌برانگیز باشد، دل را آشوب می‌کرد. هرچه جلوتر می‌رفتیم، وحشتان بیشتر می‌شد.

در گوشه‌وکنار غار، اسکلت‌ها روی هم افتاده بودند؛ استخوان‌های شکسته و پوسیده‌ای که در سکوتی ابدی، شاهد بلعیده شدن صاحبانشان شده بودند. بعضی به دیوار تکیه داده بودند، بعضی انگار در آخرین لحظه برای فرار



خزیده بودند و بعضی هنوز دست‌های استخوانی‌شان را به سوی چیزی نامعلوم دراز کرده بودند. میان تکه‌های طلا و سنگ، خون‌های قدیمی خشک شده بود؛ لکه‌هایی تیره و قهوه‌ای که بر سطح زرین غار نشسته بودند و زیبایی آن را به صحنه‌ای هولناک تبدیل می‌کردند. گویی طلا، بهای خود را با جان آدم‌ها گرفته بود. قدم‌هایمان آهسته‌تر شد. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. حتی بوژان هم که معمولاً نمی‌توانست زیاد ساکت بماند، حالا لب از لب باز نمی‌کرد.

آبدوس شعله‌ای در دستش ساخته بود و نور زنده‌ی آن روی دیواره‌ها می‌لغزید. هر جا دستش را می‌چرخاند، طلاها برای لحظه‌ای شعله‌ور به نظر می‌رسیدند، اما هنوز بخش‌های بزرگی از غار در دل تاریکی مطلق پنهان مانده بودند؛ تاریکی‌ای غلیظ، عمیق و بیدار، انگار چیزی در آن نفس می‌کشید.



در حال واریسی اطراف بودیم که ناگهان از دورترین و تاریک‌ترین بخش غار، نوری تیز و سوزان به صورتمان کوبیده شد. همه بی‌اختیار چشم‌هایمان را بستیم.

نور مثل تیغ‌های آتشین از پلک‌هایمان عبور می‌کرد. برای چند ثانیه، جز سفیدیِ مطلق چیزی نمی‌دیدم. بعد کم‌کم سوزش چشم‌هایم کمتر شد. با احتیاط پلک باز کردم. و آن را دیدم. شمشیر تیغ‌مهر. در دل تاریکی، بر سکویی از سنگ و طلا، ایستاده بود؛ شکسته، ترک‌خورده، اما هنوز آکنده از شکوه. نوری که از تیغ‌هایش می‌تابید، غار را نمی‌بلعید، بلکه تاریکی را می‌شکافت؛ انگار این شمشیر، حتی در شکست هم تسلیم نشده بود. ترک‌های روی تیغ‌هایش مثل زخم‌هایی مقدس می‌درخشیدند و از دل همان زخم‌ها، نوری خالص بیرون می‌جوشید. نمی‌دانم چند لحظه فقط خیره مانده بودیم.



هیچ کس حرفی نمی زد. هیبت شمشیر، نفس را در سینه حبس می کرد.

نه فقط به خاطر جلالش، بلکه به خاطر احساسی که با خود می آورد؛ حس ایستادن در برابر چیزی بسیار کهن، بسیار قدرتمند و بسیار مقدس. آبدوس که از همه جلوتر بود، آرام قدمی دیگر برداشت. ناگهان پایش به چیزی گیر کرد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. صدایی خشک و تیز در فضا پیچید؛ صدای رها شدن مکانیزمی پنهان بود.

در همان دم، صدای شکافتن هوا را شنیدم.

تیرها.

بدون فکر، خودم را به سمت آبدوس پرت کردم. بازویش را گرفتم و با تمام توان به عقب کشیدمش.



درست همان لحظه، چند تیر از مقابل صورتمان گذشتند و با خشمی مرگبار به دیوار پشت سرمان کوبیده شدند. صدای فرو رفتن فلز در سنگ، در تمام غار طنین انداخت. برای یک لحظه، زمان ایستاد.

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. قلبم آن قدر محکم می‌زد که درد گرفته بود. هنوز دستم دور بازوی آبدوس حلقه شده بود و او، ناباور، به جایی خیره مانده بود که یک لحظه پیش در آن ایستاده بود. اگر دیر جنبیده بودم؛ فقط یک لحظه دیرتر حرکت می‌کردم...

فقط به اندازه‌ی یک نفس. آبدوس آهسته سرش را به طرفم برگرداند. هنوز شوک در نگاهش موج می‌زد، اما زیر آن، چیزی شبیه قدردانی می‌درخشید.

—ممنون.



صدایش پایین و گرفته بود.

—اگه دیرتر می‌جنبیدی، الان مرده بودم.

لب‌هایم را به هم فشردم و چیزی نگفتم. هنوز صدای تیرها در گوشم می‌پیچید.

آبدوس بعد از چند ثانیه نگاهش را از من گرفت، دوباره رو به غار ایستاد و این بار با لحنی محکم‌تر گفت:

—چند تا مشعل بردارید. روشنشون می‌کنم. اینجا پر از تله‌ست؛ خیلی مواظب باشید کجا پا می‌ذارید.

نگاه‌هایمان در غار چرخید.

آن وقت بود که متوجه شدیم بعضی از اسکلت‌ها هنوز مشعل‌هایی خاموش در دست داشتند. انگار در آخرین لحظه، با نور در برابر این تاریکی ایستاده بودند و شکست خورده بودند. تصویری تلخ و هولناک بود؛ انگشتان



استخوانی‌ای که هنوز دور دسته‌ی مشعل‌ها قفل مانده بودند. با احتیاط جلو رفتیم.

مشعل‌ها را یکی‌یکی از دست مردگان بیرون کشیدیم. هر بار که استخوانی زیر انگشتانمان جابه‌جا می‌شد، صدای خشکی در فضا می‌پیچید که مو را بر تن سیخ می‌کرد. آبدوس شعله‌ی دستش را به سر مشعل‌ها نزدیک کرد و یکی‌یکی روشنشان کرد.

نور، غار را روشن‌تر کرد، اما ترسمان را کمتر نکرد. برعکس، هرچه روشنی بیشتر می‌شد، حقیقتِ این مکان عریان‌تر پیش چشمان ظاهر می‌گشت؛ تله‌های پنهان، استخوان‌های بیشتر، لکه‌های خونِ کهنه‌تر، و سایه‌هایی که حالا از قبل هم زنده‌تر به نظر می‌رسیدند. شعله‌ی مشعل‌ها روی دیوارها می‌رقصید و سایه‌ی ما را کشیده و



غریب بر سنگ‌ها می‌انداخت؛ مثل ارواحی که بی‌صدا به استقبال سرنوشتشان می‌روند.

بعد، با احتیاطی چند برابر، قدم‌به‌قدم به سمت تیغ مهر حرکت کردیم.

شمشیر در میان آن همه تاریکی، مثل قلبی زخمی اما زنده می‌درخشید.

و من، با هر قدمی که به آن نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر حس می‌کردم این غار فقط یک معدن متروک نیست. بلکه آرامگاه چیزی‌ست که هنوز نمرده است.

فقط چند قدم دیگر با تیغ مهر فاصله داشتیم.

نور شکسته و مقدس شمشیر، از میان تاریکی غار می‌درخشید و ما را مثل جادویی خاموش، به سمت خودش می‌کشید. همه با احتیاطی مرگبار قدم برمی‌داشتیم؛



آن قدر آرام که حتی صدای کشیده شدن کفش‌هایمان روی سنگ، بیش از حد بلند به نظر می‌رسید.

آدورینا برای آن که پا روی یکی از تله‌های پنهان نگذارد، قدمش را کج برداشت؛ اما همان لحظه تعادلش به هم خورد. برای نیفتادن، دستش را به دیوار گرفت.

صدای تق کوتاه و سنگینی در فضا پیچید. دیوار زیر دستش فرو رفت. در همان دم، از سقف غار،

تنه‌ای قطور و سنگین که سراسرش با تیغه‌های فلزی تیز پوشیده شده بود، با شتابی مرگبار تاب خورد و به سمت ما آمد.

همه چیز آن قدر ناگهانی اتفاق افتاد که برای یک لحظه، خشکم زد. نه توان حرکت داشتم، نه حتی نفس کشیدن.



فقط برق تیغه‌ها را می‌دیدم که در نور مشعل‌ها درخشیدند و با سرعت به طرفمان هجوم آوردند.

درست پیش از آن که مرگ به من برسد، دستی بازویم را با قدرت کشید. تنم محکم به دیوار خورد.

در همان لحظه، آن تنه‌ی مرگبار از مقابلمان گذشت و با ضربه‌ای سهمگین به دیوار روبه‌رو کوبیده شد. صدای برخوردش مثل انفجار در غار پیچید و برای لحظه‌ای همه‌جا لرزید.

نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود، بالاخره آزاد شد. هوا را با ولع بلعیدم؛ مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد و حالا در آخرین لحظه دوباره به رود برگشته باشد. دستم را روی سینه‌ام فشردم و با تپش‌های وحشی قلبم جنگیدم. بعد سرم را برگرداندم. سیروس بود. هنوز دستش دور

بازویم بود و نگاهش با نگرانی روی صورتم مانده بود. برای



چند لحظه فقط به او خیره شدم، بعد با صدایی که هنوز از شوک می لرزید، گفتم:

— ممنونم.

برق عجیبی در چشم‌هایش نشست؛ چیزی میان آسودگی و افتخار.

— خواهش می‌کنم، بانو. انجام وظیفه بود.

با وجود آشوبی که درونم جریان داشت، لبخند کم‌جانی به او زدم. همان لحظه صدای بوژان را شنیدم. آدورینا را محکم در آغوش گرفته بود تا زمین نخورد و با نفس نفس گفت:

— همه سالمید؟



آبدوس از کنار دیوار، با اخمی درهم و نگاهی تند، اول مرا برانداز کرد، بعد آدورینا را. تنشش را حتی از فاصله‌ی چند قدمی هم می‌شد حس کرد.

— همه خوبن. بیاید، باید سریع‌تر از این غار جهنمی بزنیم بیرون.

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که قدمی دیگر به شمشیر نزدیک شد. و همان لحظه، دو پیکر از دل تاریکی جدا شدند. دو شنل پوش.

بی‌صدا، ناگهانی و شوم. شنل‌های بلند و تیره‌شان روی سنگ کشیده می‌شد و کلاه‌های عمیقشان آن‌قدر پایین آمده بود که صورتشان در سایه پنهان مانده بود. فقط قامت‌های ساکن و حالت تهدیدآمیزشان دیده می‌شد؛ مثل دو سایه که از خودِ تاریکی زاده شده باشند.



یکی از آن‌ها با صدایی سرد و قاطع گفت:

—حق ندارید دست به شمشیر بزنید.

آبدوس بی‌درنگ شمشیرش را بالا آورد. شعله‌ی دست دیگرش روی تیغه لرزید و سایه‌اش را روی دیوار انداخت.

—شما‌ها کی هستین؟ برید کنار، وگرنه اتفاق خوبی براتون نمی‌افته.

هر دو شنل‌پوش هم‌زمان حالت دفاعی گرفتند. صدای نفر دوم، زیر شنلش خفه اما محکم بود:

—نمی‌ذاریم از اینجا رد بشید.

اولی گارد گرفت.

—نمی‌ذاریم شمشیر رو آلوده کنید و همه‌چیز رو به باد بدید.

و دومی تکمیل کرد:



— مگر این که از جنازه هامون رد بشید.

و بعد، بی هیچ هشدار دیگری، حمله کردند.

همه چیز در یک چشم به هم زدن به آشوب کشیده شد. صدای برخورد شمشیرها، جرقه‌ی فلز روی فلز، فریادهای کوتاه و خش‌دار، و انعکاس نفس‌های بریده در غار پیچید. سیروس و بوژان بی‌درنگ وارد نبرد شدند و کنار آبدوس ایستادند. شعله‌ی آبدوس در هوا می‌چرخید و نور سرخش روی طلاها و اسکلت‌ها لکه‌لکه می‌افتاد. شئل‌پوش‌ها سریع بودند؛ سریع‌تر از چیزی که از ظاهرشان به نظر می‌رسید. مثل باد جاخالی می‌دادند و مثل سایه ضربه می‌زدند.

در میان آن همه درگیری، نگاه من بی‌اختیار از نبرد جدا شد. و آن وقت، از گوشه‌ی چشم، آدورینا را دیدم. بی‌صدا. آرام. خزنده میان آشوب حرکت می‌کرد. در حالی که همه



حواسشان به نبرد بود، او قدم به قدم به سمت تیغ مهر می‌رفت.

برای یک لحظه خواستم صدایش کنم. اما کلمه در گلویم ماند. آدورینا دستش را دراز کرد. و در نهایت، با یک حرکت، شمشیر را برداشت. در همان لحظه، نوری عظیم و کورکننده از تیغه فوران کرد. نور، مثل انفجار خورشید، در تمام غار پخش شد. آن قدر شدید بود که همه بی‌اختیار از حرکت ایستادیم و چشم‌هایمان را بستیم. صدای جنگ ناگهان قطع شد. حتی نفس‌ها هم انگار در آن روشنایی مقدس، یخ زده بودند. چند ثانیه، یا شاید چند قرن، گذشت.



بعد نور آرام آرام فروکش کرد. وقتی دوباره توانستم چشم باز کنم، همه چیز در سکوتی سنگین غرق شده بود. همه به آدورینا خیره مانده بودند.

او در میان غار ایستاده بود، تیغ مهرِ ترک خورده را در دست داشت و نور باقی مانده‌ی شمشیر هنوز مثل هاله‌ای لرزان دورش موج می‌زد. شکوه آن صحنه، چنان عظیم بود که حتی شنل‌پوش‌ها هم برای لحظه‌ای خشکشان زده بود. اما آن سکوت، بیشتر از چند ثانیه دوام نیاورد. غار لرزید. اول خفیف، مثل تپش قلبی بیمار در دل زمین؛ بعد شدیدتر شد.

سنگ‌های سقف به صدا افتادند. طلاها و جواهرهای کار شده در دیوارها لرزیدند. گرد و غبار از شکاف‌ها فرو ریخت و صدای شکستنِ چیزی عمیق و کهن، از دل غار برخاست.



بهت زده سر چرخاندم. و همان لحظه یکی از شنل پوش ها
فریاد زد:

—دوید!

همین یک کلمه کافی بود.

همه، بی اختیار، به سمت دهانه ی غار دویدیم. زمین زیر
پایمان می لرزید و هر لحظه تکه ای سنگ، طلا یا جواهر از
سقف جدا می شد و با شدت فرو می افتاد. صدای ریزش
سنگ ها، فریادها و کوبش قدم ها در هم آمیخته بود. گرد و
غبار هوا را پر کرده بود و نفس کشیدن را سخت می کرد.
من فقط می دویدم.

بی آنکه به پشت سر نگاه کنم. فقط می دویدم و صدای
فروپاشی غار را پشت سرم می شنیدم؛ انگار خود زرنهاب
از بیدار شدن چیزی خشمگین شده باشد.



با هر زحمتی بود، خودمان را از دهانه‌ی غار بیرون انداختیم. لحظه‌ای بعد، با غرش سهمگینی، سنگ‌های درون معدن فرو ریختند و ورودی غار را برای همیشه بستند. موجی از گرد و خاک به صورتمان خورد و همه چند قدم عقب رفتیم. نفس‌زنان برگشتم و به دهانه‌ی بسته‌شده خیره ماندم.

تمام شده بود. یا شاید تازه شروع شده بود.

دو شنل‌پوش هم چند ثانیه بعد، به‌سختی از جا بلند شدند. خشم از تمام حرکاتشان می‌بارید. یکی‌شان قدمی جلو آمد و با صدایی آکنده از تهدید گفت:

— شمشیر رو به ما بدید تا بذاریم زنده بمونید.

اخم کردم. هنوز سینه‌ام از دویدن بالا و پایین می‌رفت، اما صدایم محکم بود:



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

—این همه راه دنبال مهر ترک خورده نیومدیم که حالا دو
تا دزد بتونن ازمون بگیرنش.

یکی از شنل پوش ها پوز خند عصبی و تلخی زد.

—دزد؟

صدایش پر از خشم تحقیر شده بود.

—دزد، شماها یید.

دومی خاک شنلش را تکاند و عصبی گفت:

—ما نگهبانان شمشیر و زرنها بیم.

اولی با حرص زیردندانی گفت:

—و این شمشیر؛ فقط باید به دست وارثین باد و آتش

برسه.



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

سکوتی سنگین میان ما افتاد. باد از میان سنگ‌های
فروریخته عبور کرد و شنل‌های تیره‌شان را به حرکت
درآورد.

بوژان که تا آن لحظه شمشیرش را بالا نگه داشته بود،
به آرامی گارد جنگی‌اش را پایین آورد. نگاه شکاکش را بین
آن دو سایه گرداند و با صدایی که هنوز طنین خشم
داشت، پرسید:

— شماها کی هستید که از وجود ما خبر دارید؟

شنل‌پوشِ جلوتر، سرش را کمی کج کرد. گویی از این
سوال جا خورده باشد، با لحنی تعجب‌بار و سرد گفت:
— وجود شما؟



آبدوس بی معطلی گامی به جلو برداشت، سینه‌اش را سپر کرد و میان ما و آن‌ها دیوار شد. صدایش مثل همیشه بم و مقتدر بود:

—بله. همین الان خودت گفتی «وارثین باد و آتش.»»

شنل پوش دوم با شنیدن این حرف تکانی خورد. زیر لب، با ناباوری یا شاید تمسخر گفت:

—یعنی می‌خواهی بگی شما، همان وارثین باد و آتشید؟

ترس چند لحظه پیش جای خودش را به خشمی سرد داده بود. قدمی به جلو برداشتم، شانه‌به‌شانه آبدوس ایستادم و مستقیم به تاریکی زیر کلاهایشان چشم دوختم:

—بله. وگرنه مطمئن باش مثل خیلی‌های دیگه، حتی نمی‌تونستیم راه ورود به زرنهاب رو پیدا کنیم، چه برسه به



اینکه الان اینجا جلوتون ایستاده باشیم! حالا سوال اصلی
اینه، شما کی هستید؟

چند لحظه سکوت سنگینی برقرار شد؛ فقط صدای
نفس‌های تند ما و وزش باد لای صخره‌ها می‌آمد.

ناگهان یکی از آن‌ها دستش را بالا برد. لبه‌ی کلاه شنلش را
گرفت و به آرامی آن را عقب کشید .
با کنار رفتن پارچه‌ی ضخیم، چهره‌اش در کورسوی نور
بیرونِ غار نمایان شد؛ پسری جوان با موهای مشکی که
دور سرش کوتاه و بالای آن بلند و آشفته بود. چشم‌های
سبزش در آن نیمه‌تاریکی، سرد و تیز مثل دو زمرد
می‌درخشید. بینی استخوانی، لب‌های نسبتاً برجسته و قد
بلند و هیکل ورزیده‌اش که زیر شنل هم مشخص بود،
نشان از جنگجویی ورزیده داشت .



او با همان چشم‌های زمردین نگاهش را روی تک‌تک ما
چرخاند و با لحنی لبریز از سوءظن گفت:

—از کجا مطمئن باشیم راست می‌گید؟ شاید فقط چندتا
دزد باشید که از طرف «اوروس» اجیر شدید تا شمشیر رو
سرقت کنید.

نمی‌خواستم اجازه بدهم این بازی فرسایشی ادامه پیدا
کند. دستم را به سمت یقه لباسم بردم، زنجیر نقره‌ای را
بیرون کشیدم و آویزه را مقابل چشم‌هایش گرفتم.

—این گردنبند خاندان باده.

بعد سرم را به سمت آدورینا چرخاندم و با چشم به او
اشاره کردم. آدو که هنوز شمشیر مهر در دستش بود،
متوجه منظورم شد. با دست دیگرش گردنبند خاندان
خودش را بیرون کشید و نشان داد.



پسر جوان با دیدن نگین و نقش برجسته‌ی روی گردنبندها، خشکش زد. گویی شیئی باستانی و گمشده را بعد از قرن‌ها دیده باشد. چشمانش از حیرت گشاد شد. بی‌اختیار یک قدم عقب رفت، سرش را به سمت همراهش چرخاند و با صدایی که هیجان و بهت در آن دویده بود، گفت:

— ژوبین، تو هم داری می‌بینی؟

پس نامش ژوبین بود. ژوبین هم بی‌معطلی دست برد و کلاه شنش را پس زد. با دیدن چهره‌اش، برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام حبس شد؛ او و پسر اول چنان شبیه هم بودند که مو نمی‌زدند. چشمان سبز، فرم بینی و حتی قامتشان یکی بود. دوقلوهایی که انگار از روی یک قالب تراشیده شده بودند.



ژوبین با اخمی درهم و نگاهی سنگین، به گردنبندها خیره شد. آب دهانش را قورت داد، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و زیر لب گفت:

—آره، دارم می‌بینم.

کمی مکث کرد. نگاهش را از روی گردنبندها بالا آورد و روی چشم‌های من قفل کرد. لحنش دوباره سرد و بی‌انعطاف شد:

—ولی هیراد، این هنوز دلیل بر اعتماد زودرس نمیشه. من هنوز قانع نشدم. شاید این‌ها رو هم دزدیده باشن.

کاسه‌ی صبر آبدوس لبریز شد. شمشیرش را بالا کشید، رگ‌های گردنش برجسته شد و از میان دندان‌های کلیدشده‌اش غرید:

—اگه اعتماد نمی‌کنی، بگو تا جور دیگه‌ای حالت کنم!



ژوبین اخم‌هایش را درهم کشید. دستش روی هلال نقره‌ای غلاف شمشیرش نشست و با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت:

—نشون بده! یالا نشون بده تا بهت بفهمونم با کی طرفی!

تنش در کسری از ثانیه بالا گرفت. پیش از آنکه تیغه‌ها دوباره هوا را بشکافند، خودم را میان آبدوس و ژوبین انداختم. هم‌زمان هیراد هم بازوی برادرش را گرفت و او را عقب کشید .

دهان باز کردم تا غائله را بخوابانم، اما کلمات روی زبانم یخ بستند. دما ناگهان سقوط کرد .

سرمایی گزنده و استخوان‌سوز، مثل تازیانه به صورتمان خورد. سوز سرما ریه‌هایم را سوزاند. در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی ما، لایه‌ی درخشان و طلایی زمین زرنهاب



شروع به ترک خوردن کرد و با صدای جیرجیرِ وحشتناکی، زیر توری از یخ و بلور پنهان شد. ثانیه‌ای بعد، مه غلیظ و خاکستری‌رنگی از میان شکاف سنگ‌ها بالا آمد و مثل بازوهای یک هیولای نامرئی، دور پاها و بدنمان پیچید.

همه شگفت‌زده و وحشت‌زده به یکدیگر خیره شدیم. این دیگر جادوی زرنهاب نبود؛ این هجوم یک تاریکی بیگانه بود.

نگاهم از میان مه به افق کشیده شد. در دوردست، جایی که سپیدی مه با سیاهی آسمان تلاقی می‌کرد، سایه‌هایی غول‌آسا و متحرک پدیدار شدند. با دیدن شکل حرکتشان، بند دلم پاره شد. لرزان و با انگشتی اشاره به آن سو، زمزمه کردم:

—اون، اون‌ها شبِ گارد تاریکی نیستن؟



نگاه‌ها همگی مسیر انگشت مرا دنبال کردند. سکوتی
مرگبار بر گروه حاکم شد .

آبدوس، در حالی که تیغ‌های شمشیرش در سرمای فضا بخار
می‌کرد، با ناباوری گفت:

—ولی چطور؟ چطور پاشون به زرنهاب باز شده؟

ژوبین با حرص تف کرد و رو به ما غرید:

—الکی فیلم بازی نکنید! ورود این‌ها کار خودتونه. شما

راه رو براشون باز کردید!

طاقة بوژان طاق شد. با چشم‌هایی سرخ از خشم به سمت

ژوبین هجوم برد و غرید:

—مثل اینکه واقعاً تنت می‌خاره، نه؟



هیراد بی معطلی قدمی جلو گذاشت، دست سنگینش را روی کتف بوژان کوبید و با ضربه‌ای محکم او را به عقب هل داد:

—درست صحبت کن!

فریاد زدم:

—بس کنید!

چشم‌هایم را برای یک ثانیه روی هم فشردم تا افکار آشفته‌ام را منسجم کنم. وقتی چشم باز کردم، مصمم‌تر بودم .

—الان وقت این بچه‌بازی‌ها نیست!

مکت کردم. دستم را به سمت جیب ردایم بردم تا مدرک نهایی را نشان دهم:

—چطور کار ماست وقتی نایلب..



انگشتانم به ته جیبم خوردند. هیچ چیز آنجا نبود. رنگ از رخسارم پرید. قلبم فرو ریخت. با دستپاچگی و عجله تمام جیب‌های ردایم و بندهای کیفم را زیرورو کردم. هیچ اثری از تکه سنگ جادویی نبود .

آبدوس با دیدن حالت آشفته‌ی من جلو آمد و بازویم را گرفت:
— چی شده آمی؟ چی رو گم کردی؟

با صدایی لرزان و سراسیمه گفتم:

— نایلب، قبل از اینکه وارد زرنهاب بشیم، نایلب رو برداشتم تا دروازه پشت سرمون بسته بمونه و کسی نتونه تعقیبمون کنه. ولی الان نیست!



آدورینا با شنیدن این حرف، در حالی که شمشیر مهر را به سینه‌اش فشرده بود، با چشمانی هراسان به اطراف نگاه کرد و ناگهان با صدایی مشوش پرسید:

— بچه‌ها، سیروس کجاست؟

این سوال مثل سطل آب یخ روی سرمان ریخت. همه در جا خشکمان زد. چرخیدم و به نقطه‌ای که سیروس تا چند دقیقه پیش ایستاده بود نگاه کردم؛ خالی بود. فقط مه خاکستری در آنجا می‌لولید. سعی کردم افکار تاریک و هولناکی را که به مغزم هجوم می‌آوردند پس بزنم، اما غیبت هم‌زمان نایلب و سیروس، مانند قطعات یک پازل شوم چفتِ هم می‌شدند.

سربازان تاریکی نزدیک‌تر شده بودند. صدای شیپورهای گرفته و کوبش طبل‌های جنگی‌شان از میان مه شنیده می‌شد.



هیراد با چهره‌ای جدی رو به ما کرد و گفت:
 —دارن نزدیک میشن. بهتره فعلاً راه بیفتیم و یه جای
 امن بریم.

ژوبین با خشم آستین هیراد را کشید و فریاد زد:
 —چی می‌گی هیراد؟ این‌ها خودشون فرستاده‌های
 اوروسن! داری دشمن رو می‌بری به مخفیگاه؟
 دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. با قدم‌هایی بلند جلو
 رفتم، دو دستی یقه شل ژوبین را چنگ زدم و او را به
 سمت خودم کشیدم. سرم را بالا گرفتم تا مستقیم در
 چشم‌های سبزش زل بزنم. با تمام قدرتی که در گلو
 داشتم، فریاد کشیدم:

—چه مرگته عوضی؟ اگه ما با اون آشغال‌ها دستمون توی
 یک کاسه بود، الان اینجا مثل سگ نگران نبودیم!



یقه‌اش را رها کردم، رو به هیراد چرخیدم و با لحنی کوبنده گفتم:

—اگه جایی رو بلدی، همین حالا راه بیفت. اوروس اگه پاش به زرنهاب برسه و شمشیر رو بگیره، قدرتش بی‌انتها میشه. حداقل باید این شمشیر رو از دستش نجات بدیم! هیراد با یک تکان کوتاه سرش را به جلو خم کرد و گفت: —از این طرف.

بعد بی‌درنگ دوید. ما هم بی‌آن که حتی فرصت فکر کردن داشته باشیم، پشت سرش راه افتادیم. زمین طلایی زرنهاب زیر قدم‌هایمان می‌لرزید و مه‌سردی که از دل شکاف‌ها بالا می‌آمد، دور ساق‌هایمان می‌پیچید. هنوز چند لحظه از دویدن مان نگذشته بود که چند شبخ از دل مه بیرون خزیدند و مسیرمان را دیدند.



فهمیدند. تعقیب را شروع کردند. با تمام توان می‌دویدیم؛
 نفس‌هایمان بریده بریده، پاهایمان سنگین، و صدای
 نزدیک شدن اشباح مثل خراشی سرد در پشت سرمان
 می‌پیچید. اما چشم من از همه بیشتر روی آدورینا بود؛ او
 شمشیر مهرِ ترک خورده را محکم در آغوش گرفته بود،
 آن قدر سفت که انگار اگر رهایش می‌کرد، چیزی از خودش
 را هم از دست می‌داد. موهایش در باد پریشان شده بود و با
 وجود ترس، کنار بقیه می‌دوید.

بعد، ناخودآگاه برگشتم. و همان لحظه، سیروس را دیدم.
 در دوردست، کنار یکی از فرماندهان گارد تاریکی ایستاده
 بود. نگاهش، برخلاف انتظارم، نه خشمگین بود و نه
 بی تفاوت؛ محزون بود. با همان نگاهِ غم‌زده به ما خیره شده
 بود، انگار هنوز بخشی از وجودش میان ما مانده باشد. اما



آنچه در سینه‌ام فرو ریخت، فقط اندوه نبود؛ چیزی عمیق‌تر بود. چیزی شبیه فروپاشی. قلبم درد گرفت. همان‌جا فهمیدم. او به ما خیانت کرده بود.

در غار، مرا نجات نداده بود؛ فقط از همان فرصت کوتاه استفاده کرده بود تا بی آن‌که جلب توجه کند، نایلِب را بدزد. همه چیز، همه‌ی آن نجاتِ ظاهری، همه‌ی آن لحظه‌ی امید، یک دروغ بود.

در سرمای زرنهاب، خونم به یک‌باره داغ شد. از خیانت متنفر بودم. از دروغ بیزار بودم. و بدتر از همه، از این‌که برای خیانتی چنین آشکار، هیچ دلیل روشنی نداشتم، بیشتر آتش می‌گرفتم. ذهنم میان خشم و ناباوری گیر کرده بود که ناگهان صدای آدورینا در هوا پیچید:

—آخ!



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر

همه یک باره ایستادیم. نگاهمان به پشت چرخید و در همان لحظه دیدیم که آدورینا زمین خورده است.

آبدوس با صدای بلند نامش را صدا زد و یک قدم به سمتش برداشت، اما هنوز حرکتش کامل نشده بود که اشباح دور او حلقه زدند. یکی، دوتا، سه تا و...

بی رحمانه و سریع، اطرافش را محاصره کردند. هیراد و ژوبین هم که خطر را دیده بودند، مانع شدند کسی به سوی او بدود.

هیراد فریاد زد:

—نه! نه سمتش نرید!

ژوبین هم با خشمی آشکار بازوی آبدوس را گرفت:

—این کار احمقانه ست!



اما درست در همان لحظه، نوری از میان تاریکی و میان حلقه‌ی اشباح شکافت.

فریادهای آدورینا در یک دم قطع شد.

و بعد، از دل آن روشنایی، **سیمرغی آتشین** برخاست.

پیکر باشکوهش چون آتشی زنده، از بالای سرمان گذشت. بال‌های شعله‌ور و عظیمش هوا را شکافت و هر جا که عبور می‌کرد، اشباح را در آتش می‌بلعید. شعله‌ها با صدایی مهیب زبانه کشیدند و سایه‌های تاریکی، یکی‌یکی در نور سرخ و طلایی‌اش سوختند و فروپاشیدند. همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد.

وقتی شعله‌ها فرو نشستند، آدورینا در میان خاکستر و مه ایستاده بود؛ شمشیر مهرِ ترک‌خورده در یک دستش



می درخشید و سیمرغ آتشین، آرام و با بهت، روی شانه‌ی
دیگرش نشسته بود؛ مثل نگهبانی که از دل اسطوره‌ها
بیرون آمده باشد.

آن صحنه آن قدر خیره کننده و نفس گیر بود که برای یک
لحظه، حتی فراموش کردم نفس بکشم. فقط نگاهش کردم.
و دنیا برای چند ثانیه از حرکت ایستاد.
برق تحسین را در چشم‌های تک تک‌شان دیدم؛ شعله‌ای
که در گرگ و میش مه آلود زرنهاب می درخشید. همگی،
گویی از بندِ جادویی غریب رها شده باشیم، به سمت
آدورینا رفتیم .

آبدوس بی معطلی او را در آغوش کشید. شانه‌هایش از
تسکین می لرزید و با صدایی که هنوز از هیجان رگه
داشت، گفت :



—خدا رو شکر سالمی؛ چه صحنه‌ی شگفت‌انگیزی برامون خلق کردی.

بوژان که لبخندش بند نمی‌آمد، با لحنی سرشار از شگفتی گفت :

—فوق‌العاده‌ای، آدورینا. واقعاً فوق‌العاده‌ای.

آدو به او لبخند زد. پیش رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم. گرمای تنش و آن نیروی تازه در رگ‌هایش، زیر انگشتانم حس می‌شد. در چشم‌هایش زل زدم و گفتم :

—دیدی گفتم؟ گفتم قدرت به‌موقع خودش رو نشون میده. تو ما رو از یه فاجعه‌ی حتمی نجات دادی، خودت و شمشیر رو نجات دادی.

آدورینا لبخند عمیقی زد و با انگشتانی لرزان اما پر از مهر، پره‌ای سیمرغ را نوازش کرد. پرنده‌ی باستانی، آرام و



مغرور، زیر لمس او آرام گرفت. آدو سپس نگاهش را به هیراد و ژوبین دوخت و با لحنی که دیگر نشانه‌ای از تردید در آن نبود، پرسید :

— حالا باور کردید ما وارثین باد و آتشیم؟

هیراد که هنوز ماتِ آن شکوهِ آتشین بود، سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و با لحنی مبہوت گفت :

— آره، و باید بگم تو بی نظیری.

نگاه جمع ما به سمت ژوبین چرخید؛ همگی منتظر واکنش او بودیم. او نگاه سنگی‌اش را لحظه‌ای روی سیمرغ و بعد روی آدورینا نگه داشت. سرانجام سرش را تکان داد و با صدایی که تلاش می‌کرد بی تفاوت به نظر برسد، گفت :

— کارت خوب بود.



اما فرصتی برای جشن گرفتن نبود. ژوبین بلافاصله چهره در هم کشید و اضافه کرد :

— حالا بهتره زودتر راه بیفتیم، قبل از اینکه دوباره پیدامون کنن.

با حرف او، سرمای واقعیت دوباره بر سر و رویمان بارید. گویی با اکراه از عظمت و گرمای سیمرغ دل کندید و بار دیگر، در امتدادِ آن دشتِ مه‌آلود پیاده راه افتادیم. پشت سرِ آن دو قدم برداشتیم تا به پناهگاه برسیم؛ پناهگاهی که نمی‌دانستیم در پس دیوارهایش چه چیزی انتظارمان را می‌کشد، در حالی که سرنوشت، پیش از این قلمش را برای نوشتنِ برگ دیگری از تقدیرِ ما تیز کرده بود.

**** پایان فصل اول ****

****1405/05/06****



رمان آخرین نگهبان شعله (فصل اول) از زینب چرمگر



<http://www.98ia-shop.ir>

